

فدور داستایوسکی

ابله

ترجمه مشفق همدانی

جلد اول



سازمان کتابهای چینی

خیابان سموته ، شماره ۴۶ ، تهران

چاپ اول ۱۳۳۳

حق طبع محفوظ است

چاپ دوم این کتاب در ده هزار نسخه در چاپ مسطح شرکت سهامی افست

بیطبع رسید

تهران ، ۱۳۴۱

مقدمه چاپ دوم

اشفتان تسوايك كه خود يكى از بزرگترين نويسندگان معاصر است در مقدمه كتاب شرح حال «داستايوسكى» چنين مينگارد: «اداي حق مطلب و شرح اهميتى كه داستايوسكى براى دنيا دارد كارى بس دشوار و شايد ممتنع است زيرا قدرت و نفوذ شخصيتش از همه قواعد و اسباب بحث و تدقيق كه ما در دست داريم خارج است. در آن عوالمى كه داستايوسكى به نيروى تصور، خلق کرده، نبوغ سحر انگيزى وجود دارد كه درك آن براى ما غير ميسر مى باشد.»

در سال ۱۳۲۷ يعنى در حدود پانزده سال پيش كه پراى نخستين بار با ترجمه «آزردگان» ايرانيان را با داستايوسكى آشنا ساختم، اگر چه خود نيك مى دانستم اين مرد بزرگ يكى از مفاخر جهان است، اگر چه در عين حال بدوق ايرانيان گوهر شناس نيز ايمان كامل داشتم، با اينهمه هرگز نمى پنداشتم كه در اندك مدتى صيت شهرت اين نايفه بزرگ كه تا ديروز اينسان در کشور ما گمنام بود، در ظرف چند روز فضاى ايران را فرا گيرد و در كمتر از پانزده سال تقريباً كليۀ آثار وى بزبان پارسي در آيد و همچون برگ زر در بازار ادبيات ايران دست بدست بگردد.

بدون مبالغه مى توان گفت كه انتشار «آزردگان» و آشنائى گوهر شناسان ايرانى با اين الماس تايناك يكى از مهمترين حوادث ادبى سالهاى اخير جهان ادبيات ايران بشمار مى رود. زيرا هنوز چند روز پيش از انتشار «آزردگان» نگذشته بود كه نسخ آن ناياب گرديد و عموم روزنامه ها و مجلات ايران در شرح نبوغ نويسنده بزرگ روسى و تقدير از زحمات مترجم چنان مقالات پرشورى نگاشتند كه در اندك مدتى نام «داستايوسكى» مانند نام سعدى و مولوى بگوش ايرانيان ادب دوست مانوس گرديد. براى تايد اين حقيقت كافي است ياد آور شوم در اين لحظات كه اين سطور از نظر خواننده عزيز مى گذرد كتاب آزردگان پنج بار تجديد طبع گرديده و نسخ چاپ پنجم آن نيز ناياب است و تقريباً كليۀ آثار ديگر «داستايوسكى» مانند «جنبايات و مكافات» و

«برادران کارامازوف» و «ابله» و «قمارباز» و «یادداشت‌های زیر زمینی» و «اعتراف» و «خانه اموات» یا بقلم نگارنده ویا سایر مترجمان بزبان فارسی ترجمه شده و در صدر کتابخانه‌ها در دسترس ایران قرار گرفته است. استقبال عجیب اهل ادب و کتاب از آثار این نویسنده شهیر موجب آن گردید که «سازمان کتابهای جیبی» چاپ دوم کتاب «ابله» را درده هزار نسخه بقیمت ارزان و قطع زیبا منتشر و در دسترس علاقمندان به آثار داستایوسکی قرار دهد.

درباره «داستایوسکی» و شرح زندگی و آثارش و در تحلیل نبوغ سحرانگیز و قلم ارزبارش خوشبختانه آنقدر در ایران کتاب پر شده تحریر کشیده شده است که بیمورد می‌دانم در اینجا به تطویل کلام بپردازم و حوصله را بر خوانندگان عزیز تنگ کنم و تنها درباره «ابله» توضیح مختصری می‌دهم.

بسیاری از منتقدین بزرگ ادبیات جهانی «ابله» را بمنزله یکی از ده شاهکار جاویدان ادبیات جهان دانسته و بر آنند که در این کتاب چیره‌دستی نویسنده بزرگ روسی در تحلیل عواطف و نفسانیات آدمی و در تقاشی ریزه کاریهای تجلیات قلب انسان بیش از آثار دیگر او مشهود است.

کتاب «ابله» در دوران حیات «داستایوسکی» دو بار انتشار یافت. یک بار در یاورقی روزنامه معروف روسی «پیک روسی» بنام «روسکی ویستنیک» که چاپ آن از ژانویه ۱۸۶۸ تا دسامبر همان سال یعنی یکسال بطول انجامید.

یک بار دیگر در سال ۱۸۷۴ در چهارجلد و دو مجلد در سن - پترزبورگ انتشار یافت و در این چاپ داستایوسکی نسبت به چاپ اول تجدید نظر مختصری کرد. نوشته اصلی کتاب بخط مؤلف در موزه «تزانترارکیف» مسکو مضبوط است.

یقین دارم این کتاب نیز مانند سایر آثار داستایوسکی مورد پسند خوانندگان عزیز قرار خواهد گرفت و ایمان صاحبان ذوق را به قلم سحر آمیز نویسنده بزرگ روسی بیشتر خواهد کرد.

تهران، شهریور ماه ۱۳۴۱
مشفق همدانی

ساعت نه بامداد یکی از روزهای آخر نوا میسر بود. یخ هابتد ریج آب می شد و قطار ورشو سرعت هر چه تمامتر بسوی پترسبورگ پیش میرفت. رطوبت و مه چنان بود که نور خورشید اثری نداشت و از پنجره های واگن تا فاصله ده قدمی چه از راست و چه از چپ هیچ چیز بدرستی تشخیص داده نمی شد. عده ای از مسافران از خارج کشور بازمی گشتند، لکن کویه های درجه سوم مملو از اشخاص کاسب بود که از فاصله زیادی حرکت نکرده بودند. بدیهی است همه آنان خسته بنظر می رسیدند و از فرط سرما بی حس شده، چشمهایشان ورم کرده و صورتشان رنگ پریدگی مه را منعکس می ساخت.

در یکی از واگنهای درجه سوم دو مسافر، از بامداد، کنار پنجره در مقابل هم قرار گرفته بودند. دو جوان بودند که لباس ساده و سبکی بتن داشتند ولی قیافه هایشان تا اندازه ای جلب توجه می کرد. هویدا بود میل دارند بایکدیگر سر صحبت را بگشایند.

اگر هر کدام از آن دو جوان حدس می زد زندگی اش بادیگری تاجه اندازه غرابت دارد بدون شبهه از اینکه دست تقدیر آنرا اینسان در یکی از کویه های درجه سوم قطار ورشو در مقابل هم قرار داده بود غرق حیرت می شدند.

اولی که بیست و هفت ساله بنظر می رسید اندامی کوتاه، موهائی معمد و تقریباً سیاه، چشمانی خاکستری رنگ و کوچک، ولی تابناک داشت. بینی اش کوتاه و صاف و گونه هایش برجسته بود و بر لبان نازکش

پیوسته يك لبخند گستاخانه واستهزاء آمیز و حتی پرشیطنت مشاهده می شد لکن پیشانی بلند و مناسبش نقصان لطافت پائین صورت را خنثی می کرد. چیزی که در او بیش از همه جلب توجه می کرد، رنگ مرگ این چهره بی فروغ و آثار خستگی و فرسودگی آن بود، گویانکه اندامش مناسب استوار بنظر می رسید، با اینهمه در قیافه او سایه يك رنج درونی مشاهده می شد که بهیچ روی درخور لبخند گستاخ آمیز و خیره کننده وی نبود. بر اثر پوستین سیاهی که بتن داشت سرما را احساس نمی کرد و حال آنکه جوان دیگر در نتیجه تحمل سرمای سخت آن شب نوامبر روسیه که پیدا بود بدان عادت ندارد بخود می لرزید.

این جوان دومی مانند وی ضمیمه بتن داشت که دارای آستین نبود ولی برعکس کلاه بزرگ سر خودی داشت، از نوع لباسهایی که معمولاً جهانگردان در سوئیس و یا ایتالای شمالی بتن می کنند. يك چنین لباسی که در خور ایتالیا بود بهیچ روی با هوای روسیه مخصوصاً فاصله زیادی که «ایدتکوهن»^۱ را از پترسبورگ جدا می کند مطابقت نداشت.

وی نیز مردی بیست و شش تا بیست و هفت ساله بنظر می رسید که اندامش اندکی از حد معمول بلندتر بود و موهای ضخیم و گونه هائی فرو رفته داشت و در زیر چانه اش ریش نوك تیزی جلب توجه می کرد. چشمانش درشت و آبی بود و هنگامی که خیره می نگریست دیدگانش در آغاز لطف خاصی داشت ولی بتدریج تولید ترس می کرد بطوریکه بنظر برخی از بینندگان دقیق آدمی حمله ای بنظر می آمد. گذشته از این چهره ای جذاب داشت و آب و رنگ صورتش دارای لطف خاصی بود، لکن پریده رنگ بنظر می رسید و مخصوصاً در آن دقایق از فرط

۱ - Eydtkuhnen، ایستگاه مرزی خط برلین پترسبورگ

داستا یوسکی

سرما برنگ آبی گرائیده بود . بسته کوچکی را که تنها اثاثیه‌اش بشمار می‌رفت درشال گردنی پیچیده و بدست گرفته بود . پوتین های چفت داری بپا داشت که بر خلاف معمول مردم روسیه مستور از گتر بود .

همسفرش بر اثر بیکاری هیچ يك از این جزئیات را از نظر دور نداشته بود و سرانجام در اثنائیکه مانند همه از مشاهده بدبختی و ناراحتی دیگران لبخند رضایتی بر لبانش نقش بسته بود تاب مقاومت نیاورد و سر صحبت را باز کرده و از هم سفر خود پرسید:

« هوا خیلی سرد است. آیا چنین نیست ؟ »

هنگام ادای این جمله شانه‌های خود را نیز بلرزه درآورد .
جوان دیگر باخوشروئی هرچه تهاتر پاسخ داد:

« راستی که سرد است . تازه یخها شروع به آب شدن کرده‌اند .
قیاس کنید هرگاه یخ بندان بود چه می‌شد ! هرگز خیال نمی‌کردم کشور ما تا این اندازه سرد باشد . عادت باین هوا را از دست داده‌ام .
« قطعاً از خارجه می‌آئید . آیا چنین نیست ؟ »

« آری ! از سوئیس . »

« عجب ! چه راه دوری ! »

جوان سیاه موی شروع بخندیدن کرد و گفت و شنود بدینسان آغاز گردید . جوان موبور که مانند سوئیس بتن داشت با محبت و رضایت خارق‌العاده‌ای بکلیه سؤالات همسفرش پاسخ می‌داد بدون اینکه به جنبه غیرعادی برخی از این پرسش ها پی‌برد . حکایت کرد که مدت چهار سال در خارج از روسیه بسر برده است و او را برای آن بخارجه اعزام داشته بودند تا يك نوع بیماری روحی را که بدان مبتلا گردیده و از نوع بیماری های روحی است که گاهی تولید لرزش و تشنجات بی-

جهت می‌کند، مداوا کند. این توضیحات چندین بار همسفرش را بخنده انداخت مخصوصاً هنگامیکه در پاسخ این سؤال که «آیا بالاخره معالجه شدید» اظهار داشت:

« خیر! نتوانستند مرا معالجه کنند. »

« پس پول خود را بیهوده خرج کردید؟ »

آنگاه با عصبانیت مشهودی چنین افزود :

« با همین کارهاست که اجازه می‌دهیم بیگانگان استثمارمان

کنند . »

مردی چهل ساله که لباس ناهرتبی بتن داشت و يك کارمند مفلوک اداری بنظر می‌رسید لکن بنیه‌ای قوی و بینی سرخی داشت و در کنار آنها نشسته بود سخن ویرا تأیید کرد و گفت :

« کاهلا صحیح می‌فرمائید. »

« البته که صحیح است . خارجیان با همین وسائل است که خون

روسها را می‌مکند و از ما پول درمی‌آورند. »

جوان بالحن ملایم و آرامی به آنان چنین گفت:

« اما در مورد من کاهلا اشتباه می‌کنید . البته در این قبیل

مسائل زیاد وارد نیستم که به بحث بپردازم ولی این نکته را می‌دانم که پزشک من پس از آنکه مدت دو سال مرا بخرج خود مداوا کرد و سرانجام به نتیجه نرسید با هزار جان‌کندن توانست خرج بازگشت مرا بروسیه تهیه کند . »

« پس کسی نبود که مخارج شما را بپردازد ؟ »

« خیر! پاولیچف که در آنجا مخارج مرا می‌پرداخت دو سال

بیش زندگی را بدرود گفت . من ناگزیر بخانم ژنرال اپانتچین که از خویشان دور من است متوسل شدم ولی هیچ پاسخی از او دریافت نداشتم و اینک بکشور خود باز می‌گردم . »

« مقصد شما کجاست؟ »

« منظورتان این است که کجا پیاده خواهیم شد؟ در این خصوص

هنوز تصمیمی نگرفته‌ام . »

« عجب ! هنوز هیچ تصمیمی ندارید ؟ »

در این اثنا هر دو جوان بار دیگر شلیک خنده را سردادند .

« قطعاً تمام دارائی شما در این بسته پیچیده شده است . آیا

چنین نیست ؟ »

مرد سومی باینی سرخس بار دیگر خود را داخل گفتگوی

آنها کرد و بالحن رضایت آمیزی گفت :

« من شرط می‌بندم که شما بجز این بسته چیز دیگری ندارید .

گذشته از این چه مانعی دارد . فکر که عیب نیست . »

جوان موبور با خوشروئی اظهارات آنها را تصدیق کرد و

مجدداً دو همسفرش بخنده پرداختند و صاحب بسته کوچک نیز به آنها

خیره شد و بنوبه خود شروع بخنده کرد و در نتیجه قهقهه خنده آنان

را شدیدتر کرد . مرد چهل ساله پس بسخن خود ادامه داد و چنین گفت :

« این پاکت کوچک شما با وجود این دارای اهمیتی است .

بدون شبیه می‌توان شرط بست که در این بسته کیسه‌های طلا و سکه‌های

ناپلئون و فردریک و دوکای هلندی مخفی نکرده‌اید . تنها نگاهی

به گترهائی که با این وضع عجیب و غریب کفش‌های شما را پوشانیده

است در این خصوص جای شك باقی نمی‌گذارد . با اینهمه اگر شما

دارای خویشاوندی مانند همسر زُنرال ایانتچین باشید همین بسته

کوچک ارزشی حاصل می‌کند بشرط آنکه خانم ایانتچین برآستی از

بستگان شما باشد و مانند همه اشخاص خیال‌باف گرفتار اشتباهی

نشده باشید . »

مرد موبور در جواب گفت :

« در اینجا حق باشماست. من در حقیقت همیشه دوچار اشتباه می‌شوم. باید بدانید که خانم ایانتچین بزحمت از بستگان من بشمار می‌رود و بهمین جهت است که خودداری وی از پاسخ دادن به نامه‌ای که از سوئیس برای وی نوشتم تعجبی برای من ایجاد نکرد. انتظار چنین کم توجهی را داشتم. »

« دست کم مسلم است خرج پست از کیسه شما رفته است فقط می‌توان گفت شما جوانی راستگو و صادق هستید و این سادگی شما درخور ستایش است... اما راجع به ژنرال ایانتچین چون مردی از هر جهت مشهور است ما او را می‌شناسیم. همچنین مرحوم پاولیچف یعنی همان کسی که مخارج شما را در سوئیس می‌پرداخت برای ما ناشناس نیست بشرط اینکه منظور شما نیکولا پاولیچف باشد زیرا دوپسر عمو باین نام بودند که یکی از آنها هنوز زنده است و در کریمه بسر می‌برد و دیگری همان نیکولا پاولیچف مرحوم است که مردی محترم بود و با رجال متنفذ ارتباط داشت و رعایایش از چهار هزار تن تجاوز می‌کردند. »

« درست است. منظورم همان نیکولا پاولیچف است. »

جوان پس از ادای این پاسخ نگاهی دقیق بسوی این مردی که از همه چیز آگاه بود افکند.

اشخاصی که از همه چیز باخبرند مخصوصاً در طبقه خاصی از جامعه ظهور می‌کنند. آنان از هر چیز اطلاع دارند زیرا قوای اکتشافی ذهنی خود را تنها بیک جهت متمرکز می‌سازند. بنا باظهار یکی از متفکران معاصر این عادت ناشی از عدم وجود منافع حیاتی مهمتری است. گذشته از این همین آگاهی آنها از همه چیز نشانه آنست که حدود اطلاعات علمیشان بسیار محدود است. مثلاً برای شما نقل می‌کنند فلان شخص در فلان جا کار می‌کند و دوستانش چه کسانی هستند و ثروتش بچه پایه می‌رسد و در چه شهرستانی فرماندار بوده و باچه زنی ازدواج

داستایوسکی

کرده و آن زن چقدر جهیز داشته و با چه اشخاصی خویشاوند بوده است و اطلاعاتی در همین حدود. غالب اوقات این «همه دانه‌ها» کلاهشان پی معرکه است و حقوقشان در ماه از حدود هفده روبل تجاوز نمی‌کند.

همه‌کس از میزان کنجکاو آنان در حیرت می‌ماند، با اینهمه غالب این اشخاص از بدست آوردن اطلاعاتی که معادل يك علم حقیقی است لذت می‌برند و من‌خودم دانشمندان و نویسندگان و شاعرانی را دیده‌ام که تحصیل اطلاعات درباره همه چیز را هدف زندگی خود قرار داده و موفقیت خویش را نیز مرهون همین کنجکاو بوده‌اند.

دراثنای این گفت و شنود جوان خرمائی مو پیوسته خمیازه می‌کشید و ازینجمله بخارج نگاه می‌کرد و هویدا بود که برای رسیدن بمقصد ناشکیبا شده است و گاه از اوقات نگرانی شدید دامنگیر او می‌شد و نگاه می‌کرد بدون آنکه ببیند و گوش می‌داد بدون آنکه بشنود. و هرگاه هم می‌خندید خودش بهیچ روی از علت این خنده آگاه نبود. ناگهان مردی که دارای چهره سرخ بود در حالی که بصاحب بسته کوچک روی آورد از او پرسید:

«آیا ممکن است بیرسم باچه کسی افتخار صحبت کردن دارم؟»

مخاطب وی باشتاب پاسخ داد:

«من شاهزاده لئون میشکین هستم.»

«شاهزاده میشکین؟ لئون نیکولایویچ؟ من چنین شخصی را

نمی‌شناسم. حتی نام او را نشنیده‌ام. البته این نام برای من غریب نیست، زیرا يك نام تاریخی است و آنرا در تاریخ کارامتزین 1 می‌توان یافت.

۱- کارامتزین، نیکولای میخائیلویچ، مورخ روس است (۱۸۲۶-۱۷۶۶)

که تاریخ معروف دولت روسیه را در دوازده جلد نگاشت و آخرین جلد آن پس از مرگ وی انتشار یافت.

منظور من خود شما هستید . من خیال نمی‌کنم امروز شاهزاده‌ای به این نام وجود داشته باشد زیرا خاطره آن بکلی فراموش شده است .

شاهزاده بیدرننگ پاسخ داد :

« راست می‌گوئید . امروز بجز من شاهزاده‌میشکین دیگری وجود ندارد . ظاهراً من آخرین فرد این خانواده هستم . اجداد ما روستائیان نیمه اشرافی بوده‌اند . پدرم پس از اتمام آموزشگاه نظام پادرجه ستوانی در ارتش خدمت کرده است . راستش را بخواهید نمی‌توانم برای شما شرح دهم چگونه خانم اپانتیچین شاهزاده خانم میشکین از آب درآمد است ؟ گمان می‌کنم او نیز آخرین فرد نوع خود باشد . »

« چطور شد ؟ نوع خود ؟ »

جوان موخرمائی بی‌اختیار خنده‌اش گرفت و شاهزاده از اینکه توانسته بود ظرافت بخرج دهد ، البته ظرافت ناشیانه‌ای ، دوچار تعجب گردید و گفت :

« باور کنید منظور من شیرین کاری نیست . »

مرد چهل‌ساله در حالیکه شلیک‌خنده را سرداد گفت :

« پیداست ... مسلم است . »

جوان موخرمائی از شاهزاده پرسید :

« آقای شاهزاده ! قطعاً هنگام اقامت در خانه استاد شما علومی

را هم فرا گرفته‌اید ... »

« آری تحصیل کرده‌ام . »

« البته مثل من نیستید که هیچ چیز یاد نگرفته‌ام . »

« من اطلاعات و معلومات مختصری کسب کرده‌ام زیرا بر اثر

وضع مزاجیم اجازه ندادند بطور منظم تحصیل کنم . »

ناگهان جوان موخرمائی پرسید :

« آیا شما «روگوژین» را می‌شناسید ؟ »

داستایوسکی

« من بهیچ روی او را نمی‌شناسم . باید یاد آور شوم که خیلی کم از اشخاص را در روسیه می‌شناسم . »

« آیا نام شما روگوژین است ؟ »

« آری نام من روگوژین پارفیون است . »

مرد سومی در حالیکه یاد بگلو انداخته بود پرسید :

« آیا شما از خانواده روگوژین‌هائی که ... »

مرد موخرمائی که تاکنون يك کلمه با آن مرد سرخ گون سخن نگفته بود در حالیکه ناراحت شد اظهارات او را قطع کرد و گفت :

« آری ! صحیح است ... »

آن مرد در حالیکه آثار تعجب و حتی نگرانی شدیدی در چهره‌اش هویدا گردید پرسید :

« چگونه ممکن است ! پس شما از بستگان سیمون روگوژین ثروتمند معروف هستید که تقریباً يك ماه پیش جان سپرد و دو میلیون ونیم روبل پول برای وارث خود باقی گذاشت ؟ »

« تو از کجا می‌دانی که او دو میلیون پول نقد از خود باقی گذاشته است ؟ »

آنگاه در حالیکه شاهزاده را مخاطب قرار داد گفت :

« آقای شاهزاده ! از شما می‌پرسم این اشخاص چه نفعی دارند که با این همه آب و تاب به چاپلوسی بپردازند ! کاملاً صحیح است که پدر من زندگی را بدرود گفته است ، ولی این امر مانع آن نیست که یکماه پس از این پیش آمد اینک من از پسکوف بحال زاری بخانه خویش باز می‌گردم و بزحمت توانسته‌ام يك جفت چکمه برای خود تهیه کنم . برادر چنایتکل من و مادرم نه پول برای من فرستاده‌اند و نه از مرگ پدر آگاهم ساخته‌اند . با من مانند يك سگ رفتار کرده‌اند . و مدت يك ماه در پسکوف باتب سوزائی دست بگریبان بوده‌ام . »

« با اینهمه هیچ مانعی ندارد که ناگهان يك ملیون روبلی بچیب
بزنید و شاید هم این مبلغ در مقابل ارثی که در انتظار شماست خیلی کمتر
باشد! آه! خدای من! »

روگوژین با آشفته‌گی سخن او را قطع کرد و گفت:

« حالا پول بچه درد من می‌خورد؟ بدان اگر هم در مقابل من
روی دستهایت راه بروی يك كيك هم بتو نخواهم داد.»
« با اینهمه روی دست راه نخواهم رفت.»

« می‌بینید! اگر يك هفته تمام هم برای من برقصی پیشیزی بتو
نخواهم داد.»

« تو مختاری بمن پیشیزی ندهی با اینهمه من خواهم رقصید.
من زن و فرزندم را ترك خواهم گفت و در حالیکه در مقابل تومی رقصم
بخودم می‌گویم! چایلوسی‌کن! چایلوسی‌کن!»

جوان خرمائی‌مو در حالیکه از فرط تنفر تفی انداخت گفت:
« آه! چه پستی! » آنگاه به شاهزاده روی آورد و بسختان خود چنین
ادامه داد:

« پنج هفته پیش من در حالیکه مانند شما هسته کوچک
کهنه‌ای با خود داشتم از خانه پدرم گریخته و به پسکوف نزد عمه‌ام
رفتم و در آنجا مبتلا به تب خطرناکی شدم. در این اثنا پدرم بر اثر
سکته درگذشت. خدا رحمتش کند. جای شکرش باقی است که از
دستش زنده در رفتم. شاهزاده باور کنید اگر نگریخته بودم حتماً
مرا می‌کشت.»

شاهزاده در حالیکه ملیونز آینده را باکنجکاوای هر چه تمامتر
می‌نگریست باو گفت:

« بطور یقین شما او را خشمگین ساخته بودید.»

اما با وجود علاقه‌ای که شاهزاده بشنیدن بقیه ماجرای يك

داستان یوسکی

ملیون داشت توجهش رویه چیز دیگری معطوف بود. روگوژین نیز اگرچه از گفت و شنود با شاهزاده لذت می برد ولی این لذت بیشتر ناشی از یک احتیاج داخلی بود تا لزوم درد دل کردن. چنین بنظر می رسد که منظورش تنها بدست آوردن یک سرگرمی است تا ابراز همدردی نسبت بشاهزاده، زیرا نگرانی روحی و عصبانیت وی را بر آن می داشت بهر چیزی دقیق شود و از هر موضوعی سخن بمیان آورد. هویدا بود که هنوز دستخوش هذیان یا دست کم تب شدیدی است و حال آنکه کارمند «همه دان» چشم از چشم روگوژین بر نمی داشت و بزحمت تنفس می کرد و هر کلمه ای را که از دهان روگوژین خارج می شد همچون الماسی می قاپید.

روگوژین در پاسخ شاهزاده گفت :

« مسلم است که از من غضبناک بود و شاید هم خشم وی چندان بیمورد هم نبود لکن برادرم بیشتر آتش قهر او را علیه من دامن می زد. از مادرم چیزی نمی گویم. او زن کهنسالی است که دائماً غرق مطالعه سالنامه برای تعیین روزهای عید یا سوگواری است و یا اینکه پیوسته با زنان همسال خود مشغول چانه زدن است بطوریکه در خانه ما اراده ای که حکومت می کند اراده برادرم «سیمون» است. من حدس می زنم چرا او بموقع مرا از مرگ پدرم آگاه نساخته است. گذشته از این من در آن هنگام تقریباً بیهوش بودم. ظاهراً تلگرافی بمن مخایره گردیده و آنرا نزد عمه ام که از سی سال پیش بیوه است و زندگی خود را از باعداد ناشام با رهبانان بسر می برد برده اند. اگر چه خودش راهبه نیست، ولی بمراتب از راهبه بدتر است. او بمعض مشاهده پاکت تلگراف دوچار وحشت شده و بدون آنکه در آن را بگشاید مستقیماً با اداره شهربانی برده است. هنوز هم تلگراف در همانجا است. تنها بوسیله «کنیف» بود که من از ماجرا آگاه شدم. ظاهراً برادرم

شب هنگام پراقهای طلای پارچه زربفت روی تابوت پدرم را بریده و برای توجیه اقدام خویش چنین گفته است که این پراقها مبالغه انگیزی ارزش دارد. هرگاه من این موضوع را آفتابی کنم بدون شبهه او رابه سبیره اعزام خواهند داشت زیرا این سرقت از نوع سرقت اشیاء مقدسه است.»

در این اثناء مرد سرخ چهره را مخاطب قرارداد و گفت :
 « آقای مترسک ! نظر تو در این خصوص چیست ؟ قانون در این باره چه می گوید ؟ آیا براسستی این دزدی سرقت اشیاء مقدسه بشمار می رود ؟ »

مخاطب وی با اشتابزدگی پاسخ داد :
 « البته مسلم است که سرقت اشیاء مقدسه محسوب می شود ؟ »
 « پس مرتکب آن باید بسبیره اعزام گردد ؟ »
 « بدون گفتگو ! »

« آنها خیال می کنند که من هنوز بیمارم ، اما من با آنکه کسالت دارم بدون تأمل سوار قطار شدم .. بله ! سیمون سیمونوویچ عزیزم ! تو ناگزیری درخانه را بروی من بگشائی .. خوب می دانم که نزد پدرم حومم تاچه اندازه از من بدگوئی کرده ای .. البته تصدیق می کنم با داستان «ناستازی فلیوونا» پدرم را آزردم . من تقصیر کارم ، ولی مکافات گناه خود را دیدم . »

مرد سرخ چهره در حالیکه چنین وا نمود می کرد قصد دارد چیزی را بیاد آورد بالحن اطاعت آمیزی پرسید :
 « داستان ناستازی فلیوونا ؟ »
 رو گوژین در حالیکه کلمه شکیبائیش لبریز شده بود فریاد کرد :

« در صورتیکه تو این زن را نمی شناسی دانستن ماجرای او به چه

درد تومی خورد ؟

« جطور اورا نمی‌شناسم ! »

« پس است. اغراق نگو . البته اشخاص هم نام کم نیستند . گذشته از این باید صریحاً بتو بگویم تاکنون مردی به فضولی و گستاخی تو ندیده بودم. »

آنگاه درحالیکه شاهزاده را مخاطب قرار داد گفت :

« هیچ تصور نمی‌کردم گرفتار چنین شخص مزاحمی گردم. »

مرد گستاخ بدون احساس کمترین ناراحتی گفت :

« باوجود همه اینها شما اطمینان می‌دهم که ناستازی را می -

شناسم . وقتی « لیدف » ادعا کرد چیزی را می‌داند، یقین بدانید که

می‌داند . حضرت اشرف ممکن است بیش از این بمن درستی‌کنند ولی

هرگاه ثابت کنم ناستازی را می‌شناسم چه خواهند گفت ؟ بفرمائید !

آن خانمی که برای خاطر او شما از پدرتان چوب خورده‌اید نام

خانوادگیش « بارشکوف » است . می‌توان گفت زنی اصیل و شاهزاده‌ای

حقیقی است . او با شخصی بنام « توتسکی ایوانوویچ » ارتباط دارد .

این آقا که تنها دوست اوست مالک بزرگی است که دارای ثروت

سشاری است و ریاست چندین شرکت را عهده‌دار است و بهمین جهت با

ژنرال اپانتچین روابط بازرگانی و دوستی دارد. »

روگوژین در حالیکه سخت متعجب شده بود گفت :

« آتش‌گیری ای مرد ! راست می‌گویند . او همیشه از همه چیز

باخبر است . »

« شما نگفتم « لیدف » هر چیزی را می‌داند ! بااطلاع

حضرت اشرف می‌رسانم که مدت دوماه با الکزاندر لیخاچوف که اونیز

پدرش را از دست داده است شب و روز سربرده‌ام بطوریکه او را از هر

حیث می‌شناختم و بدون من قدمی بر نمی‌داشت . وی اکنون بدست

طلبکارانش بزندان افتاده است لکن درموقع خود باز نانی چون آرمانس، کرای، شاهزاده خانم یاد تزکی و ناستازی فلیپوونا مربوط بوده و درباره آنها اطلاعات کامل داشت.»

« ناستازی فلیپوونا ؟ او چگونه بالیخاچوف ارتباط داشته است ؟ »

لیان روگوزین هنگام ادای این جمله می‌سرزید و به لب‌دلف نگاه عداوت آمیزی می‌کرد .

لب‌دلف باشتاب هرچه تمامتر سعی کرد بی‌احتیاطی خود را جبران نماید. به روگوزین چنین گفت :

« بین آنها ماجرائی وجود نداشت . منظورم آنست که لیخاچوف با وجود پول زیادی که خرج کرد نتوانست بمقصود برسد زیرا ناستازی از قماش آرمانس نیست و او جز توتسکی دوستی ندارد. هر شب می‌توان وی را در لث خود ویا در تماشاخانه بزرگ ویا در تماشاخانه فرانسوی مشاهده کرد. افسران هرچه بیشتر درباره او بین خود پیچ می‌کنند، کمتر موفق می‌شوند وصله‌ای باو بچسباندند و تنها چیزی که هنگام مشاهده او می‌گویند این جمله است : « ناستازی معروف را تماشا کن ! » جز این مطلبی دیگر ندارند زیرا چیز دیگری نیست که بر زبان آورند. »

روگوزین بالحن گرفته گفت :

« همین است که گفتم . اتفاقاً زالیووف نیز درست همین را بمن می‌گفت؛ شاهزاده ! یکروز در حالیکه مانند من اهدائی پدرم را بشن داشتم از خیابان نوسکی می‌گذشتم او را دیدم از مغازه‌ای خارج شد و سوار درشکه‌ای گردید، گفتم نگاه او آتشی بجانم زد . سپس زالیووف را ملاقات کردم. او مردی بکلی متفاوت با من بود . خود را مانند

شاگرد آرایشگری ساخته و عینکی يك شیشه‌ای بچشم زده بود و حال آنکه مایوتین‌های روستائی‌بیا می‌کردیم و آبگوشت کلم می‌خوردیم . زالیوژف بمن چنین گفت : این زن از طبقه تو نیست . وی شاهزاده خانمی بنام ناستازی است که باتوتسکی برمی‌برد ولی توتسکی درصدد است که خود را از چنگ او برهاند زیرا این مرد اکنون پنجاه و پنجمین مرحله زندگی را طی می‌کند و این سن ، سنی است که آدمی را بتفکر و تعقل برمی‌انگیزد . او قصد دارد با زیبا ترین زن پترزبورگ ازدواج کند . سپس زالیوژف افزود که ، «من می‌توانم شب هنگام ناستازی را پس از شرکت در باله در جایگاه مخصوص خود ملاقات کنم لکن پدرم چنان سختگیر و خشن بود که اگر کسی در حضور او برای رفتن به باله اظهار تمایل می‌کرد کتک سختی می‌خورد ، با اینهمه من به تأثر رفتم و مخفیانه نگاهی به ناستازی افکندم . آنشب تا بامداد خواب بچشمانم نرفت . فردای آنروز پدر مرحومم دوسم پنج هزار روبلی بمن سپرد وگفت : «برو این سهام را بفروش و سپس نزد ایدرنف برو و حساب هفت هزار و پانصد روبل او را تصفیه کن و بقیه پول را بدون تأمل برای من بیاور .» من سهام را فروختم و پولش را بجیب گذاشتم ، لکن بعوض رفتن نزد اندریف مستقیماً بمنگازه انگلیسی رفتم و از آنجا يك جفت گوشواره با دوالماس که هر کدام بندرشتی يك فندق بود خریداری کردم . چهارصد روبل کم داشتم لکن این مبلغ را بمن تسبیه دادند و پس از آنکه گوشواره الماس را بجیب گذاشتم بغانه زالیوژف شتافتم و باو گفتم : «دوست عزیز زودباش مرا نزد ناستازی ببر» باتفاق وی بدیدن ناستازی رفتم . هیچ بیاد ندارم که در زیر پای من یا در مقابل و کنارم در آن هنگام چه بود ، در هر صورت ما داخل اطاق پذیرائی بزرگ خانه او شدیم و او باستقبال ما شتافت . من خود را معرفی نکردم بلکه زالیوژف را مأمور کردم که

جوواهرات را از جانب من به او تقدیم کند. زالیوزف گفت :

« خانم ! این گوشواره را از طرف روگوژین بیادبود دیروز که شما را ملاقات کرده است بپذیرید. » پس از آن ناستازی از ما خدا - حافظی کرد و دور شد

چه خوب بود در آن لحظه جان سپرده بودم ! اگر من بملاقات ناستازی رفته بودم برای آن بود که تصور کرده بودم زنده از این ملاقات باز نخواهم گشت. مخصوصاً يك موضوع مرا رنج می داد و آن نقشی بود که زالیوزف در این ماجرا بازی کرد . من با قد کوتاه و لباس عجیب و غریب خود در حالیکه از ناشیگری خود سخت رنج می بردم لحظه ای ساکت و صامت در جای خود میخکوب شده و با ولع و حرص عجیبی آن زن زیبا را می نگریدم و حال آنکه زالیوزف لباس آخرین مدی در بر نموده و کراوات چهارخانه شیکی زده و موهای خود را چین داده و صورتش را آرایش نموده و با چهره سرخ خود جذابیت و لطف خاصی داشت و شك نداشتم که او را بجای من گرفته بود . هنگام خروج از خانه ناستازی به زالیوزف گفتم :

« هرگاه تو بخواهی بمن حقه بزنی حسابت را خواهیم رسید . فهمیدی؟ » او خنده گنان بمن گفت : « فقط می خواهم بدانم که تو حسابت را باید برت چگونه خواهی رسید ؟ »

حقیقت آنست که در آن لحظه من غرق شدن در آب را بباز - گشتن به خانه ترجیح می دادم. با اینهمه بخودم گفتم : « هر چه با دادا » و مانند نفرین کرده ای بخانه باز گشتم .

لبندف در حالیکه دوچار وحشت شده بود گفت :

« آه ! وقتی بیاد آوریم که پدر مرحوم شما نه برای ده هزار روبل بلکه برای ده روبل مردی را به آن دنیا رهسپار می ساخت ... »
در اثنای ادای این جمله چشمکی به شاهزاده زد. شاهزاده با

کنجکاو ی هرچه تمامتر به روگوژین نگاه می کرد. روگوژین که رنگ صورت خود را باخت از لیدف پرسید :

« تومی گوئی پدرم اشخاص را به آن دنیا فرستاده است ؟ از کجا می دانی ؟ »

پس در حالیکه بشاهزاده روی آورد گفت :

« پدرم بزودی از ما جرایم آگاه گردید. گذشته از این زالیوژف موضوع را برای همه حکایت کرده بود ، پدرم مرا در بالای خانه حبس کرد و مدت یکساعت کتکم زد و گفت: « این تازه مقدمه است. عصر برای شب بخیر گفتن نزد تو خواهم آمد » خیال می کنید بعد چه کرد ؟ این مرد سپید موی نزد ناستازی رفت و در مقابل او سر تعظیم فرود آورده و آنقدر التماس و زاری کرد که ناستازی ناگزیر با خشم فراوان باو گفت : « بیا پیرسگ ! این گوشواره هایتا بردار و برو. گو اینکه از وقتیکه دریافتام روگوژین در مقابل چه فدکاری این گوشواره ها را برای من تهیه کرده است ارزش آنها بنظرم ده برابر شده است ! از قول من از روگوژین سپاسگزاری کن و به او درود برسان » در این اثنا پس از خدا حافظی با مادرم بیست روبل از « سرزیر و توجین » وام گرفتم و در حالیکه از شدت تب می سوختم با قطار بطرف پسکوف روی آوردم. در آنجا پیر زنان بعوض مداوای من برایم دعا خواندند . من تقریباً بیهوش بودم و آخرین روبل هایم را در کاباره خرج کردم و تمام شب مانند مرده ای در گوشه خیابان افتادم . با مدادان تبم شدیدتر شد . شب هنگام سگها مرا احاطه کرده بودند. من بزحمت هوش خود را باز یافته بودم. »

لیدف در حالیکه دستهایش را بهم می مالید گفت:

« حالا خواهیم دید ناستازی چه نغمه ای ساز خواهد کرد ؟ اکنون دیگر گوشواره برای او بسی ناچیز است ؛ چیزهای عالی تری می توانیم تقدیمش کنیم . »

روگوزین درحالی که یقه او را محکم گرفت باو گفت :
 « تو بیخود عقب لیخاچف افتاده‌ای ! صریحاً بتو اخطار می‌کنم
 هرگاه کلمه دیگری در باره ناستسازی بزبان رانی زیر شلاق سپاهت
 خواهم کرد. »

« هرگاه تو مرا شلاق بزنی معلوم خواهد شد که نسبت بمن
 بی‌عنایت نیستی. . . مرا شلاق بزنی تا اثر دست تو بر بدنم باقی بماند . .
 ولی اینک ما بمقصد می‌رسیم . »

در حقیقت قطار وارد ایستگاه شده بود . با آنکه روگوزین
 گفته بود که بطور مخفی پسکوف را ترک گفته است ، عده کثیری در
 ایستگاه منتظر او بودند و بمحض مشاهده‌ی شروع بحرکت دادن کلاه
 خود کردند .

روگوزین درحالی که لبخند تلخی بر لب داشت نگاه ظفر آلودی
 به مستقبلین انداخت و گفت : « زالویوف نیز به پیشوا من آمده است ! »
 آنگاه ناگهان بشاهزاده روی آورد و گفت :

« شاهزاده ! نمی‌دانم چرا از تو خوشم آمده است ؛ شاید برای
 این است که ترا درچنین موقعی ملاقات کرده‌ام . اما من او را هم ملاقات
 کرده‌ام (در این هنگام لیدف را نشان داد) ولی هیچ علاقه‌ای به او
 ندارم . شاهزاده بیا مرا ببین ! این گترها را ازبایت درخواهم آورد ،
 پالتو پوست هشرخانی بتو تقدیم خواهم نمود . یکدست فرآک و جلیقه
 سفید برایت سفارش خواهم داد و جیبیت را مملو از پول خواهم کرد و
 باتفاق نزد ناستازی خواهیم رفت ، آیا می‌خواهی بامن بیائی یا نه ؟ »
 لیدف درحالی که خودش را گرفت بشاهزاده گفت :

« شاهزاده لئون نیکولایویچ ! خوب بسختمان روگوزین گوش
 بدهید . شما را بخدا چنین فرصتی را از دست ندهید . »

شاهزاده میشکین ازجای برخاست و با نهایت ادب دست خود

داستان یوسکی

را به طرف روگوژین دراز کرد و با محبت فراوان گفت :

« بانهایت خوشوقتی بملاقات شما خواهم آمد، و از ابراز لطفی هم که بمن فرمودید سپاسگزاری می‌کنم. حتی اگر وقت کم همین امروز بدیدن شما خواهم آمد زیرا صریح بشما می‌گویم، شما نیز قلب مرا ربوده‌اید، مخصوصاً وقتی که داستان گوسواره‌های الماس را بمیان آوردید. حتی قبل از نقل این داستان نیز با وجود چهره بهم رفته خود علاقه مرا جلب نموده بودید. همچنین از وعده کردن یکدست لباس و پالتو پوست بمن تشکر می‌کنم زیرا جداً بهر دو نیاز دارم. درباره پول نیز باید عرض کنم که پیش از یک کپک پول ندارم. »

« تو قبل از غروب آفتاب پولدار خواهی شد، حتماً به ملاقات من بیا. »

لبندف سخنان روگوژین را تکرار کرد :

« آری آری! از همین امشب پولدار خواهید شد. »

روگوژین بشاهزاده گفت :

« شاهزاده ! صاف پوست کنده بگوئید نظر شما نسبت به

جنس لطیف چیست؟ »

« من؟ آه! باید بشما بگویم که پرائر بیماری ارتزی خود از زن

چیزی نمی‌فهمم. »

« آه شاهزاده ! هرگاه چنین باشد، تو بر استی نظر کرده‌ای ..

خدا با چنین اشخاصی سرلطف دارد. »

لبندف هم تکرار کرد :

« آری خدا با اشخاصی مانند شما عنایت دارد. »

روگوژین به لبندف نهیب داد :

« اما توای میرزای بی‌سواد! عقب من حرکت کن. »

آنگاه همه از واگن خارج شدند.

لبنف به مقصد خود رسیده بود ، بزودی جمعیت پر هیاهو از ایستگاه بطرف «وزفونسکی» روان گردیدند. شاهزاده می‌بایستی به سوی «لیتینایا» رهسپار گردد. هوامه آلود و مرطوب بود . راه خود را از عابرین پرسید، چون می‌بایستی سه «ورست» راه برود. تصمیم گرفت سوار درشکه شود.

ژنرال اپانتچین در خانه ملکی خود که از «لیتینایا» چندان فاصله نداشت بسر می‌برد. علاوه بر این ساختمان راحت که پنج ششم آن در اجاره بود ژنرال در «سادو وایا» خانه بزرگی داشت که از آنهم اجاره زیادی بدست می‌آورد. در عین حال در دروازه‌های پایتخت مملکت وسیعی داشت و در یکی از نواحی پترسبورگ نیز دارای کارخانه‌ای بود. همه میدانستند ژنرال اپانتچین سابقاً کارخانه عرقسازي داشته و اکنون در چندین شرکت مهم سهامی دارد و بنا بر این صاحب ثروت سرشاری بود و مردی کلردان و صاحب نفوذ بشمار میرفت و در بسیاری از محافل رجودش از هر حیث لازم بود و مخصوصاً در دستگاه دولتی نفوذ کامل داشت.

با اینهمه بر کسی پوشیده نبود که اپانتچین مردی بیسواد است و در کودکی زندگی خویش را با دوره گردی تأمین کرده است، البته دوره گردی کلر شرم‌آوری نیست لکن ژنرال با آنکه مردی عاقل بود نواقص کوچکی داشت و برخی از کنایه‌ها او را نازاحت میکرد. در هر صورت مرد ماهر و حسابگری بود و مرامش آن بود در هر کجا که فایده‌ای ندارد نباید قدمی برداشت. بسیاری از اشخاص، موقع‌شناسی او را تحسین میکردند.

آه! هرگاه اشخاصی که اینسان درباره اپانتچین قضاوت می‌کردند میدانستند در روح او چه میکنند! با آنکه بر اثر تجربه زندگی و ممارست صفات خوبی کسب کرده بود همیشه تظاهر به اجرای افکار دیگران

میکرد و نمیخواست ابراز استقلال فکر نماید. در مقابل همه‌کس، اظهار فروتنی و خدمت می‌کرد و می‌خواست اثبات کند يك فرد روسی حقیقی است که قلبی پاک و بی‌آلایش دارد. بهمین جهت برای وی پیش آمده‌های خنده‌داری روی داده بود لکن ژنرال از آن اشخاص نبود که برای تمسخری هر قدر هم شدید باشد اظهار یأس نماید. گذشته از این بخت همواره با او یار بود و حتی در قمار کمتر می‌باخت و بهمین جهت زیاد قمار می‌کرد و نه تنها این عادت خود را که از آن استفاده فراوان برده بود مخفی نمی‌ساخت بلکه در همه جا بداشتن چنین عادتی معترف بود. وی متعلق بجامعه‌ای مختلط بود گو اینکه بیشتر با بزرگان حشر و آمیزش داشت. ژنرال پیوسته ب فکر آینده بود و عقیده داشت که بنصت آوردن هر چیزی بموقع و نوبت خودش با بردباری میسر است. گذشته از این ژنرال هنوز به سن پیری نرسیده بود زیرا تازه داخل پنجاه و ششمین مرحله عمر خود شده بود یعنی موقمی که گل زندگی کاملاً شکفته، و مرد عمر حقیقی خود را آغاز می‌کند. سلامتی مزاج، چهره شفاف، دندانهای نیرومند و استخوان بندی درشت، احساس نشاط بهنگام کار و قمار در تأمین موقیتهای وی در زمان حال و آینده بسیار مؤثر بود و جاده پیروزی را در مقابلش هموار می‌ساخت.

ژنرال دارای خانواده‌ای نیک‌بخت و مترقی بود. البته همه چیز بر وفق مرام نبود ولی جناب اشرف مدتی بود که برای امیدوار شدن به آینده و ارضاء تمایلات و آرزوهای خویش دلائل محکمی بدست می‌آورد مخصوصاً وقتی فکر کنیم که در زندگی هدفی مهم‌تر و ارزنده‌تر از زندگی خانوادگی سعادت آمیز وجود ندارد! اگر آدمی به خانواده خود نچسبد به چه چیز دل بندد؟

خانواده ژنرال مرکب از همسرش و سه دختر بزرگش بود.

داستان بومکی

او خیلی زود یعنی هنگامی که ستوانی بیش نبود با دختری هم سن خود که نه وجاهت و نه معلوماتی داشت و جهیزش هم ناچیز بود ازدواج کرده بود، ولی همین جهیز ناچیز زنش اثاث ثروت او را تشکیل داد. زُنرال بهیچ روی از این ازدواج نابهنگام زبان شکوه نکشود و هیچ وقت آنرا به جنون جوانی نسبت نداد و بزور احترام کردن به همسرش کم کم بمرحله‌ای رسیده بود که هم او را دوست میداشت و هم از او حساب می‌برد.

همسر زُنرال اپانتچین بنام شاهزاده خانم میشکین بدنیآ آمده بود. وی به خانواده‌ای کم ثروت ولی فوق‌العاده قدیمی تعلق داشت و بهمین جهت برای خودش شخصیت بزرگی قائل بود. یکی از اشخاص متنفذ آن زمان که حمایت از اشخاص برایش کمترین زحمتی نداشت حاضر شده بود ازدواج شاهزاده خانم جوان را بنظر مرحمت بنگردوبه همین جهت به ستوان اپانتچین در امر ازدواج و پیشرفت در زندگی کمک کرد. اما ستوان اپانتچین نیازی باین مساعدت نداشت زیرا در نخستین نگاه از شاهزاده خانم میشکین بدش نیامد و طی سالیان متمادی نیز جز در مورد استثنائی با وی در کمال دوستی و هم‌آهنگی بسر برد. شاهزاده خانم میشکین هم در آغاز جوانی توانسته بود در برتو عنوان شاهزادگی و این که آخرین نماینده خانواده‌اش می‌باشد و مخصوصاً بر اثر لیاقت و شایستگی شخصی خودش حامیان بی‌شماری بدست آورد و بهمین جهت اندکی بعد که شوهرش توانست ثروت سرشاری تحصیل نماید و مقام اجتماعی مهمی را احراز کند در میان طبقات بالا احساس ناراحتی نمی‌کرد.

در سالهای اخیر سه دختر زُنرال به نام الکزاندرا و آدلاید و آگلانه به سن بلوغ رسیده و همچون غنچه‌هایی شکفته بودند. عنوان

آنها همین ایانتچین بودلکن از جانب مادر بیک خانواده شاهزاده تعلق می یافتند و جهیزشان جالب بود و پدرشان ممکن بود مقام شامخی احراز کند و از همه مهمتر این که هر سه تن منجمله الکزاندرا دختر ارشد که بیست و پنج سال داشت از هر حیث زیبا بودند. دختر دومی بیست و سه سال داشت و آگلایه دختر کوچکتر تازه قدم در بیستمین مرحله زندگی گذاشته بود و چنان زیبایی و وجاهتی داشت که در همه جا توجه عموم را جلب می کرد.

اما این داستان هنوز تمام نیست. سه دختر جوان از لحاظ معلومات و عقل و استعداد ممتاز بودند و همه میدانستند که آنها نسبت به یکدیگر علاقه سرشاری دارند و پیوسته از یکدیگر پشتیبانی می کنند و حتی معروف بود که دو دختر بزرگتر نسبت به خواهر کوچک خود که نقل خانواده به شمار می رفت فداکاری فراوان می کنند. در اجتماع نه این که خود نمائی نمی کردند بلکه تواضع را بعد افراط رسانیده بودند. با این که هر سه تن به ارزش و شخصیت خود ایمان داشتند هیچ کس نمی توانست آنها را متکبر یا خودخواه بخواند. دختر ارشد موسیقی دان بود و دختر دومی استعداد فراوانی برای نقاشی داشت لکن طی چند سال کسی از این موضوع آگاه نبود و تنها بر حسب تصادف اخیراً این موضوع آشکار شده بود. باری همه از آنها ستایش می نمودند ولی در عین حال از آنها بدگویی هم می کردند و مخصوصاً زیاد به کتابهایی که آنها مطالعه می نمودند اشاره می شد.

آنان هیچگونه شتابی برای شوهر کردن ابراز نمی داشتند. با این که از تعلق داشتن به یک طبقه اجتماعی عالی در دل خرسند بودند هرگز بیش از حد بمقام خانوادگی خود نمی بالیدند و این اختفا و احتیاط بیشتر از آن جهت مطبوع بود که همه کس از خوی و تمایلات و امیدهای پدرشان آگاه بود.

داستایوسکی

نزدیک ساعت یازده بود که شاهزاده زنگ خانه ژنرال را به صدا درآورد. ژنرال اپانتچین در طبقه اول یک آپارتمان پسر می‌برد و این‌خانه با آنکه درخور مقام اجتماعی وی بود ظاهری متوسط داشت. خدمتکاری که لباس مليله دوزي پهن داشت در را بروی شاهزاده باز کرد و با نگاه مشکوکی به لباس‌ها و بسته وی خیره شد بطوری که شاهزاده برای رفع شك او ناگزیر به دادن توضیحات مفصلی شد. پس از این‌که چندین بار جداً تأیید کرد که شخص شاهزاده میشکین است و ضرورت کامل دارد که بی‌درنگ با ژنرال ملاقات نماید خدمتکار با تردید او را باطاق کوچکی که مجاور اطاق پذیرائی بود داخل کرد و سپس او را به پیشخدمت مخصوصی که در این اطاق همواره حاضر بود و کارش اعلام‌ورود میهمانان به ژنرال بود معرفی کرد. این پیشخدمت دومی لباس فرآک به تن داشت، سنش از چهل سال متجاوز بود و قیافه‌ای فوق‌العاده جدی داشت و همین فکر که در دفتر حضرت اشرف خدمت می‌کند وی را از هر حیث مغرور کرده بود. به محض این‌که شاهزاده با بسته دست خود روی یک صندلی نشست، پیشخدمت نگاه تندی به او افکند و گفت:

« شما در اطاق دیگر چندی درنگ کنید و این بسته خود را همین جا بگذارید. »

شاهزاده گفت:

« اگر اجازه بدهید ترجیح می‌دهم همین‌جا در کنار شما منتظر شوم. من در اطاق پذیرائی تنها چه خواهم کرد؟ »

« چون شما بعنوان دیدنی باینجا آمده‌اید جایز نیست در اینجا بمانید. قطعاً میل دارید با ژنرال صحبت کنید. آیا چنین نیست؟ »

بدیهی است پیشخدمت در امکان ملاقات چنین شخصی با ژنرال تردید داشت و به همین جهت بود که دوباره از او سؤال کرد:

« آیا قصد ملاقات با خود ژنرال را دارید ؟ »

شاهزاده گفت :

« آری . کاری دارم که ... »

« از شما نخواستم موضوع ملاقات خودتان را برای من شرح دهید . وظیفه من تنها اعلام نام شما است لکن بطوری که قبلاً گفتم در غیاب منشی من نمی‌توانم ورود شما را به ژنرال اعلام دارم . »

سوه ظن پیشخدمت دقیقه به دقیقه شدیدتر می‌شد زیرا اگرچه اشخاص مختلفی هر روز به ملاقات ژنرال می‌آمدند ، با این همه ، قیافه و لباس شاهزاده بهیچ‌کدام از آنها نزدیک نبود و به همین جهت پیشخدمت مداخله منشی را برای اعلام ورود این شخص بژنرال ضروری می‌دانست .
پی از لحظه‌ای تفکر پیشخدمت پرسید :

« آیا برآستی شما از خارجه آمده‌اید ؟ »

منظور وی از این سؤال آن بود که ، آیا راست است شما شاهزاده

میشکین هستید ؟

« آری من با قطار وارد شده‌ام ، به نظر من چنین می‌رسد که شما می‌خواهید یقین حاصل کنید آیا من برآستی شاهزاده میشکین هستم یا خیر و تنها از راه ادب است که منظورتان را طوردیگری بیان می‌کنید ، »

پیشخدمت با تعجب زیر لب زمزمه کرد :

« عجب ! عجب ! »

« بشما اطمینان می‌دهم که دروغ نگفته‌ام . شما در باره من بهیچ روی سؤال نخواهید شد . قیافه و بسته کوچک من نباید موجب تعجب شما گردد . فعلاً کار من چندان رونقی ندارد . »

« ترس من از این چیزها نیست ... وظیفه من آنست که ورود شما را اعلام کنم و منشی بزودی بدیدن شما خواهد آمد مگر این‌که

داستان یوسکی

منظور شما از ملاقات ژنرال صحبت در باره فقر و بیکاری خودتان باشد ؟

« آه ! نه ! در این خصوص اطمینان کامل داشته باشید . کار من جنبه دیگری دارد . »

« از شما پوزش می‌خواهم . تنها قیافه شما بود که مرا وادار به این سؤال نمود . در هر صورت باید منتظر منشی باشید . ژنرال فعلاً مشغول صحبت با یک سرهنگ است و پس از آن نوبت دبیر شرکت است . »

« اینطور که پیداست من باید زیاد منتظر شوم . در این صورت آیا محلی نیست که بتوان در آنجا پیپی کشید ؟ پیپ و توتونم در کیسه‌ام است . »

بیشخدمت چنان نگاه تعجب و نفرتی به شاهزاده افکند که گفתי باور نمی‌کند چنین سخنانی از دهان کسی خارج شود. آنگاه به تندگی گفت :

« پیپ بکشید ؟ اینجا محل اینکارها نیست . حتی چنین اظهاری شرم‌آور است ! جنون آمیز است ! »

« آه ! من نمی‌توانم در این اطاق پیپ بکشم ؟ خودم می‌دانم چنین کاری در اینجا محال است . بلکه منظورم این بود شما به من محل مناسبی را نشان دهید ، من به پیپ ممتازم و قریب سه ساعت است پیپ نکشیده‌ام ... با این همه بسته به میل شماست . قطعاً این ضرب‌المثل را شنیده‌اید که می‌گویند : عیسی بدینش ، موسی بدینش . »

بیشخدمت بی‌اختیار گفت :

« شما را چگونه معرفی کنم ؟ چون شما برای ملاقات ژنرال آمده‌اید ، یعنی در حقیقت میهمان هستید . نباید در اینجا بمانید بلکه

جای شما در اطاق انتظار است .

سپس در حالی که نگاه دیگری به بسته شاهزاده انداخت گفت:

« آیا منظور شما آنست که در اینجا اقامت کنید ؟ »

« خیر منظور من این نیست ، حتی اگر رسماً از من دعوت کنند در اینجا نخواهم ماند ، من فقط برای آشنا شدن با زرنال آمده‌ام و کار دیگری با او ندارم . »

پیشخدمت با تعجب و تردید بیشتری پرسید :

« چطور ؟ تنها برای آشنا شدن ؟ پس چگونه به من گفتید که

برای موضوعی آمده‌اید ؟ »

« آه ! موضوعش آنقدر ناچیز است که نمی‌توان آنرا موضوع دانست . فقط می‌خواهم با زرنال مشورت کنم . موضوع اساسی برای من آنست که خودم را به زرنال معرفی کنم ، زیرا من یک شاهزاده از خانواده میشکین هستم و خانم اپانتچین نیز آخرین شاهزاده خانم میشکین است و بغیر از وی و من به این نام دیگر شاهزاده‌ای وجود ندارد . »

پیشخدمت با یک نوع نگرانی پرسید :

« پس شما از بستگان زرنال هستید ؟ »

« آنقدر دور که بگفتنش نمی‌ارزد . البته هرگاه درست دقت شود من از بستگان دور زرنال محسوب می‌شوم ولی این موضوع چندان قابل اهمیت نیست . من روزی از خارجه نامه‌ای به همسر زرنال اپانتچین نوشتم ولی پاسخی دریافت نداشتم با وجود این در بازگشت به اینجا خویشتن را موظف دانستم با او ارتباط حاصل کنم . اگر در این خصوص به شما زیاد توضیح می‌دهم برای آنست که شکی در باره من بدل شما راه نیابد زیرا می‌بینم فوق‌العاده مضطرب هستید . کافی است نام شاهزاده میشکین را بر زبان رانید تا از منظور ملاقات من آگاه گردند . »

داستان یوسکی

هرگاه مرا پذیرفتند چه بهتر و اگر هم نپذیرفتند باز هم بهتر اما خیال نمی‌کنم از پذیرفتن من خودداری کنند و مخصوصاً همسر ژنرال ممکن است بخواهد تنها نماینده خانواده خودش را بشناسد. گذشته از این شنیده‌ام وی به خانواده خود اهمیت فراوان می‌دهد.»

اظهارات شاهزاده با نهایت سادگی در چنین موردی زندگی خاصی داشت. پیشخدمت که مردی کارآموده بود احساس می‌کرد صحبت کردن یکی از ارباب رجوع ژنرال با خدمتکاری مانند او که شخصی عادی بود، غرابت خاصی دارد و از آنجا که معمولاً خدمتکاران بیش از حد انتظار اربابشان چیز می‌فهمند پیشخدمت به این نتیجه رسید: از دو حال خارج نیست. یا شاهزاده مردی ولگرد است که برای تقاضای کمک به خانه ژنرال شتافته و یا مردی ساده لوح و فاقد هرگونه عزت نفس می‌باشد زیرا یک شاهزاده عاقل که پای بند مقام طبقاتی خود باشد هرگز در راهرو با پیشخدمتی از کارهای خصوصی خود صحبت نمی‌کند. در هر يك از این دو مورد ممکن بود عواقب سوئی ببار آید که صلاح نبود وی مسئولیت آنرا بعهده گیرد و به همین جهت با يك لحن جدی به شاهزاده گفت:

« از شما تقاضا دارم به اطاق پذیرائی تشریف ببرید.»

شاهزاده با خرسندی پاسخ داد:

« اما هرگاه من به تالار پذیرائی می‌رفتم فرصت آنرا نداشتم که همه این ماجرا را برای شما حکایت کنم و در نتیجه مانع و بسته کوچک من سخت شما را به وحشت می‌افکنند. هرگاه شما تصمیم بگیرید که ورود مرا به ژنرال اعلام دارید، شاید نیازی بدان نباشد که منتظر منشی گردم.»

« بدون اطلاع منشی نمی‌توانم ورود شخصی مانند شما را اعلام کنم بویژه در مواقعی که ژنرال بمن امر کرده است وقتی با سرهنگ

مشغول صحبت است به هیچ عنوانی مزاحم او نشوم. تنها گابریل اردالیوویچ است که می‌تواند بدون اطلاع وارد اطاق ژنرال شود.

« آیا وی کارمند دولت است؟ »

« گابریل اردالیوویچ؟ خیر، او منشی مخصوص شرکت است. دست کم شما بسته خودتان را در این گوشه بگذارید. »
 « خودم هم همین قصد را داشتم. حالا که شما اجازه دادید مانتوی خود را در آن گوشه می‌گذارم. »

« البته که می‌توانید بگذارید. مسلم است شما با این وضع داخل اطاق ژنرال نخواهید شد. »

شاهزاده از جای برخاست و به سرعت مانتوی خود را درآورد. و کت خوش برش وی که اندکی فرسوده شده بود به او قیافه تازه‌ای می‌بخشید. روی جلیقه‌اش زنجیر فولادی که یک ساعت نقره سوئیسی به آن آویزان بود جلب توجه می‌کرد.

پیشخدمت با آن که شاهزاده را به منزله مردی سبک عقل تلقی کرده بود، سرانجام دریافت صلاح نیست خدمتگر یک ژنرال صحبت را با یکی از ارباب رجوع کشی بدهد. با این همه احساس می‌کرد که از یک لحاظ دوست دارد سخنان شاهزاده را بشنود گو اینکه از لحاظ دیگری حس تنفر شدید و ظالمانه‌ای نسبت باو داشت.

شاهزاده در حالی که مجدداً به جای خود قرار گرفت. پرسید:

« همسر ژنرال چه وقت پذیرائی می‌کنند؟ »

« این موضوع به من ارتباطی ندارد. او به تفاوت از اشخاص پذیرائی می‌کند. یک خیاط ممکن است حتی در ساعت یازده به حضور وی پذیرفته شود گابریل اردالیوویچ هم قبل از هر کس داخل اطاق وی می‌شود. او حتی خانم ژنرال را هنگام صرف صبحانه هم ملاقات می‌کند. »

شاهزاده گفت :

« در این جا هنگام زمستان هوا در داخل خانه ها گرمتر از خارج است و برعکس در خارج سردتر از کشورهای دیگر است . در آن جا در داخل خانه ها هوا آنقدر سرد است که يك نفر روسی با زحمت می تواند پایداری کند . »

« پس اطاقها را گرم نمی کنند ؟ »

« یعنی بخاری ها و پنجره ها ، مناسب با هم ساخته نشده است . »

« آه ! شما مدت زیادی مسافرت کرده اید ؟ »

« آری . تقریباً چهار سال . گذشته از این من در تمام مدت

در يك جا یعنی در ییلاق اقامت داشته ام . »

« پس شما عادت به زندگی روسی را از دست داده اید ؟ »

« راست است . اما گاهی از این که زبان روسی را فراموش

نکرده ام تعجب می کنم . اکنون که با شما مذاکره می کنم در دل به

خودم می گویم « چه خوب صحبت می کنم ! » شاید به همین جهت باشد که

من زیاد بر حرفی می کنم . از دیروز میل شدیدی بروسی صحبت کردن

احساس می کنم . »

« آری قبلاً در پترزبورگ اقامت داشته اید ؟ »

« بیش خدمت بر خلاف میل خود نمی توانست بقطع چنین مذاکره

مودبانه و جالب ندهد . »

« در پترزبورگ ؟ من گاه گاهی در این شهر اقامت کرده ام .

گذشته از این در آن هنگام من اوضاع شهر را چندان درک نمی کردم .

شنیده ام این روزها آنقدر شهر تازگی دارد که باید دوباره معلومات

جدیدی فرا گرفت ، چنانچه از دادگاهائی که تازه تاسیس شده است

خیلی صحبت می شود . »

« دادگاه ها ؟ مسلم است که دادگاه های تازه ای بوجود آمده

است ولی بگوئید بدانم دادگاه‌های خارجه عادل تر از دادگاه‌های ما هستند؟»

« نمی‌توانم در این خصوص به شما پاسخ صریح بدهم . من از دادگاه‌های خودمان خیلی تعریف شنیده‌ام مثلاً در کشور ما اعدام وجود ندارد.»

« آیا در خارجه اعدام هم می‌کنند؟»

« آری من خودم در فرانسه اعدام‌گناهکاری را دیده‌ام . «شناپدر»

در لیون مرا به تماشای مراسم اعدامی برد .

« محکومین با اعدام را دار می‌زنند.»

« خیر، در فرانسه سر محکومین را از تن جدا می‌کنند؟»

« آیا محکومین هنگام اعدام فریاد می‌کشند؟»

« چه فکرها می‌کنید ! بیش از يك لحظه به طول نمی‌انجامد ، محکوم را می‌خوابانند و کارد بزرگی که به وسیله دستگاه مخصوصی به نام گیوتین حرکت می‌کند پائین می‌آید و سر او را در يك چشم بهم زدن از تن جدا می‌کند ، اها دردناکتر از خود اعدام مقدمات آن است . پس از قرائت حکم اعدام به شستشوی محکوم می‌پردازند و سپس دست و پای او را می‌بندند تا این‌که بر روی چوب‌بست قرارش دهند . لحظه وحشت انگیزی است ، مردم در پیرامون میدان اعدام از او دفاع می‌کنند و حتی زنان برای دیدن این منظره موحش بر هم‌پیشی می‌گیرند گو این‌که حضورشان در آن محل نامطلوب است .

« به نظر من زن نباید چنین منظره‌هایی را تماشا کند .

« البته زن نباید تماشا کند . آدم عاقل چنین شکنجه‌هایی را

تماشا می‌کند؟ محکومی که من دیدم با تضرع درخواست عفو می‌کرد ، جوانی عاقل و بی‌باک و نیرومند بود که «لگروس» نام داشت . با وجود این باور کنید هنگام رفتن بطرف چوب‌بست چهره‌اش مانند برف سفید

داستان یوسکی

شده و زارزار می‌گریست. آیا چنین کاری مجاز است؟ آیا اقدامی دهشت انگیز نیست؟ چه کسی از فرط وحشت و هراس گریه می‌کند؟ هرگز باور نمی‌کردم مردی بر اثر وحشت بگرید البته منظورم بچه نیست، بلکه مردی را می‌گویم که قبلاً نگرسته باشد. يك مرد چهل و پنج ساله را می‌گویم. در این لحظات در روح انسان چه می‌گذرد؟ آدمی در اقیانوسی مملو از وحشت و ترس فرو می‌رود اروان محکوم مورد جانکاه‌ترین توهین‌ها قرار می‌گیرد. خدا امر کرده است: «کسی را نکشید!» با این همه مردی را از زندگی محروم می‌کنند زیرا کسی را کشته است. خیر! چنین امری قابل تحمل نیست. يك ماه است که این منظره را دیده‌ام و جزئیات آن همواره در مقابل دیدگانم مجسم است و اقللاً پنج بار آنرا به خواب دیده‌ام.»

با آن‌که شاهزاده به آرامی سخن می‌گفت، دست‌خوش يك نوع هیجانی شده بود و سرخی، کمی سفیدی چهره‌اش را خنثی می‌کرد. پیشخدمت این استدلال را با علاقه هرچه تمام‌تر گوش می‌کرد و بیم آن داشت مبادا قطع شود. شاید او نیز اهل تخیل و تفکر بود. پس از لحظه‌ای گفت:

«اقللاً جای خوشوقتی است که هنگام قطع کردن سر رنج زیاد به طول نمی‌انجامد.»

شاهزاده با شتابزدگی پاسخ داد:

«هیچ می‌دانید من چه فکر می‌کنم؟ این استدلال شما به فکر همه کس می‌آید و به همین علت هم است که گیوتین را اختراع کرده‌اند اما باید دید آیا این نوع اعدام از انواع دیگر بدتر نیست؟ ممکن است شما به من بخدمتید و طرز تفکر من را غریب بدانید با این همه اندکی تفکر کافی است، تا شما را در این خصوص با من هم عقیده کند. مردی را که شکنجه می‌کنند در نظر مجسم کنید.»

رنج ها و زخم ها و دردهای جسمانی چنان، فشار روحی را تحت الشعاع قرار می دهند که محکوم تا هنگام مرگ جز درد جسمانی درد دیگری احساس نمی کند . با این همه دردناکتر از این رنج ها و زخم ها و شکنجه ها اطمینان است که در ظرف يك ساعت یا ده دقیقه یا نیم دقیقه و شاید هم يك لحظه دیگر روح از بدن پرواز خواهد کرد و برای همیشه زندگی پایان خواهد یافت. از همه وحشتناکتر همین اطمینان است . دهشتناکترین موقع همان يك ربع ثانیه است که محکوم سر خود را زیر کلرد می گذارد و صدای پائین آمدن کلرد را می شنود . این فکر تنهازائیده ذهن من نیست . آیا می دانید بسیاری از اشخاص همین عقیده را دارند ؟ عقیده من آنقدر راسخ است که از اظهار آن بشما دریغ ندارم. هنگامی که قاتلی را اعدام می کنند ، مجازات به مراتب از میزان جنایت شدید تر است . قتل قضائی به مراتب از قتل عادی موحشرتر است . آن کسی که شب هنگام در ته پیشه ای به دست راهزنان خفه می شود تا آخرین لحظه زندگی این امید را دارد که شاید به وسیله ای از مرگ رهائی یابد. چنانچه بسیار مشاهده شده است اشخاص با گلوی قطع شده هم چنان امید خود را بفرزندگی حفظ نموده و برای رهائی از مرگ شروع به دویدن و یا تضرع کرده اند و حال آنکه هرگاه محکوم به مرگ خود مطلع باشد این امید که مرگ را ده بار راحت تر می کند بکلی زایل می شود . وقتی رأی صادر شد و محکوم یقین حاصل کرد راه نجاتی از آن ندارد دوچار چنان رنجی می گردد که دهشت انگیزتر از آن در جهان دردی یافت نمی شود . شما در بحبوحه جنگ ممکن است مسیازی را تا دهانه لوله های توپ دشمن نزدیک ببرید زیرا تا هنگام شلیک گلوله وی به ادامه زندگی امید خواهد داشت لکن هرگاه حکم اعدام این سرباز را به وی ابلاغ کنید دیوانه خواهد شد یا زار زار گریستن

داستایوسکی

آغاز خواهد کرد . چه کسی ممکن است ادعا کند آدمی می تواند بدون گرفتار شدن به جنون این شکنجه را تحمل کند ؟ چرا نباید به آدمی چنین توهین پست و بیهوده ای وارد آید ؟ شاید بتوان در جهان مردی را یافت که مقدمات اعدامش از هر حیث فراهم شده باشد و سپس درست در همان لحظه اعدام بطرز معجزه آسائی حکم عفوش را به وی ابلاغ نمایند این مرد ممکن است احساسات خود را برای شما تشریح کند . حضرت مسیح در این رنج و دهشت چنانچه باید ، سخن بمیان آورده است . خیر ، حق ندارند چنین رفتاری را در مورد انسان معمول دارند . »

از چهره پیشخدمت پیدا بود با آن که نمی تواند مانند شاهزاده این افکار را اظهار نماید اساس آن ها را در می یابد و چنان تحت تأثیر اظهارات شاهزاده قرار گرفت که بوی گفت :

« هرگاه شما خیلی میل به پیپ کشیدن داشته باشید ، می توان فکری کرد ، لکن باید شتاب کنید زیرا ممکن است ژنرال وقتی شما را صدا بزنند که در این جا نباشید . نگاه کنید زیر این پله کوچک دری است . آنرا باز کنید . در دست راست محل کوچکی می توانید یافت که ممکن است در آنجا پیپ بکشید و برای آن که دود شما را ناراحت نکند دریچه کوچکی است که می توانید آنرا باز کنید . »

اما شاهزاده نتوانست پیپ بکشد زیرا مرد جوانی که مقداری کافه در دست داشت ناگهان وارد راهرو شد و در اثنائی که پیشخدمت پالتو او را بیرون می آورد نگاهی به شاهزاده کرد .

پیشخدمت با لحن اعتماد آمیزی گفت :

« آقای گابریل آردالیونوویچ ! این آقا می گوید شاهزاده میسکین است و با خانم خویشاوندی دارد ، وی با تنها بسته ای که به دست دارد به وسیله قطار از خارجه می آید ... »

شاهزاده بقیه سخنان پیشخدمت را که آهسته در گوش منشی گفته شد نشیند .

گابریل آردالیونوویچ با دقت گوش می‌کرد و شاهزاده را با کنج‌کاوی می‌نگریست پس از آن که اظهارات پیشخدمت راشنیدشاهزاده را با شتاب مخاطب قرار داد و در نهایت احترام و ادب پرسید :

« آیا شما شاهزاده میشکین هستید ؟ »

گابریل آردالیونوویچ جوان بسیار زیبایی بسن بیست و هشت سالگی بود که موهائی بور و اندامی کشیده و متوسط داشت، ریش کم و قیافه متفکرانه‌اش جلب توجه می‌کرد لکن لبخندش با آن‌که مودت آمیز بود جنبه تصنعی داشت و بیش از حد دندانهایش را که شباهت به ردیفی از مروارید داشت نمایان می‌ساخت و در قیافه شاد و آرامش، اسراری نهفته به نظر میرسید .

شاهزاده پیش خود چنین فکر کرد :

« بدون شبهه این مرد به هنگام تنهائی دارای چنین قیافه‌ای نیست و شاید هم هرگز لبخند بر لبانش مشاهده نکرده . »

شاهزاده با شتاب تا جائی که می‌توانست ماجرای خود را به همان صورتی که نخست برای روگوژین و بعد برای پیشخدمت گفته بود نقل کرد . گابریل آردالیونوویچ در حالی که سعی کرد خاطرات خود را به یاد آورد پرسید :

« آیا شما نبودید که تقریباً یک سال پیش از سوئیس نامه‌ای به الیزابت پروکوفیونا نگاشتید ؟ »

« آری من بودم ... »

« در این صورت شما را در این‌جا می‌شناسند و بدون شك شما را به یاد می‌آورند . میل دارید با حضرت اشرف ملاقات کنید ؟ هم اکنون ورود شما را به او اطلاع خواهم داد . تا چند لحظه دیگر کارش تمام

داستایوسکی

خواهد شد .. اما شما باید ... شما باید داخل اطاق پذیرائی گردید .
پس با لحن شدیدی از پیشخدمت پرسید :

« چرا آقا را اینجا نگاه داشته‌ای؟ »

« عرض کردم آقا خودشان داخل تالار پذیرائی نشدند . »

در این هنگام در اطاق کار ژنرال باز شد و يك سرهنگی که
کیفی بدست داشت در حالی که به صدای بلند خدا حافظی می‌کرد از آن
خارج گردید .

آنکاه صدائی از ته اطاق کار شنیده شد که گفت :

« گانیا ! این جا هستی ؟ »

گابریل آردالیونوویچ با سر به شاهزاده اشاره‌ای کرد و داخل
اطاق کار ژنرال شد و پس از يك یا دو دقیقه در باز شد و گابریل با لحن
احترام آمیزی به شاهزاده گفت :

« آقای شاهزاده ! بفرمائید ... »

ژنرال ایانتچین بحال ایستاده در وسط اطاق کار خود منتظر بود و با کنجکاوی هر چه تمامتر شاهزاده را که نزدیک می‌شد می‌نگریست . حتی دو قدم با استقبال شاهزاده شتافت . شاهزاده نزدیک شد و خود را معرفی کرد .
ژنرال در جواب گفت :

« بسیار خوب ! چه امری با من دارید ؟ »

« هیچ کار فوری ندارم . منظورم تنها آشناسدن با شما بود ولی نمی‌خواهم مزاحم شما شوم زیرا نه‌از روزهای پذیرائی شما اطلاع دارم و نه از دستورهائی که برای ملاقات اشخاص داده‌اید آگاهم . . . من با واگن از سوئیس وارد شده‌ام . »

لبخندی بر لبان ژنرال نقش بست ولی سعی کرد متانت خود را حفظ کند . سپس لحظه‌ای اندیشید و یار دیگر به میهمان خود خیره شد و از پا تاسراو را نگرستن گرفت و یک صندلی به او نشان داد و خودش نیز بر صندلی دیگری جای گرفت و بای صبری بطرف شاهزاده روی آورد .
« گانیا » نیز در گوشه اطاق مشغول تنظیم اوراقی بود .
ژنرال گفت :

« من فرصت کافی برای آشنا شدن با اشخاص ندارم ولی چون شما بدون شبهه منظوری دارید من . . .
شاهزاده سخنش را قطع کرد و گفت :

« خودم پیش‌بینی می‌کردم که ملاقات مرا به هدف معینی نسبت خواهید داد ولی بشما اطمینان می‌دهم که هیچ منظوری جز درک و فیض

آشنائی باشما را ندارم .»

« البته منم از ملاقات شما مشغوفم ولی میدانید که هیچکس نمی‌تواند مطابق میل خود رفتار کند . کار مانع انجام آرزوهاست . . گذشته از این هر چه فکر می‌کنم بین شما و خودم کار مشترک یا بعبارت دیگر علت . . .»

« مسلم است علتی برای ملاقات ما وجود ندارد و کار مشترکی هم نداریم زیرا من یکی از شاهزادگان خانواده میشکین هستم و هرگاه همسرشمانیز از همان خانواده است ، دلیلی برای آشنا شدن مانیست . خودم این موضوع را خوب درک می‌کنم . با اینهمه همین دوری است که مرا به ملاقات شما برانگیخته است . من بیش از چهار سال در خارج از روسیه بسر برده‌ام و هنگامیکه این کشور را ترک گفتم بزحمت بر قوای ذهنی‌ام مسلط بودم و در آن زمان از هیچ چیز اطلاع نداشتم . اکنون نیز اطلاعاتم از آن موقع کمتر است و بهمین جهت نیازمند به آمیزش با اشخاص پساک نهاد هستم . مثلاً ملاحظه کنید من مشکلی دارم ولی نمی‌توانم آنرا حل کنم . در برلین بخودم می‌گفتم . «ژنرال و همسرش تقریباً از بستگان من هستند . با آنها شروع بآمیزش کنم . هرگاه آنها مردمی خوش قلب باشند شاید ما بتوانیم برای یکدیگر سودمند باشیم اتفاقاً شنیده‌ام که شما مردی نیک سرشت هستید.»

ژنرال بالحن تعجب آمیزی گفت :

« از نظر لطف شما بسی سپاسگزارم . اجازه دهید بیرسم در کجا اقامت گزیده‌اید؟»

« هنوز در هیچ جا مستقر نشده‌ام .»

« پس بنابراین بمحض خروج از واگن با ائاتیه خود مستقیماً نزد

من آمده‌اید؟»

« ائاتیه من محدود بیک بسته کوچک لباس است که معمولاً آنرا

همیشه در دست دارم. تا عصر امیدوارم يك اطاقی کرایه کنم.»

«پس شما تصمیم دارید بهیهمانخانه بروید؟»

«آری.»

«از سخنان شما نخست اینطور نتیجه گرفتم که قصد دارید در خانه

من اقامت کنید.»

«البته ممکن بود چنین قصدی داشته باشم ولی بشرط آنکه شما

از من دعوت کنید گویا اینکه در این مورد هم دعوت شما را نمی پذیرم... نه

برای آنکه علت خاصی داشته باشد... بلکه من اساساً اینطورم.»

«اگر اینطور است، چه خوب شد شما را دعوت نکردم. گذشته

از این من چنین قصدی ندارم. آقای شاهزاده! اجازه دهید صاف و پوست

کنده باشم صحبت کنم. با آنکه خویشاوندی شما برای من افتخار است

ما هر دو موافقم که هیچ گونه بستگی بین ما وجود نداشته باشد بنابراین...»

شاهزاده در حالیکه با وجود باریکی موقع قهقهه میزد از جای

برخواست و سخنان ژنرال را قطع کرد و گفت:

«بنابراین من باید هر چه زودتر از جای برخیزم و زحمت را کم

کنم. آقای ژنرال باور کنید من با وجود تجربه کمی که درباره روابط

اجتماعی دارم و با وجود بی اطلاعی از تشریفات اینجا خوب میدانم که

کارما با اینجا خواهد کشید. شاید صلاح هم در همین باشد. گذشته از

این سال پیش هم نامه من بشما بی جواب ماند. پس خدا حافظ! از

اینکه مزاحم شما شدم پوزش میخواهم.»

در این لحظه نگاه شاهزاده آنقدر محبت آمیز و لب خندش آنقدر

بی آلاچی بود که ژنرال لحظه ای توقف کرد و بانگه دیگری وی را

نگریستن گرفت و در يك چشم برهم زدن بکلی تغییر لحن داد و گفت:

«آقای شاهزاده آیا میل دارید که من حقیقت را بشما بگویم؟ البته

من شما را نمی شناسم ولی تصور می کنم الیزابت پروکوفیوونا ممکن است

داستا یوسکی

از ملاقات یکی از بستگانش بسی مشغوف گردد اگر وقت دارید لحظه‌ای صبر کنید .

شاهزاده در حالی که کلاه نمدی نرم خود را روی میز گذاشت گفت :

« راجع به فرصت، من در مضیقه نیستم و وقت کافی دارم فقط اعتراف می‌کنم که تصور می‌کردم الیزابت پروکوفیوونا ممکن است بیاد آورد ازمن نامه‌ای دریافت داشته‌است. هم‌اکنون موقمی که در راهرو منتظر شما بودم پیش خدمت شما چنین می‌پنداشت برای تقاضای کمک بخانه شما آمده‌ام من خود این تصور را در دیدگان او خواندم و خیال می‌کنم شما در این خصوص دستور اکید داده‌اید اما بار دیگر بشما اطمینان می‌دهم منظور من از ملاقات شما استمداد نیست بلکه می‌خواستم باشما آشنا شوم بیم آن دارم مزاحم شما شده باشم. این امر مرا نگران ساخته است. »
ژنرال بالبخند رضایت آمیزی گفت :

« هرگاه برستی شما چنین باشید که بنظر می‌آید تصور می‌کنم آشنا شدن باشما بسی مطلوب باشد لکن بشما اطلاع میدهم من مردی پرکار هستم. هم‌اکنون باید چندین گزارش را مطالعه و امضاء کنم و سپس نزد رئیس بروم و از آنجا به دفترم ره‌پار گردم، بنابراین ملاحظه می‌کنید در عین حال که از ملاقات اشخاص مخصوصاً هیهمانان عالیقدر خرسند می‌شوم ناگزیرم به کارهایم نیز رسیدگی کنم. من یقین دارم شما که درست تربیت شده‌اید مشکل مرا دریافته‌اید اما آقای شاهزاده شما چند سال دارید ؟ »

« بیست و شش سال »

« عجب ! شما را جوانتر از این می‌دانستم . »

« آری می‌گویند صورت من جوان‌تر از سن حقیقیم می‌نماید . »

اما راجع به خود داری از تولید مزاحمت برای شما به زودی عادت

خواهم کرد زیرا خودم از ناراحت کردن اشخاص متنفرم. بالاخره چنین به نظر می‌رسد آنقدر ما با یکدیگر اختلاف داریم که به نظر نمی‌رسد بتوانیم حتی سر یک موضوع هم توافق نظر حاصل کنیم گو این که این اظهارچندان درست نیست زیرا غالباً مشاهده شده است بین اشخاصی که در ظاهر باهم اختلاف شدید دارند روحاً توافق نظر کامل حکمفرما است. تنها بر اثر تنبلی است که افراد سعی می‌کنند در نخستین ملاقات نسبت به یکدیگر قضاوت کنند و همین امر موجب می‌شود یکدیگر را به خوبی نشناسند علاوه بر این احساس می‌کنم که حضور من برای شما کسالت‌انگیز می‌شود. می‌گویند شما ...»

« آقای شاهزاده اجازه دهید از شما سؤال بکنم . آیا شما مختصراً پولی دارید یا این که در نظر دارید شغلی پیدا کنید ؛ از این پرسش پوزش می‌طلبم . »

« برعکس من منظور شما را از این سؤال درک می‌کنم و از این که چنین موضوعی را مطرح می‌کنید مشوقم . من فعلاً نه پولی دارم و نه کاری و بنابراین ناگزیرم برای خود کاری تجسس کنم . شنایدر استادم که در سویس مرا معالجه می‌کرد و تعلیم و تربیت مرا به عهده گرفته بود به من فقط مبلغی برای بازگشت به روسیه وام داد به طوری که اکنون بیش از چند کیل در جیب خود پول ندارم و بنابراین کاری را در نظر گرفته‌ام که راجع بآن نیاز بمشورت دارم اما ... »

ژنرال سخنان او را قطع کرده و گفت .

« بمن بگوئید در این اثنا از چه راه زندگی خود را تأمین خواهید کرد و هدف شما چه خواهد بود؟ »

« من می‌خواهم بهر قیمت که هست کاری پیدا کنم ... »

« آه ! معلوم می‌شود شما مردی فیلسوف هستید اما می‌خواهم بدانم آیا دارای استعداد و یا هنر مخصوصی که در پرتو آن بتوان نان

روزانه را بدست آورد هستید ؟ بار دیگر از این پرسش ها پوزش می‌خواهم .

« آه پوزش نخواهید . خیر . می‌تصور نمی‌کنم استعداد یا هنر مخصوصی داشته باشم . برعکس مردی بیمار هستم و دارای تحصیلات منظم نیز نمی‌باشم راجع به نان‌روزانه نیز چنین بنظرم می‌رسد ... »

ژنرال مجدداً سخن او را قطع کرد و از او سؤالات متعددی نمود . شاهزاده باردیگر ماجرای خود را حکایت کرد و معلوم شد ژنرال نام مرحوم پاولیچفرا شنیده و شخصاً با او آشنائی داشته‌است لکن شاهزاده نتوانست برای ژنرال توضیح دهد چرا پاولیچف بتعلیم و تربیت او علاقمند شده بود . وی این دل‌بستگی را مربوط بدوستی دیرین پاولیچف با پدر خودش دانست شاهزاده که پس از مرگ پدر و مادرش هنوز کودک بود به بی‌یلاق اعزام شده و دوران کودکی خود را در آنجا گذرانده بود زیرا وضع مزاجی وی ایجاب می‌کرد که در فضای باز بسر برد . پاولیچف او را به عده‌ای از زنان عضو خانواده خود که در ملک وی بسر می‌پرند سپرده بود و آنان نیز برای او نخست یک دایه و سپس یک مربی استخدام کرده بودند . شاهزاده اضافه کرد که نمی‌تواند بطور رضایت بخش حوادث دوران کودکی خود را شرح دهد زیرا خاطر بسیار از پیش آمد های دوران طفولیت از ذهن او زدوده شده است و بچران‌های پی‌درپی بیماری و کسالت او را تقریباً تبدیل بابلهی کرده است (شاهزاده مخصوصاً کلمه ابله را بطور صریح بکاربرد) بالاخره خاطر نشان کرد که پاولیچف روزی در برلن شنایدر پرفسور سویسی را که استاد این نوع امراض بود و در ایالت «واله» ، مؤسسه‌ای برای معالجه ابلهان و بیماران روحی بوسیله استحمام و ورزش داشت و در عین حال تعلیم و تربیت بیماران را هم خود بعهده می‌گرفت ملاقات کرد و پس از مذاکره با او شاهزاده را پنج سال پیش بسویس فرستاده و وی را به شنایدر سپرده بود لکن دو سال

پیش‌پاولیچف بدون آنکه وصیت نامه‌ای از خود بجای گذارد زندگی را بدرود گفته بود. با این‌جه شنایدر معالجه شاهزاده را ادامه داد و با آنکه بمعالجه قطعی او نائل نیامده بود حال مزاجی او را بهبودی کامل بخشیده و وی را مطابق میل خودش بر اثر یک مورد ضروری به روسیه اعزام داشته بود.

ژنرال از شنیدن این داستان سخت متعجب گردید و از شاهزاده چنین پرسید :

« پس شما در حقیقت خویشاوندانی در روسیه ندارید؟ »

« اکنون هیچکس را ندارم ولی امیدوارم... علاوه بر این نامه‌ای دریافت داشته‌ام .. » ژنرال بدون آنکه درست باشاره شاهزاده به نامه توجه کند سخن او را قطع کرد و گفت:

« در هر صورت شما خیلی چیزها فرا گرفته‌اید و بنظر من بیماری شما مانع آن نیست که در اداره‌ای کار آسانی قبول کنید. »

« مسلم است که مانع نیست حتی فوق العاده مایلم کاری پیدا کنم تا شخصاً در بام که چه کاری از دستم ساخته است. من مدت چهار سال بطور متناوب بر طبق اصول یرفور تحصیل کرده‌ام و توانسته‌ام بسیاری از کتابهای روسی را مطالعه کنم. »

« کتابهای روسی! پس شما املاء روسی را می‌دانید و می‌توانید بدون غلط چیزی بنویسید؟ »

« کاملاً »

« بسیار خوب! اما خط شما چطور است؟ »

« خط من فوق العاده خوب است و حتی می‌توانم بگویم استعداد خاصی برای خوب نوشتن دارم و مانند یک خطاط واقعی چیز می‌نویسم هر گاه مایلید چند سطر بنویسم تا خط مرا ببینید. »

« خواهش می‌کنم ! حتی بنظر من بسیار لازمست ، از حسن-

داستایوسکی

نیت شما هم بسیار مسرورم بر راستی جوانی مؤدب و محبوب بنظر
می‌رسید . «

« شما وسائل نگارش را در دفتر خود جمع دارید. مدادها و
قلم‌های گوناگون و کاغذ ضخیم و اعلا بر راستی دفتر کار زیبائیست.
آن تابلویی را که در این جا گذاشته‌اید من می‌شناسم، یکی از مناظر
سوئیس است، یقین دارم که نقاشی از روی طبیعت آنرا نقاشی کرده
است و خیال می‌کنم محل آنرا که در ایالت «اوری» واقع است خوب می‌دانم.»
« با آنکه این تابلو را در اینجا خریده‌ام ممکنست اظهارات
شما درست باشد. گانیا! به آقای شاهزاده کاغذ بدهید. اینهم قلم و کاغذ!
بشت این‌میز قرار بگیریید.»

در این اثنا ژنرال به گانیا که از کیف خود، یکس بزرگی در آورده بود گفت :
« شما برای من چه آورده‌اید؟ آه! عکس ناستازی فلیپو و تارا؛
خود او این عکس را بشما داده است؟»

گانیا بالبخند تلخی چنین پاسخ داد :

« او این عکس را بمناسبت جشن تولد خود بمن هدیه کرد .
مدت مدیدی بود از او تقاضای عکسی کرده بودم. نمی‌دانم آیا منظور
وی از هدیه کردن عکس خود در چنین روزی آن نبوده است که
بمن بفهماند چرا دست خالی برای تبریک گفتن روز تولدش بخانه او
رفته‌ام؟»

ژنرال سخن او را قطع کرد و گفت :

« بطور قطع چنین نیست. عجب فکر غریبی بمخیله تو راه
یافته است او اگر چنین منظوری داشت بیک اشاره اکتفا نمی‌کرد. گذشته
از این او چه نیازی به هدیه تو دارد و توجه هدیه‌ای می‌توانستی درخور
شان او تهیه کنی؟ دست کم باید چندین هزار روبل به خریدن این
هدیه اختصاص دهی. باز هم بهترین کار آنستکه تو نیز عکس خودت را

تقدیم او کنی. بگوید انم آیا هنوز ترا نخواست است؟»

« او هرگز از من چنین تقاضائی نکرده و نخواهد کرد. ایواند-
فیدروویچ! شب نشینی امشب را فراموش نخواهید کرد. شما از جمله
مدعوین ممتاز هستید.»

« چگونه ممکنست فراموش کنم؟ آنهم جشن بیست و پنجمین
سال تولد او را! گوش کن.»

گانیا! سری را نزد توفاش می‌کنم. او به توتسکی و من قول
داده است امشب حرف آخر خود را بگوید، آری یانه، کار تو تمام
است.»

گانیا ناگهان دستخوش چنان اغتشاش روحی شد که رنگ از
چهره‌اش پرید و با صدای لرزانی پرسید:
« آیا بر استی چنین سخنی گفته است؟»

« پریروز بما در این خصوص قول قطعی داده است. هر دو تن
آنقدر اصرار ورزیدیم که سرانجام تسلیم شد ولی درخواست کرد قبلاً
ترا از موضوع آگاه نکنیم.»

ژنرال به گانیا خیره شده بود و هویدا بود هیجان گانیا در روی
اثر نامطلوب دارد.

گانیا بالهن تردید آمیز و ناراحتی گفت:
« ایوان فیدروویچ! بیاد آورید وی قبل از اعلام تصمیم خود
مرا در اتخاذ هرگونه تصمیمی آزاد گذاشته است. گنمشته از این سخن
آخر را من باید بگویم.»

ژنرال با حال اضطراب آمیزی پرسید:

« آیا تو چنین قدرتی را داری؟»

« من چیزی نگفتم.»

« خدایا! شما ما را دوچار چه وضع دشواری خواهید کرد؟»

« من امتناعی ندارم . شاید نتوانسته‌ام منظورم را درست بیان کنم. »

ژنرال بدون آنکه سعی کند از شدت خشم خود بکاهد گفت :
 « همیشه باقی مانده که تو رد کنی ! دوست من ! در این مورد کافی نیست که تو رد نکنی باید هنگامیکه او موافقت کرد شورویجان و خوشوقتی زایدالوصفی ابرازداری ... در خانه توجه‌خبر است ؟ »
 « در خانه من ؟ در خانه من همه چیز مطابق اراده من جریان خود را طی می‌کند جز آنکه پدرم با اقدامات جنون‌آمیز خود همچنان ادامه می‌دهد و کارش کم‌کم پرسوائی می‌کشد . من با او صحبت نمی‌کنم من ازدور او را با زرسی می‌کنم و بصراحت می‌گویم هرگاه مادرم نبود او را از خانه می‌راندم . بدیهی است مادرم پیوسته می‌گرید و خواهرم ابراز عصبانیت می‌کند . اما به آنها گفته‌ام اختیار سر نوشت من در دست خودم است و اصرار دارم که در خانه من همه‌از من اطاعت کنند. اقلاد در حضور مادرم این نکات را بنخواهرم ابلاغ کرده‌ام. »

ژنرال در حالیکه اندکی شانه‌های خود را بالا برد دستهای خود را دراز کرد و گفت:

« - من از این موضوع چیزی نمی‌فهمم . « نینا الکزاندرو و ناطی » آخرین ملاقاتش با من (آیا بیاد داری ؟) شروع بنالیدن و آه کشیدن کرد . از او پرسیدم : « شما را چه می‌شود ؟ » بمن فهمانید که بدنای خانوادهاش را تهدید می‌کند . با او گفتم : « اجازه دهید از شما پرسیم شما بدنای را در چه چیز می‌دانید ؟ چه کسی می‌تواند ناستازی فیلیپو و نا رانکوهش کند یا عقب سرا و حرفی بزند ؟ شاید داستان رفت و آمد او را با توتسکی بزرگ کنند ولی این موضوع هم مخصوصاً هرگاه برخی ملاحظات در نظر گرفته شود چندان قابل اهمیت نیست » او بمن چنین گفت : « با اینهمه شما چنین زنی را در سلك دخترهای خودتان قبول

نخواهید کرد» ایراد بموردی است آنهم از جانب نینا الکنزاندرونا ؛ چگونه می‌گویند او چیزی نمی‌فهمد ؟»

گانیا برای آنکه ژنرال را از تردید درآورد گفت :

«اطمینان داشته باشید او خوب می‌فهمد. گذشته از این من آب یاکي را بدست اور ریخته و صریحاً گفته‌ام حق مداخله در امور دیگران را ندارد. با اینهمه در خانه ما هنوز احتیاط می‌کنند زیرا آخرین حرف زده نشده است ولی طوفان به غرض درآمده است و هرگاه حرف آخر امروز زده شود جنجالی بپا خواهد شد.»

شاهزاده در حالیکه مشغول مشق خط خود بود همه این سخنان را شنید و هنگامی که کارش تمام شد به میز ژنرال نزدیک گردید و نوشته خود را به او تسلیم کرد و پس از آنکه عکس روی میز را نگریست با حرارت هر چه تمامتر گفت :

«عجب! ناستازی فلیپوونا است! چقدر دل‌انگیز است!»

عکس در حقیقت زنی فوق‌العاده زیبا را نشان می‌داد که لباس شب سیاهی‌تن داشت. آرایش زلفانش آرایش داخل خانه بود ، موهایش بلوطی بنظر می‌رسید و دیدگانش عمیق و پیشانی‌ش بلند بود. چهره‌ای کمرنگ و متفکر داشت. گانیا و ژنرال شاهزاده را با تعجب نگرین تن گرفتند. ژنرال پرسید:

«چطور؟ پس شما ناستازی فلیپوونا را می‌شناسید؟»

شاهزاده پاسخ داد:

«آری من بیش از یکروز نیست که در روسیه هستم و با وجود

این با این زن ماهروی آشنا شده‌ام»

پس ماجرای ملاقات خودش را باروگوژین و آنچه را که از او اطلاع یافته بود شرح داد .

ژنرال پس از آنکه با دقت هر چه تمامتر سخنان شاهزاده را

گوش داد نگاه تعجب آمیزی به گانیا افکند و چنین گفت :

« اینهم خود موضوع جالب توجهی بود! »

گانیا نیز که خونسردی و آرامش خود را از دست داده بود

چنین گفت :

« احتمال دارد این داستان ناشی از گستاخی ساده‌ای باشد

زیرا روگوژین پسر تاجری بیش نیست و من راجع باو قبلاً مطالبی

شنیده‌ام . »

ژنرال نیز چنین خاطر نشان ساخت :

« من نیز وصف او را شنیده‌ام پس از داستان گوشواره‌ها

ناستازی فیلپوونا تمام ماجرا را حکایت کرد . حالا موضوع دیگری

در میان است . موضوع يك ميليون روبل و يك عشق آتشین ! البته تصدیق

می‌کنم که این عشق يك عشق پستی است لکن بالاخره یکنوع عشق

است . پیداست این آقایان وقتی مست می‌شوند به چه جنایاتی دست

می‌زنند . چه خوبست لااقل این ماجری بر سوائی نینجامد ! »

گانیا لبخند زنان گفت :

« آری این يك ميليون روبل شمارا بوحشت انداخته است ؟ »

« بدون شك ترا که بوحشت نیانداخته است ؟ »

گانیا در حالیکه ناگهان شاهزاده را مخاطب قرار داده بود گفت :

« او بنظر شما چگونه رسید ؟ آیا در شما اثر یکمرد جدی

را بخشید ، یا یکمرد بد جنس ؟ بطور کلی نظر شما درباره او چیست ؟ »

گانیا هنگام ایراد این پرسش دچار احساسات خاصی بود گفتی

فکر تازه‌ای ناگهان بذهن او خطوط کرده و بدیدگانش برق بیتابی و

ناشکیبائی شدیدی بخشیده‌است .

ژنرال که نگرانش عامیانه ولسی صادقانه بود شاهزاده را

نگریستن گرفت لکن هویدا بود انتظار شنیدن جواب قانع کننده‌ای

را ندارد .

شاهزاده در پاسخ گفت :

« نمی‌دانم بشما چه جواب بدهم . بنظر من وی دستخوش عشقی آتشین و شاید هم خطرناک بود او هنوز از هر حیث بیمار بنظر می‌رسد و احتمال قوی می‌رود چند روز پس از بازگشت به پترزبورگ بار دیگر بیمار شود مخصوصاً هنگامیکه زندگی نامنظم خویش را از سرگیرد. »
ژنرال که پیدا بود باظهارات شاهزاده علاقمند تر شده است پرسید :

« بنظر شما اینطور آمد ؟ »

« کاملاً »

گانیا گفت :

« بعید نیست که این حوادث روی دهد ولی تا امشب پیش آمدی بطور قطع ممکنست بوقوع پیوندد . »
ژنرال گفت :

« البته که ممکن است . باید دید چه فکری بمغز او راه خواهد یافت . »

« آیا می‌شود حدس زد چه افکاری ممکن است در مخیله او خطور کند ؟ »

ژنرال که بار دیگر دستخوش ناراحتی شدید شد گفت :

« منظور تو از این سؤال چیست ؟ گوش کن گانیا ! امروز درصدد مقاومت در مقابل ناستازی برنیا خواهش می‌کنم سعی کن حتی المقدور نسبت باو باگذشت باشی ... ها ؟ چرا جبین درهم می‌کشی ؟ گوش کن گانیا موقع آن فرا رسیده است موضوع را آفتابی کنیم . تو خودت می‌دانی نفع شخصی من در این قضیه چیست و این مسئله بهر شکلی که حل شود ، قدر مسلم آنستکه من از آن استفاده خواهم کرد . تو نسکی تصمیم

زلزل ناپذیری گرفته است و بنا بر این هیچگونه خطری مرا تهدید نمی‌کند. در این صورت هرگاه من نظری داشته باشم یقین بدان بفرم که تو خواهی بود. خودت اندکی فکر کن آیا بمن اعتماد نداری؟ گذشته از این من از تو انتظار زیادی دارم زیرا تو مرد مدبری هستی و مخصوصاً در مورد کنونی و من...»

گانیا بیدرنگ برای رهائی ژنرال از این وضع دشوار بکمال شرافت و گفت:

« این مورد يك مورد حیاتی است.»

بار دیگر لبخند زهر آلودی بر لبان گانیا نقش بست و نگاه شررباری ژنرال افکند چنانچه گفتی قصد دارد منظور اصلیش را بژنرال بفهماند. چهره ژنرال از شدت خشم سرخ شد و با عصبانیت در حالیکه نگاه تندى به گانیا افکند چنین گفت:

« آدمی باید با تدبیر باشد. گانیا! چنین می‌نماید که تو از ورود این پسر تاجر خرسند هستی مثل اینست که ورود او را به منزله راه نجاتی برای خودت می‌پنداری و حال آنکه بهتر بود از آغاز مانند مرد فهمیده‌ای رفتار می‌کردی. در اینجا باید فهم به خرج داد. باید نسبت به همه خود را صمیمی و صادق قلمداد کرد و در غیر این صورت... بهتر بود برای آنکه کسی را به مقصده نیندازی زودتر اقدام کنی مخصوصاً برای آنکه فرصت کافی داشتی. حتی از اکنون تا شب نیز وقت داری (ژنرال در این موقع ایروان خود را به طرز معنی داری بالا کشید) گو این که پیش از چند ساعت باقی نمانده است. آیا منظور مرا می‌فهمی؟ خلاصه باید معلوم کنی می‌خواهی یا نمی‌خواهی؟ هرگاه نمی‌خواهی صریحاً بگو و خدا حافظی کن هیچ‌کس دامی در مقابل تو نگسترده است.»

گانیا آهسته ولی با استحکام خاصی گفت:

« می‌خواهم . »

آنگاه چشمان خود را به زیر افکند و در فکر فرو رفت و مهر سکوت بر لب زد .

آثار رضایت در چهره ژنرال نقش بست . از این که بیش از حد برآشفته بود احساس ندامت نمود ، ناگهان متوجه شاهزاده شد و از این که مشاهده کرد شاهزاده همه چیز را شنیده است نگران شد لکن به زودی خونسردی و آرامش خویش را بازیافت زیرا تنها يك نگاه به این شخص عجیب و غریب کافی بود که نگرانی او را کاملا مرتفع سازد . در حالی که با نگاه تحسین آمیزی به خط شاهزاده نگاه کرد گفت ،

« راستی که سرمشق بی نظیر است . گمانی ۱ نگاه کن و بین چه استعدادی دارد ! »

شاهزاده روی کاغذ ضخیمی جمله زیر را به الفبای روسی قرون وسطی نوشته بود :

(این امضای بنده ناچیز اسقف پاپنوس است .)

شاهزاده با خرسندی هر چه تمامتر گفت :

« این جمله درست عین امضای اسقف پاپنوس بر طبق يك نوشته قرن چهاردهم می‌باشد . در آن زمان اسقفها و کشیشان ما خطهای زیبائی داشتند و گاه از اوقات چه ذوق و دقتی در نوشتن به کار می‌بردند ! آقای ژنرال ! آیا ممکنست شما در کتابخانه خود از آثار پیوگودین نداشته باشید؟ من همچنین نوع دیگری خط نوشته‌ام این خط درشت شکسته را ملاحظه کنید . این همان خطی است که در قرن گذشته در فرانسه به کار می‌بردند برای حروف مختلف حروف خاصی وضع کرده بودند ، این القباء مخصوص نویسندگان معروف بود ، من يك نمونه آن را دارم و شما تصدیق خواهید کرد که این خط بی ارزش نیست برآمدگی‌های حروف D و B را ملاحظه کنید . من الفبای روسیه را از این نوع تقلید کرده‌ام

داستایوسکی

البته کاری دشوار بود ولی خیال می‌کنم از عهده برآمده باشم، این هم نوع تازه‌ای از خط ابتکاری دیگری. این جمله را ملاحظه کنید، (پشتکار بر هر مشکلی فائق می‌آید) این خط در حقیقت خط اداری و یا خط ادارات نظامی است. با این خط است که اسناد رسمی را خطاب به رجال عالی‌مقام می‌نویسند. این رسم الخط در عین حال «رسم الخط سیاه» نام دارد. یک خطاط ماهر این برآمدگی‌های آخری را ممکنست بردارد. به طور کلی این خط نمودار روح نویسندگان نظامی است، بدین معنی که نظامی میل دارد مطابق میل خود چیز بنویسد و به نوای ذوق خویش گوش دهد، لیکن لباس او نیفورم ناگهان بردست او چیره می‌شود و آثار انضباط را در خط او هویدا می‌سازد. من اخیراً بر حسب تصادف رسم الخطی را یافته‌ام که فوق‌العاده متعجبم ساخت. حدس بزنید این خط را در کجا یافته‌ام؟ در سوئیس. این هم یک نوع خط انگلیسی است که فوق‌العاده رواج دارد، خیال نمی‌کنم بتوان از این خط بهتر یافت. درست حروفش به مر و آید اصل می‌ماند، این هم یک تنوع جدید از خط فرانسه است که آن را از نامه یک نماینده سیار تجارتهی اقتباس کرده‌ام.

این هم یک خط انگلیسی دیگر، لکن در این خط شکم کلمات کوچکتر و سیاه‌تر از خطوط دیگر است. با اندکی بی‌احتیاطی ممکنست موازنه و ظرافت آن مختل گردد.

اتحنای حروف در این خط با خطوط دیگر فرق زیاد دارد، نوشتن این خط ذوق خاص می‌خواهد لکن هرگاه خطاط موفق شود، خطی بی‌نظیر و دل‌انگیز می‌نویسد....»

ز فرال خنده‌کنان سخن او را قطع کرد و گفت:

«آقای شاهزاده به راستی شما استاد مسلم خط هستید. نه تنها

خطاط خوبی می‌باشید بلکه هنرمند خوبی نیز هستید آیا این طور نیست گانیا؟»

گانیا با خنده استهزاء آمیزی گفت:

«به راستی هنگامه‌ای است! این خطه‌الی نشانه نبوغ بزرگی است.»
ژنرال گفت :

« هر قدر که می‌خواهی بخند ولی با همین حسن خط می‌توان
تأمین زندگی نمود. »

سیس به شاهزاده روی آورد و گفت :

« شاهزاده ! هیچ می‌دانید شما را مأمور نوشتن نامه به چه
اشخاص بزرگی خواهیم کرد؟ از هم اکنون می‌توان برای شما ماهی
سی و پنج روبل حقوق تعیین کرد.»

سیس درحالی که به ساعت خود نگاه کرد افزود :

«اما اینک نیم ساعت از ظهر می‌گذرد بهتر است از ملاقات خود
نتیجه بگیریم زیرا من کار زیاد دارم . و ممکن است ما یکدیگر را
امروز نبینیم. لحظه‌ای بنشینید. قبلاً به شما گفتم که برای من میسر
نیست زیاد شما را ملاقات کنم ولی جداً میل دارم به زندگی شما سر و
صورتی بدهم و قبل از هر چیز باید برای محل اقامت شما فکری کرد،
من برای شما کار کوچک و کم زحمتی در یکی از ادارات پیدا خواهم
کرد و آنگاه شما زندگی خود را مرتب خواهید ساخت . کار شما
دشوار نخواهد بود ، لکن باید مرتب سر خدمت حاضر شوید . گذشته
لذ این لازم است با آقای گابریل آردالیونوویچ دوست جوان من که در
اینجا حضور دارند و درحقیقت جزو خانواده من هستند آشنا شوید،
مادر و خواهر ایشان در آپارتمان خود دویا سه اطاق مبله دارند که به
اشخاص محترم به طور یانسیون اجاره می‌دهند، من یتیم دارم با توصیه
من (نینا الکزاندرونا) شما را خواهد پذیرفت . اقامت درخانه این
زن برای شما بزرگترین موهبت خواهد بود زیرا به عوض آنکه تنها
زندگی کنید در میان خانواده‌ای به سر خواهید برد. به نظر من شما در
آغاز زندگی خود در سن پترسبورگ باید حتی المقدور از تنها زندگی

کردن احتراز جوئید . نینا الکراندرونا مادر و «بارب اردالیو نوونا» خواهر گابریل آردالیو نوویچ بانوانی هستند که من همواره به آنها احترام می‌گذارم . نینا الکراندرونا همسر «اردالیون الکراندروویچ» یک زنرال بازنشسته است که با من در یک گروهان خدمت می‌کرد و اگر چه به عللی با او قطع رابطه کرده‌ام با اینهمه همواره برای او احترام خاصی قائل بوده‌ام شاهزاده ا منظور من از این توضیحات آنست که شخصاً شما را به این خانواده توصیه کنم یا به عبارت دیگر مسئولیت شما را به عهده بگیرم . پول پانسیون که می‌پردازید ناچیز خواهد بود و خیال می‌کنم حقوق شما برای تأمین آن کافی خواهد بود . البته هر مردی نیاز به پول جیب هم دارد ولی شاهزاده اگر به شما اندرز بدهم که از پول جیبی صرف نظر کنید و حتی اساساً هرگز پول درجیب نداشته باشید قبول کنید . من بنا به مطالعه‌ای که درجهه شما کرده‌ام این اندرز را می‌دهم . باوجود این چون در این موقع جیب شما کاملاً خالی است اجازه دهید این بیست و پنج روبل را به شما تقدیم کنم . بعداً تصفیه خواهید کرد و هرگاه به راستی همین طور که به نظر می‌رسید مردی درستکار و صمیمی باشید ، یقین دارم کهترین اشکالی بین ما به وجود نخواهد آمد . هرگاه اینسان به شما ابراز علاقه می‌کنم برای آنست که به شما نظری دارم و بعداً هدف مرا در خواهید یافت . ملاحظه می‌کنید که من در نهایت سادگی با شما صحبت می‌کنم . گانیا ! تو هم مخالفتی نداری که شاهزاده در خانه شما اقامت گزیند ؟

گانیا بالحن مؤدبانهای پاسخ داد :

« برعکس مادرم بسی خرسند خواهد شد . »

« ظاهراً اکنون فقط یکی از اطاقهای شما در اجاره آقای فر... فر... »

« فردیچنکو است... »

« درست است . این آقای فردیچنکو دیگر به ملاقات من نمی-

آید. او دلک پستی است. وهیچ نمی دانم به چه علت ناستازی فلییونا به او کمک می کند؟ آیا از خویشاوندان او است ؟

« خیر هیچ گونه بستگی بین آنها وجود ندارد .»

« در هر صورت مرده شوی قیافه اش را ببرد . خوب آقای

شاهزاده ! حالا بفرمائید بدانم راضی شدید یاخیر؟ »

« آقای ژنرال ! از شما بسی سپاسگزارم. شما در حق من منتهای

مرحمت را فرمودید مخصوصاً برای این که از شما چیزی نخواستہ

بودم . البته از راه غرور و عزت نفس این عرض را نمی کنم زیرا هیچ

نمی دانستم به کجا برای لحظه ای استراحت پناه برم گو این که چند

لحظه پیش روگوژین از من دعوت کرد که به ملاقات او روم .»

« روگوژین؟ آیا میل دارید یک اندرز پدرانہ و یا دوستانہ به

شما بدهم ؟ به کلی این مرد را فراموش کنید و اساساً به شما نصیحت

می کنم آمیزش خودتان را تنها به همان خانواده ای که در آن زندگی

می کنید محدود سازید .»

« اکنون که این همه محبت به من دارید اجازه دهید موضوعی

را که برای من اشکالی تولید کرده است با شما در میان نهم . به من

اطلاع داده اند که ...»

ژنرال سخن او را قطع کرد و گفت :

« آه معذرت می خواهم من حتی یک دقیقه هم وقت ندارم اجازه

دهید ورود شما را به الیزابت پروکوفیوونا اطلاع دهم و ببینم آیا حاضر

خواهد شد شما را فوراً بپذیرد؟ در این خصوص پافشاری خواهم کرد،

شما از فرصت استفاده کنید و بکوشید که اثر خوبی در ذهن او بگذارید

زیرا ممکن است فوق العاده به کار شما آید. گذشته از این شما هر دو

دارای یک نام خانوادگی هستید هرگاه او مایل بپذیرفتن شما نباشد

اصرار نورزیدو آنرا به وقت دیگری موکول کنید. تونیز گانیا به این

داستان یوسکی

حسابها رسیدگی کن من وفدوسیف برای روشن کردن آن خیلی زحمت کشیده ایم سعی کنی هر چه زودتر وارد دفتر شود .»

ژنرال از در خارج شد بدون آنکه شاهزاده با وجود سه یا چهار بار کوشش بتواند موضوع خود را با وی در میان نهد . گانیا سیگاری آتش زد و سیگار دیگری به شاهزاده تعارف کرد . شاهزاده با آنکه سیگار را قبول کرد از بیم آنکه میادا مزاحم گانیا باشد سخنی به میان نیاورد بلکه به نگاه کردن دفتر کار ژنرال پرداخت . گانیا به زحمت نگاهی به کاغذ مملو از رقم که ژنرال به او داد افکند زیرا حواش جای دیگر بود . لبخند او ، نگاه او ، قیافه متکبر او شاهزاده را مطمئن می ساخت که در حال عادی نیست . گانیا ناگهان به شاهزاده که بار دیگر در مقابل عکس ناستازی فیلیوونا مبهوت مانده بود نزدیک شد و به او گفت :

« آقای شاهزاده ! آیا شما از این زن خوشتان می آید ؟ »

هنگام ادای این پرسش گانیا نگاه نافذی به شاهزاده افکند . کاملاً هویدا بود که از این پرسش قصد خاصی دارد . شاهزاده در پاسخ گفت :

« صورت خارق العاده ای است ، شك ندارم ، سرنوشت این زن يك سرنوشت معمولی نیست ، چهره او پشاش است لکن پیداست که در زندگی رنج فراوان برده است آیا چنین نیست ؟ این حقیقت را در نگاه و همچنین در دوبرآمدگی کوچک که مانند دو نقطه در زیر چشمان او بالای گونه هایش به وجود آمده است نیک می توان خواند . صورت او صورت یکزن متکبر است ولی من نمی دانم زنی خوب یابد است هر گاه خوب باشد هیچگونه خطری از نزدیک شدن به او بوجود نخواهد آمد .»
گانیا در حالی که همچنان با نگاه عمیقش به شاهزاده می نگرست از او پرسید ؟

« آیا شما حاضرید با چنین زنی ازدواج کنید؟ »

شاهزاده گفت :

« من با هیچ زنی نمی‌توانم ازدواج کنم زیرا مردی بیمار هستم. »

« آیا روگوزین با او ازدواج خواهد کرد ؟ عقیده شما در این

خصوص چیست؟ »

« من خیال می‌کنم او در آینده نزدیکی باوی ازدواج کند و

لکن بعید نیست که یک هفته بعد از ازدواج او را خفه کند. »

این چند کلمه اخیر چنان گانیا را به لرزه انداخت که شاهزاده

نتوانست از فرط وحشت از فریاد کشیدن جلوگیری کند و در حالی که

بازوی گانیا را گرفت به او گفت :

« شمارا چه می‌شود ؟ »

در این اثنا پیشخدمتی در آستانه اطباق دفتر نمایان شد و به

شاهزاده گفت :

« عالیجناب! حضرت اشرف از شما تقاضای کند که نزد خانم

بروید . »

شاهزاده عقب پیشخدمت روان شد .

خواهران اپانتچین هر سه دخترانی نیرومند بودند که صورتشان از صحت مزاج برق می‌زد . هر سه تن اندامی بلند، شانه‌هایی فراخ ، سینه‌ای برجسته و بازوانی به نیرومندی بازوان يك مرد داشتند . این نیروی جسمانی عجیب همراه اشتهای شدیدی بود که هیچوقت درصند مخفی نمودن آن نبودند . مادرشان الیزابت پروکوفیوونا بدیده‌خوبی این شکم‌پرستی را نمی‌نگریست ولی در این خصوص مانند مواردیشمار دیگری چندان نفوذی بردختران خود نداشت . این زن برای حفظ عزت نفس خود صلاح خویش می‌دید که در مقابل سه دختر خود که در هر مورد اتفاق نظر کامل داشتند مقاومت نورزد و باین جهت غالباً در مقابل اراده آنها سر تسلیم فرود می‌آورد .

در حقیقت الیزابت خوئی خشن داشت که چندان با احتیاط و سازش توأم نبود و بهمین جهت سال بسال عصبانی تر و ناشکیباتر می‌شد، لکن در مقابل شوهری خون‌سرد و باگنشت‌داشت که غالباً بد اخلاقی و عصبانیت همسرش را خنثی می‌ساخت و در نتیجه سهولت‌نظم و آرامش را در خانواده برقرار می‌کرد .

گذشته از این خود الیزابت نیز چندان زن بی اشتهایی نبود. عادت داشت که نیمساعت از ظهر گذشته در مقابل میزى مملو از غذا قرار گیرد . دخترهایش قبل از ناهار درست در سر ساعت ده هنگام بیدار شدن از خواب يك فنجان چای در رختخواب می نوشیدند، این نظم هرگز بهم نمی‌خورد . نیم ساعت از ظهر گذشته میز ناهارخوری در اطاق که چکی مجاور اطاق الیزابت چیده می‌شد و ژنرال نیز هر-

موقعی که وقت داشت بسر میز می آمد و آنگاه جای وقهوه و پنیر و غسل و کره و نان روغنی مخصوصی که الیزابت فوق العاده آنها دوست می داشت می خوردند و پس از آن آبگوشت غلیظی صرف می کردند .

آنروز بامداد تمام اعضای خانواده دراطاق نهار خوری گرد آمده و منتظر ژنرال بودند زیرا وی قول داده بود درست نیمساعت بعد از ظهر خواهد آمد. هرگاه او یکدقیقه دیرتر آمده بود عقبش می فرستادند، لکن بموقع وارد شد . هنگام نزدیک شدن بهمسرش چون خواست بوی سلام کند و دستش را ببوسد ملاحظه کرد قیافه ای عجیب دارد. اگر چه شب پیش احساس کرده بود که فردا پیش آمدی روی خواهد داد و حتی تا اندازه ای هم نگران شده و بهمین جهت آماده برای مواجهه با هر حادثه نامطلوبی بود، با اینهمه احساس رخوت و ترس شدیدی نمود. دخترانش نزدیک آمده او را در آغوش گرفتند . در چهره آنها نیز با آنکه اثری از خشم مشاهده نمی شد یکنوع ناراحتی بنظر می آمد. بدیهی است ژنرال بمناسبت حوادث بیشمار بتدریج مردی مظنون شده بود، لیکن پندرو همسری آزموده بود و بهمین جهت در پرتو تجربه و ممارست خود وسائل لازم برای رهایی از حوادث نامطلوب می یافت .

بهرتر است بدون آنکه بروشنی این داستان لطمه ای وارد آوریم لحظه ای درباره وضع خانواده ایانتچین هنگام شروع این داستان توضیحاتی دهیم .

ژنرال بدون آنکه تحصیلات مرتبی داشته باشد و با آنکه کسی می کرد خودش معلوماتی فراگیرد چنانچه گفتیم پدری ماهر و همسری آزموده بود، مخصوصاً تصمیم گرفته بود دخترانش را برای شوهر کردن تحت فشار قرار ندهد تا بر خلاف بسیاری از پدران که دختر زیاد دارند با فراط در تشویق آنها باز دواج محبت بی آرایش آنان را از دست ندهد.

داستان یوسکی

حتی ژنرال توانسته بود همسرش را نیز با خود در اینخصوص هم عقیده کند. باینکه نظر الیزابت در این باره مخالف نظر شوی خود بود دلایل ژنرال آنقدر قانع کننده بود که بتدریج مقاومت الیزابت را از میان برد.

ژنرال عقیده داشت هرگاه دخترهایش آزادگذاشته شوند سرانجام خودشان ناگزیر خواهند شد راه عقل و احتیاط سپرند و تصمیمی در باره سرنوشت خود اتخاذ نمایند و در اینصورت دست از خودخواهی یا اشکال تراشی برخواهند داشت و ازدواجشان آسانتر صورت خواهد گرفت و وظیفه پدر و مادرشان تنها محدود بدان خواهد گردید که بطور غیرمستقیم آنان را تحت مراقبت قرار دهند و آنان را از يك ازدواج جنون آمیز بازدارند سپس از موقع استفاده نموده و تمام نفوذ خود را برای تأمین موفقیت ازدواج دخترانشان بکار برند. گذشته از این چون بر طبق يك حساب ریاضی ثروت و مقام اجتماعی ژنرال هر سال پیشرفت می کرد بمرور زمان امید دخترهایش بیافتن شوهرهای بهتری بیشتر می شد.

اینها حقایق مسلمی بود، لکن یش آمد دیگری روی داد که بنظر ناگهانی و تقریباً غیرمترقب آمد بدین معنی که الکزاندرا دختر ارشد ژنرال داخل در بیست و پنجمین بهار زندگی خود گردید. تقریباً مقارن همان زمان ایوانویچ توتسکی که از اعیان معروف بود و ثروتی بیکران و نفوذی کم مانند داشت بار دیگر بفکر ازدواج افتاد. او تقریباً پنجاه و پنج سال داشت و دارای طبیعی نیکو و ذوقی عالی بود و سعی می کرد همسری بی نظیر بیابد و بهمین جهت زنان زیبا او را احاطه کرده بودند. چون او از مدتی پیش با ژنرال اپانتچین روابط دوستی داشت مخصوصاً از آن زمان که با وی در برخی از امور بازرگانی شریک شد از دوستان صمیمی وی بشمار می رفت، قصد خود را با و اعلام

داشت و از او درخواست کرد اجازه دهد از یکی از دخترهایش خواستگاری کند . از همان موقع بود که تغییر محسوسی در زندگی آرام و سعادت آمیز خانواده اپانتچین حاصل گردید .

قبلیاد آور شدیم که آگلانه زیبائترین و جوانترین دختر اپانتچین ها بود ولی توتسکی با وجود خود خواهی خارج از اندازه اش دریافته بود که تمایل بطرف آگلانه برای وی نتیجه ای نخواهد داشت . بدیهی است عشق پر شور پدر و مادر آگلانه به او از یکطرف و محبت شدید خواهرانش از طرف دیگر زیبایی آگلانه را در حقیقت بیشتر از آنچه بود جلوه می داد ولی قدر مسلم آن بود که همه برای وی يك همسن ایده آل را پیش بینی می کردند که می بایستی دارای کلیه خصائل باشد و در اجتماع شاهد پیروزی را سهولت در آغوش کشد و گذشته از این از لحاظ ثروت تائی نداشته باشد . حتی دو خواهر بزرگتر بسایکدیگر سازش حاصل کرده بودند که در مورد لزوم نسبت به آگلانه فداکاری نمایند و بهمین جهت هویدا بسود جهیزی که به آگلانه زیبا تعلق می گرفت بمراتب بیش از جهیز دو خواهر دیگر بود . پدر و مادر آنها نیز از این قرار آگاهی یافته بودند و بهمین جهت بود که هنگامی توتسکی قصد خود را با ژنرال بمیان آورد او و همسرش تقریباً یقین داشتند که یکی از دو دختر بزرگتر تقاضای توتسکی را خواهد پذیرفت . گذشته از این توتسکی نمی توانست از لحاظ جهیز اشکالی برای ژنرال ایجاد کند . در عین حال ژنرال همانطور که انتظار می رفت بمناسبت تجربیات زیاد خود پیشهاد توتسکی را از هر حیث بمنفع خانواده خود می دانست .

گذشته از این توتسکی با احتیاط هر چه تمامتر در اینخصوص پیش آمده بود بطوری که اقدامات وی تقریباً جنبه تحقیق داشت و بهمین جهت ژنرال و همسرش موضوع را بطور بسیار مبهم با دختران خود

دامتا یوسکی

بمیں گذاشتند آنان نیز جواب صریحی ندادند لکن بالحن اطمینان بخشی گوشزد کردند که الکزاندرا دختر ارشد چندان مخالفتی با این ازدواج ابراز نخواهد داشت . الکزاند را دختری با اراده و عاقل و فهمیده و بسیار مهربان بود . او حاضر بود با توتسکی ازدواج کند و مسلم بود بمحض اینکه قولی بدهد بقول خود وفا خواهد کرد و چون دشمن تظاهر و خودنمایی بود همه می دانستند که نه تنها برای شوهر خود تولید تشویش و اشکال نخواهد کرد بلکه ممکن است زندگی او را شیرین تر و آرام تر سازد . الکزاند را با آنکه زیاد زیبا نبود صورتی جذاب و دوست داشتنی داشت بنابراین آیا توتسکی می توانست با دختری بهتر از او ازدواج کند ؟

با این همه تردید و شك توتسکی موضوع را پیش از پیش بفرنج می ساخت . توتسکی و ژنرال بطور دوستانه قرار گذاشته بودند از هرگونه اقدام رسمی و جدی احتراز جویند . ژنرال و همسرش نیز موضوع را بطور قطعی با دختران خود بمیان نگذاشته بودند و حتی در بین آنها راجع باین مسئله مختصر اختلاف نظری وجود داشت ، همسر ژنرال نظر به احساسات مادری شروع به ابراز نارضایتی راجع به جریان موضوع نموده بود و این عدم رضایت اشکال بزرگی ایجاد می کرد ، علاوه بر این پیش آمد دیگری روی داد که اوضاع را باریکتر و ناراحت کننده تر ساخت بطوری که بیم آن می رفت وضع یکلی وخیم شود .

این اوضاع باریک و وخیم به حادثه ای بستگی می یافت ، که هیچگاه سال پیش روی داده بود . در آن زمان ایوانویچ توتسکی در مرکز روسیه حلك پردرآمدی داشت . همسایه او مالك كوچك و تنگدستی بنام «الکزاندروویچ باراشکف» بود که دست تقدیر ناسازگاری را با وی بحد کمال رسانده بود ، این مرد که افسری بازنشسته بود بخانواده ای اشرافی که بمراتب بالاتر از خانواده توتسکی بود تعلق داشت باراشکف وام

زیادی داشت و مملکت کوچک خود را نیز بگروگذاشته بود. با وجود این به قیمت کار طاقت فرسا و عرق جبین توانسته بود بکار خود سر و صورت رضایت بخشی بدهد و این موفقیت بیش از پیش به شجاعت و پشتکار او می افزود. پس از آنکه به آینده امیدوار شد چند روزی به مرکز آن ناحیه رفت تا بایکی از طلبکاران عمده خود قراردادی منعقد کند. روز سوم مسافرت او بود که ناگهان مشاهده کرد که یکی از پیران دهشتابان با اسب بوی نزدیک می شود. آن روستائی کهن سال که گونه و ریشش سوخته بود بوی اطلاع داد که در روز روشن خانه اش دستخوش حریق شده و زنش در میان آتش جان سپرده، لکن کودکانش صحیح و سالم هستند.

باراشکف که بر اثر لگندهای پیشین تقدیر تا اندازه ای روحیه خود را از دست داده بود، در مقابل ضربت جدید دیگر نتوانست تاب مقاومت آورد و در نتیجه عقل خود را از دست داد و یکمساء بعمد زندگی را بدرود گفت و بقیه اموالش برای پرداخت وامش بفروش رفت. دو دختر کوچکش نیز که یکی شش سال دیگری هفت سال داشت از راه نیکوکاری بخانه ایوانویج توتسکی پذیرفته شدند و آن مرد تأمین زندگی و تعلیم و تربیت آنان را بعهده گرفت. دو دختر باراشکف با فرزندان ناظر توتسکی که یک کارمند قدیمی از اهل آلمان بود و خانواده ای کثیر اولاد داشت بزرگ شدند اندکی بعد دختر بزرگتر یعنی ناستازی تنها ماند زیرا خواهر کوچکش بر اثر ابتلا به خروسک زندگی را بدرود گفت. توتسکی که در خارجه بسر می برد در اندک مدتی هر دو خواهر را فراموش کرد. تقریباً پنج سال بعد توتسکی باین فکر افتاد که سری بمملکت خود بزند و بانهایت تعجب در خانه بیلاقی خود مشاهده کرد در میان خانواده ناظر آلمانی خویش دختر دل انگیز دوازده ساله ای بسر میبرد که چهره ای با نشاط دارد و از هر حیث فهمیده بنظر میرسد و بطور مسلم از لحاظ زیبایی لعبتی خواهد شد. توتسکی در شناختن زیبایی

ید طولائی داشت. او این بار بیش از چند روز در املاک نماند لکن در عوض تصمیم های جدیدی اتخاذ کرد که در نتیجه آن تغییرات مهمی در پرورش دختر زیباروی دادبدین قرار که اولاً تعلیم و تربیت ناستازی بیک آموزگار سویسی سپرده شد و او که آموزگاری کهن سال و مجرب بود زبان فرانسه و علوم دیگر را بدختر زیبا آموخت و چون در خانه ییلاقی اقامت گزید در پرتو مراقبت دائمی او تحصیلات ناستازی پیشرفت عجیبی کرد. وظیفه آموزگار سویسی چهار سال بعد پایان یافت و بکشور خود بازگشت و آنگاه ناستازی بخانمی که صاحب یکی از املاک مجاور ملک توتسکی بود سپرده شده و آن زن بر طبق دستورات و اختیارات تامی که توتسکی با او داده بود دختر دلفریب را بخانه خود که بطرز افسونگری ساخته شده بود برد. بر حسب تصادف یا عمدتاً قصبه ای که خانه آن زن در آن واقع بود (انرادنویه) یعنی «محل آرام» نام داشت. آن زن ناستازی را مستقیماً به این مکان آرام برد و چون نه شوهر و نه فرزند داشت با ناستازی در همان جا اقامت گزید و یک زن خصم تکرار وزن آشپز دیگری بخدمت آنها گماشته شدند. در آن خانه آلات موسیقی و یک کتابخانه دخترانه و چندین تابلو و قلم مو و رنگ برای سرگرمی ناستازی وجود داشت و گنشته از این سگ بسیار زیبایی او را مشغول می کرد. دو هفته پس از ورود ناستازی به آنجا توتسکی نیز بطور غیر مترقبه وارد آنجا شد.

از آن روز توتسکی باین زمین دور افتاده کوچک توجه خاص مینوید. هر تابستان چند ماه وقت خود را در آنجا بسر می برد بدین طریق مدت تقریباً مدیدی شاید چهار سال این زندگی آرام و خوش در میان تجمل و لطف ادامه یافت.

در آغاز زمستان تقریباً چهار ماه پس از مسافرت سالیانه توتسکی به انرادنویه که بر خلاف سالهای پیشین بیش از یازده روز بطول نیا نجامیده

بود ناستازی اطلاع یافت که توتسکی در پترزبورگ بزودی ازدواج خواهد کرد و شهرت داشت نامزد وی دختری زیبا و متمول از خاندان بزرگی است و بطور کلی دختری کم نظیر و خواستنی است، اما بعداً معلوم شد این شایعه کاملاً بی اساس است و توتسکی بهیچ روی تصمیم بازدواج نگرفته و تنها وقت خود را به عیاشی با آن دختر بسر می برد. با وجود این همین شایعه انقلاب بزرگی در سر نوشت ناستازی حاصل کرد، باین معنی که ناگهان از خود نیروی شخصیت خارق العاده و اراده استواری نشان داد و بدون کمترین تردید بتنهائی انرادنویه را ترک گفت و خود را به سن پترزبورگ رسانید و مستقیماً بخانه توتسکی رفت.

توتسکی سخت مبهوت گردید و حتی شروع بملامت ناستازی نمود، لکن از همان نخستین دیدار دریافت که باید بکلی طرز سخن گفتن و لحن صدا و جملات مودت آمیزی را که تا آن زمان موجب موفقیت او شده بود، همچنین منطق و بطور کلی روش خود را تغییر دهد زیرا در مقابل خود زنی یافت که بهیچ روی شباهت با آن زنی که در ماه ژوئیه در قصبه انرادنویه دیده بود نداشت.

این موجود تازه از همه چیز مطلع بود و اثبات می کرد از بسیاری مطالب آگاه است بطوری که توتسکی بانهایت تعجب از خود می پرسید که این زن از کجا این همه اطلاعات را بدست آورده و چگونه چنین شخصیت بارزی یافته است؟ آیا در پرتو مطالعه کتابهای کتابخانه خود اینسان دانا شده است؟

از همه مهمتر اینکه ناستازی در بسیاری از موارد مانند يك حقوقدان کلا آزموده استدلال می کرد و درباره چریان بسیاری از مسائل اطلاعات مثبت داشت.

گذشته از این اخلاق او بکلی تغییر یافته بود. او دیگر آن دختر محبوب و ساده نبود و اثری از قیافه غمگین و متفکر که گاهی غرق

داستایوسکی

در اشك می‌گردید و صورت اضطراب آمیزی بخود می‌گرفت در او هویدا نبود .

خیر ! دختری که در مقابل توتسکی قراردادش موجودی خارقه العاده بود که صدای قهقهه‌اش در فضا طنین انداز می‌شد و کنایه‌هایش تا مغز استخوان اثر میکرد . ناستازی صریحاً پوی گفت که هرگز در قلب خود نسبت با او جز تنفر که گاهی بحداشمن از رسیده بود احساس نکرده است و تأیید کرد برای وی هیچ اهمیت ندارد که او با هر کس که بخواهد ازدواج کند ولی برای آن به سن پترزبورگ آمده بود که از راه بدجنسی و برای تبعیت از هوس خود از این ازدواج جلوگیری کند و بنابراین توتسکی چاره‌ای جز آن نخواهد داشت که مطابق میل او رفتار کند و آلت تمسخر او قرار گیرد زیرا نوبت خندیدن او فرا رسیده بود .

دست کم ناستازی اینطور در ظاهر سخن می‌راند ولی شاید اظهارات او افکار حقیقی‌اش را منعکس نمی‌ساخت، توتسکی هنگامی که قهقهه خنده این ناستازی جدید را می‌شنید سعی می‌کرد با فکر مشتت و پراکنده خود نظمی بخشند، حیرت‌زدگی او مدت زیادی بطول انجامید. توتسکی دو هفته تمام وقت خود را صرف تحلیل اوضاع نمود و سرانجام پس از این مدت تأمل بود که تصمیم قطعی خود را اتخاذ کرد. توتسکی که در آن هنگام پنج‌همین مرحله زندگی را می‌پیمود مردی نامبردار بود که وضع مادی بسیار استواری داشت و اعتبارش در جامعه متکی بر پایه‌های بسیار محکمی بود و در جهان همانطور که درخور اشخاص ثروتمند و بی‌نیاز است هیچ کس را با اندازه خودش و آرامش و راحتی‌اش دوست نمی‌داشت. او نمی‌توانست اجازه دهد که باین نظم که در پرتو یکممر تلاش و حسابگری حاصل شده بود و برای او لطف و جذابیت خاصی داشت کمترین لطمه وارد آید. گذشته از این توتسکی در

پرتو تجربه و تیزبینی خویش بزودی دریافت که بدون شبهه بازنی سرو کار دارد که با زنان دیگر از هر حیث متفاوت است بدین معنی این زن تنها به تهدید اکتفا نخواهد کرد بلکه سخنان خود را بموقع اجرا خواهد گذاشت و هیچ چیز مانع اجرای تصمیم وی نخواهد گردید، زیرا بدنیا دلبستگی ندارد و بنا بر این با چرب زبانی و نیرنگ بازی نمیتوان بر وی فائق آمد.

در اینجا توتسکی مواجه بازنی بود که روح و قلبش حکایت از یک بی نظمی شدید و یک تنوع خشم شاعرانه می کرد و گذشته از این بر علیه شخص نامعلومی احساس نفرت عجیبی مینمود و به عبارت دیگر افکار و احساساتی کفلا آتشین داشت که بهیچ روی یا مقررات اجتماعی و احساسات عادی قابل تطبیق نبود و بهمین جهت سروکار داشتن با او برای یک مرد عادی بمنزله مجازات بزرگی از جانب خدا بشمار می رفت.

مسلم بود که توتسکی در پرتو ثروت و نفوذ خود میتواندست بموقع از موقعیت های دشواری که گاهی بطور غیر مترقبه برای اشخاص پیش می آید رهایی یابد. گذشته از این روشن بود که ناستازی به فرض تشبث بوسایل قضائی نمیتوانست کمترین لطمه ای بسوی وارد آورد حتی به یک اقدام رسوا کننده نیز علیه وی بجائی نمیرسید زیرا بخوبی میتوانست اثر آنها را خنثی کند لکن این قدرت توتسکی هنگامی اثر داشت که ناستازی مانند زنان عادی در چنین موردی رفتار می کرد و حرکات غیر عادی خود را بیش از آن حد ادامه نمی داد. توتسکی این نکته را دریافته و بخوبی می دانست ناستازی یقین دارد با تعقیب حقوقی نمیتواند لطمه ای بسوی وارد سازد و بدون شبهه فکر دیگری دارد که انعکاس آنها در نگاه های آتشین او بخوبی مشاهده می نمود. توتسکی بر اثر مهارت و تیز هوشی خویش حدس زد که چون ناستازی بهیچ چیز مخصوصاً بخودش هم دلبستگی ندارد بعید نیست خودش را به آتش بزند.

وپه هر تنگ و حادثه جبران ناپذیری را بشن بمالد ، بدست خویش وسایل تبعید خودش را بزندان های سیبری به فراهم سازد، بشرط آنکه بتواند این مردی را که نسبت بوی کینه و خصومت و حشتناکی دردل احساس می کند در غرقاب تنگ و رسوائی واژگون سازد . توتسکی هرگز این حقیقت را کتمان نمی کرد که اندکی ترسوست و با عبارت دیگر در حجاب ذات و خود پرستی افراط می کند. هرگاه مثلاً می توانست بیش بینی کند که شب عروسی ممکن است وی را به لاکتوسانند، یا حادثه ای خارق العاده نظیر آن روی دهد و یا دستخوش تمسخر یا پیش آمدی غیر عادی گردد، بدون شبهه سخت می ترسید ولی جنبه غیر عادی هر حادثه بیش از بیم کشته شدن یا زخمی شدن و یا احتمال اینکه کسی درانظار عموم تف بصورت او اندازد وی را هراسناک می ساخت و اتفاقاً ناستازی بدون آنکه تظاهر بدانستن این نقطه ضعف توتسکی نماید، کاملاً به حساسیت وی در این خصوص پی برده بود. خود او نیز می دانست که ناستازی روحیه اش را بدقت مطالعه نموده و در نتیجه میدانند ضربت را به کجا وارد سازد و چون ازدواج وی هنوز در مرحله نقشه بود ناگزیر تسلیم شد و تصمیم به ازدواج گرفت .

عامل دیگری هم در تصمیم توتسکی اثر عمیق بخشید. فرقی که از لحاظ جسمانی بین ناستازی نوین و ناستازی پیشین حاصل شده بود بعقل باور نمی آمد. درست است که قبلاً ناستازی دختری دل انگیز بود ولی اینک تبدیل به لعبتی بی مانند شده بود ... توتسکی از اینکه مدت چهار سال تنها سرسری به او نگریسته و درست وی را نگاه نکرده بود احساس ندامت می کرد . در هر صورت از هر دو جانب يك انقلاب درونی و غیر مترقبه ای روی داده بود . گذشته از این توتسکی به یاد می آورد که سابق در برخی از موارد مثلاً هنگام خیره شدن به دیدگان دختر جوان گرفتار افکار عجیب و غریبی می شود، در آن چشمان فتان

يك تاريخى عميق و اسرار آميزى احساس مى‌کرد و نگاه او معمائى حل نشدنى بوجود مى‌آورد. از دو سال پيش توتسكى چندين بار از مشاهده تغيراتى كه در ناستازى حاصل مى‌شد غرق در حيرت مى‌گرديد زيرا مى‌ديد ناستازى روز بروز كم رنگ‌تر مى‌شود ولى عجب آنكه پيش از پيش بر زيبائيش افزوده مى‌شد. توتسكى مانند همه مردان خودخواه و متكبرى كه به سهولت از كليۀ مواهب زندگى بهره‌مند شده‌اند، در آغاز به اين دختر لطيف و دل‌انگيز كه به آسانى به چنگش افتاده و همواره در اختيارش بود به ديده بى‌اعتنائى مى‌نگريست، لکن اخيراً در روش خود نسبت به او تجديد نظر کرده بود و سرانجام از بهار گذشته تصميم گرفته بود وى را به مردشايسته و منظمى كه در شهرستان ديگرى اقامت داشت شوهر داده و جهيزى نيز به او اعطاء كند (آء ۱ ناستازى امروز با چه خشم و خصومتى اين نقشه توتسكى را مسخره مى‌كرد) بارى اينك كه توتسكى مجذوب انوار زيبائى و دلفريبي حيرت انگيز اين دختر طناز شده بود به اين فكر افتاده بود كه بايد به شكل ديگرى از اين زن استفاده نمود. بنا بر اين تصميم گرفته بود كه خانه باشكوه و پر تجملى براى ناستازى درس پترزبورگ تهيه نمايد، گواينكه ممكن بود ناستازى پيش از حد پروبال يابد و مانند الماسى با انوار خيره كننده خود در برخى از محافل بدرخشد. توتسكى از راه جاه طلبى و خود نمائى بى‌ميل نبود چنين گلى كه در ملك وى پرورش يافته، توجه عمومى را به خود جلب كند.

از آن هنگام پنجسال در اين محيط پر تجمل در پترزبورگ گذشته و در اين اثنا حوادث زيادى روى داده بود. وضع توتسكى روز به روز دشوارتر مى‌شد زيرا چون ترس موهومى را به دل راه داده بود، به هيچ قيمت نمى‌توانست آن را از دل به در كند. شب و روز در بيم نگرانى به سر مى‌برد بدون آنكه بدانند از چه مى‌ترسد، تنها چيزى

داستان یوسکی

که می‌دانست آن بود که از ناستازی می‌ترسید. در دو سال اول توتسکی دل به این فکر خوش کرد که ناستازی میل دارد به او شوهر کند؛ دختر دل انگیز نیز از فرط عزت نفس در این خصوص سکوت اختیار کرده بود و انتظار داشت که توتسکی در این راه پیش قدم شود، این ادعا غریب به نظر می‌آمد لکن توتسکی بتدریج مردی مطمئن شده بود و همواره در دریای فکر فرو می‌رفت و از اجتماع دوری می‌جست. در این اثنا بود که توتسکی بر حسب تصادف و بانهایت شگفتی و يك نوع عصیانیت دریا فته هرگاه از ناستازی خواستگاری کند جواب رد خواهد شنید، او مدت مدیدی نمی‌دانست چرا آن دختر مهوش حاضر به ازدواج با او نیست، سپس برای این رفتار ناستازی يك علت یافت، غرور افزون از حد زنی آزرده و غیر عادی که لذت رد کردن تقاضای مردی چون توتسکی و ابراز تنفر نسبت به او را به سعادت تأمین زندگی و بدست آوردن يك مقام اجتماعی غیر مترقبه ترجیح می‌دهد.

از همه بدتر آن بود که ناستازی کاملاً بر اوضاع تسلط داشت. او هرگز فریفته نفع نمی‌شد، حتی اگر بالاترین قیمت‌ها را به او عرضه می‌داشتند. با آنکه زندگی راحت خود را قبول کرده بود در نهایت سادگی و تواضع به سر برده و تقریباً در این پنج سال پولی پس انداز نکرده بود.

توتسکی برای گسستن زنجیری که گردنش را می‌فشرد فکر بکری کرد و بانهایت زیردستی دختر زیبا را محصور از دلفریب ترین مردان از میان شاهزادگان و افسران و دبیران سفارتخانه‌ها و شعرا و نویسندگان و حتی سوسیالیست‌ها نمود، لکن تمام مساعیش به هدر رفت زیرا هیچ کس نتوانست دل ناستازی را به دست آورد، بطوری که گفتی سنگی بجای قلب دارد و چشمه احساسات و عواطفش برای همیشه خشک گردیده است.

ناستازی حتی المقدور از اجتماع دوری جسته و روزگار را به آرامی به سر برده و بیشتر وقت خود را صرف مطالعه و تحصیل و موسیقی می کرد و روابط او محدود به آشنائی با چند زن فقیر ولی جالب کارمندان دولت و دو هنرپیشه و چند پیرزن بود، مخصوصاً نسبت به خانواده کثیر اولاد آموزگار کهن سالش علاقه شدید داشت و عجب آنکه اعضای این خانواده نیز به وی مهر مخصوصی می ورزیدند و مقدمش را گرمی می داشتند. گاه از اوقات پنج و مافوق شش دوست به خانه او دعوت می شدند. توتسکی مرتباً به ملاقات او می رفت. در این اواخر نیز ژنرال ایانتچین بازحمات فراوان توانسته بود باب آشنائی را با او بگشاید. برعکس ناستازی بدون هیچ اشکال حاضر شده بود يك كارمند جوان به نام فردیچنکو را که مردی عجیب و الكلیك و مضحك بود به خانه خود راه دهد. در میان آشنایان او جوان عجیب دیگری وجود داشت که نامش «یتیت سین» بود. وی جوانی متواضع و مرتب و خوشپوش بود که نخست در فقر و فلاکت به سر برده و بعداً در سلك ربا خواران درآمد بود. باری ناستازی آشنای دیگری به نام «گابریل آردا لیونویچ» داشت.

شهرت ناستازی شهرتی عجیب و غریب بود. همه در تحسین و تمجید زیبایی خیره کننده وی همدستان بودند لکن بیش از این کسی از وی اطلاعی نداشت و شایعه ای درباره او بر زبانها جاری نبود، این شهرت و معلومات و امتیاز و فهم ناستازی توتسکی را در اجرای نقشه ای که طرح کرده بود استوار ساخت. در اینجاست که ژنرال ایانتچین شروع به ایفای نقش اساسی خود در این ماجرا می کند. هنگامی که توتسکی به لحن بسیار دوستانه ای نظر ژنرال را درباره یکی از دخترانش خواست بانهایت صداقت دریچه دل خود را به روی ژنرال گشود و اعتراف کرد که برای بدست آوردن آزادی خود و رهائی از چنگ ناستازی از

داستان یوسکی

هیچگونه اشکالی نخواهد هراسید و حتی افزود که اگر هم ناستازی از این پس قول بدهد که وی را کاملاً آزاد گذاشته و کاری به کار او نداشته باشد، باین قول اکتفا نخواهد کرد، بلکه از او تضمینی کافی خواهد خواست و بهمین جهت بود که بازنرال سازش حاصل کرد که باتفاق داخل میدان عمل گردند. هر دو تن نخست دریافتند که در آغاز بهتر است بنرمترین وسایل مثبت گردند یعنی درحقیقت (تارهای لطیف قلب) دختر مه پیکر را بارتعاش درآورند. ژنرال و توتسکی باتفاق بخانه ناستازی رفتند و توتسکی هدف خود را به طور مستقیم آفتابی نموده و شروع به تشریح اوضاع تحمل ناپذیر خود کرد و همه گناهان را نیز متوجه خود ساخت. توتسکی صادقانه اعتراف کرد که از روش پیشین خود نسبت به ناستازی بسی پشیمان است و میل به عیاشی و سستی اراده او را دچار چنین وضعی کرده است لکن اکنون تصمیم جدی بازدواج گرفته است. سرنوشت این ازدواج مطلوب و سعادت آمیز نیز از هر حیث در دست ناستازی است. بنابراین انتظار دارد که ناستازی کرامت کند و این ازدواج را مهتیل نماید سپس ژنرال - ایانتچین رشته سخن را بدست گرفته و بمنوان پدری شروع به صحبت کرد و بزبانی که بیشتر عقل را تحریک می کرد تا احساسات را، اعتراف کرد که مقدرات توتسکی در دست ناستازی است و حتی بانهایت زبردستی چهره شرمگینی به خود گرفته و چنین تأیید کرد که مقدرات دختر ارشدش و شاید هم دو دختر دیگرش بسته به تصمیمی است که ناستازی در این لحظه اتخاذ خواهد نمود.

چون ناستازی سؤال کرد که از او چه تقاضایی دارند توتسکی با نهایت صراحت اعتراف کرد که از پنج سال پیش ناستازی وحشت و نگرانی شدیدی در دل وی ایجاد نموده است و اکنون نیز آثار این نگرانی زایل نشده است و هنگامی آرامش خود را باز خواهد یافت.

که ناستازی خودش تصمیم به ازدواج بگیرد . توتسکی اضافه کرد که هرگاه برای تقاضای خود علل موجهی نداشته باشد البته ادعایش بی-مورد خواهد بود آنگاه خاطر نشان ساخت که يك جوان بی نظیری از خانواده بسیار محترمی بنام گابریل آرادالیونویچ که او را می شناسد و چندبار به خانه او آمده است سخت دلباخته او شده و حاضر است نیمی از عمر خود را به امید این که روزی قلب او را برپایند فدا کند. گابریل آرادالیونویچ این عشق سوزان را چندی پیش با نهایت صداقت به وی اعتراف نموده و اندکی بعد نیز موضوع را با حامی خود ژنرال ایانتچین در میان نهاده بود. بالاخره توتسکی خاطر نشان ساخت که اگر اشتباه نکنند ناستازی نیز از چندی پیش به عشق ياك این جوان پی برده و اظهار آشفستگی نیز نکرده بود.

توتسکی اضافه کرد که البته برای وی بیش از هر کسی دشوار است که چنین موضوعی را مطرح کند، لکن هرگاه ناستازی عقیده داشته باشد که در قلب وی علاوه بر حس خود پرستی و نفع جوئی احساسات نيك دیگری هم وجود دارد تصدیق خواهد کرد تا چه اندازه برای توتسکی دردناک است که چنین دختر زیبا و افسونگری را در زندگی تنها و بی شوهر مشاهده کند . توتسکی آنگاه خاطر نشان ساخت که این شك و تردید و این عدم اعتماد به زندگی که دختر زیبا را رنج می دهد، ناشی از خودداری وی از ازدواج است و هرگاه او شوهر کند آینده تازه ، عشق ياك و علاقه به خانواده رونقی تازه به زندگی اش خواهد بخشید . چرا باید استعدادهای و امیدها را بیهوده از دست داد؟ آیا قلب رئوف و احساسات ياك ناستازی ادامه چنین وضعی را اجازه می دهد ؟

پس از آنکه توتسکی بار دیگر تکرار کرد که برای وی از هر کس دیگر به مراتب دشوارتر است که چنین موضوعی را مطرح کند

داستایوسکی

خاطر نشان ساخت که امیدوار است هرگاه ناستازی اطمینان حاصل نماید، وی هیچ هدفی جز تأمین آینده ناستازی ندارد و حاضر است مبلغ هفتاد و پنج هزار روبل نیز در اختیار او گذارد بعوض ابراز تنفر پاسخ مساعدی باو بدهد. توتسکی بمنظور اثبات حسن نیت خویش نسبت به ناستازی اضافه کرد که قبلاً نیز این مبلغ را در وصیت نامه خویش برای دختر زیبا منظور کرده است، بنابراین موضوع غرامتی در میان نیست. گذشته از این چرا آدمی در مورد لزوم برای تأمین آرامش وجدان خویش اقدام نکند؟ باری توتسکی کلیه دلائلی را که در چنین مواردی می توان اقامه کرد ذکر نمود و مدت زیادی با بلاغت هر چه تمامتر صحبت کرد و در ضمن سخن گفتن این نکته را نیز یاد آور شد که این نخستین بار است به موضوع هفتاد و پنج هزار روبل اشاره می کند و هیچکس حتی ژنرال اپانتچین در این خصوص تاکنون کلمه ای ننشیده بود. پاسخ ناستازی، ژنرال و توتسکی را غرق در حیرت کرد، ناستازی هنگام سخن گفتن کمترین اثر استهزا و یا خنده پرخصومت که تنها تجدید خاطره آن کافی بود پشت توتسکی را به لرزه افکند نشان نداد، بلکه برعکس زن آفسونگر از این که می توانست دریچه قلب خود را به روی آنها بگشاید اظهار خرسندی فراوان نمود. ناستازی اعتراف کرد که خودش از مدتی پیش قصد داشت اندرز دوستانه ای از توتسکی بخواهد لکن حس غرور مانع اجرای تصمیم وی شده بود و اینک که مسائل بروی دایره ریخته شده است می تواند به خوبی درد دل کند. ناستازی نخست با يك لبخند غم انگیز و سپس با خنده اعتراف کرد که طوفان پیشین دیگر تجدید نخواهد شد زیرا از مدتی پیش تا اندازه ای طرز رفتار خود را تغییر داده بود. البته قلب او عوض نشده بود لکن احساس نموده بود که در مقابل عمل انجام شده باید تسلیم گردید و بنابراین این گذشته، گذشته

است و آنچه سابقاً روی داده تجدید نخواهد شد و به نظر وی بسی غریب می‌نماید که توتسکی همچنان در تحت تأثیر تهدیدهای پیشین وی باشد. سپس به ژنرال روی آورد و با نهایت احترام به وی گفت که وصف دخترانش را خیلی شنیده است و در دل نسبت به آنان مهر و محبت صادقانه‌ای احساس می‌کند و تنها فکر این که ممکن است روزی بتواند خدمتی در حق آنان انجام دهد قلبش را مملو از مسرت می‌کند؛ ناستازی سپس خاطر نشان ساخت کاملاً صحیح است که زندگی کنونی وی دشوار و مصنوعی است و توتسکی رؤیای او را خوب حدس زده است زیرا آرزو دارد اگر هم از سرچشمه عشق سیراب نگردد، دستکم از موهبت زندگی خانوادگی بهره مند گردد و هدف تازم‌ای برای زندگی خود تعیین کند. اما در مورد گابریل آردالیونوویچ نمی‌تواند چیزی بگوید. به نظر وی گابریل او را دوست می‌دارد و خودش نیز احساس می‌کند که هر گاه یقین حاصل کند علاقه گابریل حقیقی است با او دل خواهد بست. اما بفرض آنکه عشق گابریل کاملاً پاک باشد چون پیش از حد جوان است لازم است در اتخاذ تصمیم برای ازدواج با او دقت و تأمل نماید. چیزی که توجه وی را بیشتر به گابریل جلب نموده، آنستکه این جوان کلومی کند و در پر توفعالیت، زندگی خانواده خویش را تأمین می‌نماید. او شنیده است که گابریل جوانی با پشتکار و فعال است و تصمیم دارد راه خود را با موفقیت ادامه دهد. همچنین بوی اطلاع داده‌اند که نینالکزاندرونا مادر گابریل زنی بسیار محترم و متین است و «بارب آردیالونونا» خواهرش نیز دختر از هر حیث شایسته و با حرارت است و پشت‌سین راجع بوی زیاد با او صحبت کرده است و از مسموعات خود این طور نتیجه گرفته است که این دو زن با شهامت هر چه تمامتر تأثرات خود را تحمل می‌کنند. او فوق‌العاده میل دارد با آنان آشنا شود لکن نمی‌داند آیا در خانه آنان پذیرفته خواهد شد یا خیر؛ باری هیچگونه مخالفتی با این

داستان یوسکی

از دواج ندارد لکن بهتر است بوی اجازه دهند درست در این خصوص بیندیشد
و فوق العاده میل دارد که برای اتخاذ تصمیم او را تحت فشار قرار ندهند.
اما راجع به هفتاد و پنج هزار روبل بیهوده توتسکی با اینهمه
احتیاط درباره آن سخن گفته است زیرا او به قیمت پول واقف است و
بطور یقین آنرا قبول خواهد کرد و از اینکه توتسکی اظهار لطف نموده
و در این خصوص کلمه ای با گابریل آردالیونوویچ و حتی ژنرال به
میان نیاورده است بسی سپاسگزار می باشد. ولی چه مادمی دارد که
گابریل آردالیونوویچ از موضوع آگامه گسردد و هنگام وارد شدن در
خانواده شوهر آینده خود قبول کردن این پول هیچ خجالتی ندارد.
در هر صورت عزم ندارد درباره این موضوع پوزش بخواهد، بلکه فوق
العاده مایل است همه کسی از این ماجری آگامه گسردد. مادامی هم که
یقین حاصل نکنند گابریل و یا کسانی نظر بدی نسبت بوی ندارند با
او ازدواج نخواهد کرد. گذشته از این خویشتن را به هیچ وجه درخور
ملاحت نمی داند و میل دارد گابریل کاملا از چگونگی زندگی کردن او
در پترزبورگ و همچنین از جنبه روابطش با توتسکی و سرمایه ای که
ممکن است اندوخته باشد آگامه گسردد. بالاخره اگر هم امروز پولی
قبول می کند، این پول بهای يك اقدام ننگین نیست زیرا او گناهی مرتکب
نشده است بلکه غرامت زندگی از دست رفته اوست.

ناستازی هنگام صحبت چنان حرارت و هیجانی نشان می داد
که ژنرال ایانتچین فوق العاده خرسند گردید و کلر را تمام شده دانست.
اما توتسکی که هنوز در زیر سلطه ترس و تکرانی بود، بزحمت سخنان
ناستازی را باور می کرد و بیم آن داشت که مبادا در زیر کاسه نیم کاسه ای
باشد. با اینهمه مذاکرات پیشرفت می کرد و پایه ای که ژنرال و توتسکی
تمام محاسبات خود را به روی آن استوار ساخته بودند یسنی احتمال
تمایل ناستازی به گانیا بیش از پیش استوارتر می شد تا به حدی که

توتسکی طرز استفاده از موفقیت خویش را نیز پیش بینی کرده بود .
 در این اثنا ملاقاتی بین ناستازی و گانیا ترتیب داده شد که طی
 آن بین آنان سخن زیادی مبادله نگردید، گفتی که دختر دلفریب از
 پرحرفی شرم دارد با اینهمه به عشق گانیا تن داد بدون آنکه تعهدی
 قبول کند و این حق را برای خود محفوظ داشت که تا آخرین لحظه
 قبل از عروسی بتواند پاسخ منفی بدهد. همان حق هم به گانیا داده شد.
 گانیا بر اثر تصادفی دریافت که ناستازی کلهای می‌داند خانواده
 او از هر حیث با این ازدواج و خود ناستازیا مخالف است و هر روز منتظر
 بود که ناستازیا این موضوع را با وی در میان نهد، لکن ناستازی به
 هیچ روی باین قضیه اشاره نکرد. گذشته از این طی این مذاکرات
 مربوط به ازدواج حوادث و پیش‌آمدهای دیگری روی داد؛ ولی ما به اندازه
 کافی به حاشیه رفته‌ایم و بعلاوه بسیاری از این حوادث ناشی از شایعات
 مبهمی بود .

مثلا توتسکی از منبع نامعلومی اطلاع یافت که ناستازی با
 دختران اپانتچین روابط مخفی و اسرار آمیزی برقرار ساخته است و
 حال آنکه این شایعه بکلی بی‌اساس بود . مرد فضول دیگری از خوش
 باوری او استفاده کرده و داستانی برای او نقل کرد که وی را گرفتار
 کابوس نمود، بدین معنی که تأیید کرد ناستازی یقین دارد گانیا فقط
 برای پول قصد ازدواج دارد و گذشته از این دارای روحی سیاه و خوب
 خواه و حسود و بی‌گنشت و فوق‌العاده خودپسست است . می‌گفتند که
 قبلا گانیا آرزو داشت بر قلب ناستازی دلانگیزی تسلط حاصل کند لکن
 از همان روزی که ژنرال و توتسکی تصمیم گرفته بودند از عشق او
 استفاده نمایند و از طرفی به ناستازی در مقابل تن دادن به این عشق
 غراحتی پردازند و از جانب دیگر با وادار کردن او به ازدواج رسمی با
 ناستازی وی را در حقیقت خریداری کنند، خصومتی در دل نسبت به

دختر افسونگر احساس می‌کرد . عشق و کینه به طرز عجیبی در قلب او بهم آمیخته بودند و اگر پس از شك و تردید فراوان حاضر به ازدواج با این «زن خطرناک» شده بود، در عوض پیش خود سوگند یاد کرده بود که به شدیدترین وضعی انتقام خود را از ناستازی بگیرد و بقول خودش حساب خفت خود را با او تسویه کند. این شایعات چنان وحشتی در روح توتسکی ایجاد کرده بود که حتی جرات آنرا نداشت نگرانی خود را با ژنرال اپانتچین درمیان نهد. با اینهمه در برخی از موارد مانند کلیه اشخاص ضعیف به خود جرأت می‌داد و به آینده از هر حیث امیدوار می‌شد و بهمین جهت هنگامی که ناستازی به ژنرال و توتسکی قول داد شب تولدش درباره ازدواج با گانیا پاسخ قطعی خواهد داد، توتسکی کفلا باور کرد .

اما از همه بدتر عجیب‌ترین و باور نکردنی‌ترین شایعه‌ای که حیثیت حضرت اشرف ژنرال اپانتچین را به مخاطره افکنده بود متاسفانه روز به روز قویتر می‌شد .

این شایعه در آغاز باور نکردنی به نظر می‌رسید، زیرا به عقل دور می‌آمد که ژنرال با آنهمه تدبیر و تجربیات فراوان و صفات دیگرش دریایان يك عمر معترمانه به ناستازی دل‌بندد. ولی قرائن پیشمار نشان می‌داد که هوس ژنرال بیش از پیش تبدیل به عشق سوزانی می‌گردد و هیچکس نمی‌دانست بیش بینی کند هدف او چیست ؟ شاید امیدواریش به جوانمردی و گذشت گانیا بود. دست کم توتسکی بیش از دیگران در تحت تسلط این تصور بود و عقیده داشت بین ژنرال و گانیا درباره ناستازی پیمان محرمانه‌ای متکی بر حسن تفاهم متقابل منعقد گردیده است .

همه می‌دانند وقتی مردی گرفتار عشق شد مخصوصاً هنگامی که به سن پیری نیز رسیده باشد دچار ناپینائی کامل می‌گردد و حتی

درجائی که کمترین مایه امیدواری نباشد سخت امیدوار می‌گردد و گذشته از این عقل و منطق را از دست می‌دهد و اگر هم قبل از عاشق شدن مجسمه عقل و حکمت بوده است بصورت ابلهی بااراده درمی‌آید . شهرت داشت که ژنرال قصد دارد در جشن تولد ناستازی يك گردن‌بند مروارید فوق‌العاده گرانبهائی تقدیم او کند و با آنکه از عدم علاقه زن دل‌انگیز به پول و ثروت اطلاع داشت به این هدیه اهمیت فراوان می‌داد . روز قبل از جشن تولد ناستازی ژنرال گرفتار يك نوع تیبوزان و غریبی شده بود و هرچه بیشتر می‌کوشید با زبردستی و مهارت، شور و هیجان خویش را مخفی دارد، کمتر موفق می‌شد. همسرش نیز داستان این گردن‌بند مروارید را شنیده بود. او از مدت مدیدی پیش به طبع هوسرانی شوهرش خوی گرفته و کم و بیش تن به رضا داده بود، لکن برای وی غیر میسر بود که رسوائی جدید ژنرال را نادیده بگیرد و داستان گردن‌بند مروارید آتشی به جان او انداخته بود . ژنرال بموقع این نکته را دریافت . برخی از سخنانی که شب پیش به کنایه در حضور او گفته شده بود، برای وی جای شك باقی نمی‌گذاشت که از او دربارهٔ مرواریدها توضیح کافی خواهند خواست و به همین جهت به هیچ وجه میل نداشت بامداد آن روزی که داستان ما آغاز می‌گردد، صبحانه را با خانواده خود صرف کند و حتی قبل از ورود شاهزاده نیز تصمیم داشت که به بهانهٔ گرفتاری و کار زیاد ناپدید گردد . ناپدید شدن برای ژنرال مترادف با فرار کردن بود، ولی ژنرال زیاد در بند نارضایتی زن و دخترانش نبود، بلکه میل داشت که روز و مخصوصاً شب بدون حادثه‌سپری شود. در این اثناء بود که شاهزاده بطور ناگهان ظاهر شد و ژنرال هنگامی که نزد همسر خود رفت به خودش گفت :

« خدا چه بموقع او را فرستاد! »

همسر ژنرال ایانتچین همواره به خانواده خود می‌بایند و بهمین جهت هنگامی که بدون مقدمه و بطور غیر مترقبه دریافت آخرین بازمانده شاهزادگان میشکین که تا آن زمان بطور مبهم نام اوراشنیده بود، ایله مفلوک و تقریباً بیچاره‌ای است، که باید با تکدی امرار معاش نماید سخت مأیوس و ناراحت گردید. ژنرال از ورود شاهزاده حداکثر استفاده را نمود، تا اینکه توجه همسرش را از موضوع گردن بند بجای دیگر منحرف کند.

در موارد بسیار باریک و حساس خانم ژنرال ایانتچین عادت داشت که دیدگان خود را کاملاً بگشاید و بنقطه‌ای خیره شود و سنگینی بدن خود را اندکی بمقب اندازه و مهر سکوت هلب زند. وی زنی بلند قامت و لاغر بود که با اندازه شوهرش سن داشت. موهای انبوهش بسفیدی گرائیده و بینی‌اش منحنی و گونه‌هایش زرد و گود و لبانش نازک و فشرده و پیشانی‌ش بلند ولی باریک بود. چشمان خاکستری و درشتش گاهی حالت غیر مترقبه‌ای بخود می‌گرفت. چون در جوانی باور کرده بود که دیدگانش اثر خارق‌العاده‌ای دارد، بهمین عقیده باقی مانده و به چشمانش همواره مباحثات می‌ورزید.

خانم ایانتچین درحالیکه باهمین نگاه خیره به همسرش که در مقابل او باشتاب رفت و آمد می‌کرد می‌نگریست پرسید :

« او را بپذیرم ؟ آیا شما اصرار دارید که هم اکنون او را بپذیرم ؟ »

ژنرال باعجله پاسخ داد :

« عزیزم! اگر مایل به پذیرفتن او باشی، احتیاج به هیچگونه تشریفات نیست زیرا شاهزاده درست به يك كودك میماند و درخور ترحم است. او بیمار است و گاهی دچار بحرانهای شدید می شود. هم امروز از سوئیس وارد شده و به محض پیاده شدن از قطار باینجا آمده است. لباسش عجیب و غریب است و بیشتر به لباس آلمانها شباهت دارد. چون حتی يك كويك پول ندارد و اشك در چشمانش حلقه زده است، من باو ۲۵ روپل پول دادم. سعی خواهی کرد برای او در اداره خودمان يك محل نویسندگی پیدا کنم. حالا از شما تقاضا دارم بوی غذای کافی بدهید زیرا بسیار گرسنه بنظر می رسد. »

خانم اپانتچین در حالیکه همچنان شوهرش را خیره می نگریست گفت:

« شما مرا غرق تعجب می کنید؟ می گوئید او گرسنه است و دچار بحران می شود، چه بحرانی؟ »

« این بحرانیها چندان زیاد نیست. گذشته از این با آنکه او تقریباً كودك است چندان بی معلومات نیست. »

سیس ژنرال بدخترهایش روی آورد و گفت:

« از شما هم تقاضا دارم وی را آزمایش کنید و ببینید چه کاری از او ساخته است. »

خانم اپانتچین در حالیکه گاهی پشوهرش وزمانی بدخترهایش نگاه می کرد پرسید:

« او را امتحان کنند؟ »

« آه عزیزم! زیاد باین موضوع اهمیت نده. گذشته از این بر طبق میل تو رفتار خواهد شد، من عزم داشتم نسبت باو بیش از این محبت کنم و برای وی اطای در خانه خودمان تعیین نمایم زیرا تقریباً اقدام سخاوتمندانه ایست. »

« مردی را که از سوئیس آمده است بخانه خودمان راه دهیم . »

« سوئیس ربطی باو ندارد و بعلاوه چنانچه گفتم مطابق میل تو رفتار خواهد شد . من برای آن باو محبت کردم که نام خانوادگیش با نام خانوادگی تو یکیست و شاید هم از خویشاوندان تو باشد و گذشته از این هیچ جایی برای استراحت ندارد . تصور می‌کردم که تو باو ابراز عنایتی خواهی کرد ، زیرا بالاخره یکی از اعضای خانواده ماست . »

الکزاندرا دختر ارشد آنها چنین گفت :

« مادر جان! پدر درست می‌گوید . اگر بدون تشریفات می‌شود او را پذیرفت چه مانعی دارد که او را بپذیرید . پس از يك چنین مسافرت طولانی باید گرسنه باشد . در صورتیکه ندانند کجا باید پناه برد چرا باو غذائی ندهیم؟ گذشته از این هرگاه او برستی کودک است ، می‌توان باو قایم باشک بازی کرد . »

« قایم باشک؟ چگونه قایم باشک بازی خواهید کرد؟ »

آگلانه بالحن عصبانی گفت :

« مامان! خواهش می‌کنم بیش از این تفصیل ندهید . »

آدلاید دختر دومی که دختری بانشاط بود تاب مقاومت نیاورد و شروع بخندیدن کرد .

آگلانه برای آنکه باین مباحثه خاتمه بخشد گفت :

« بسیار خوب پدر باو اطلاع بدهید که وارد شود . »

ژنرال زنگ زد و به پیشخدمت اجازه داد که شاهزاده را نزد همسرش راهنمایی کند .

خانم اپانتچین گفت :

« بسیار خوب ! بشرط آنکه دستمالی زیر چانهٔ او ببندند و هنگام صرف غذا فیودور، ویا ماورا، عقب سر او قرار گیرند و وی را هنگام غذا خوردن مراقبت کنند. آیا هنگام بحران آرام است یا خیر؟ آیا بازایش دچار لکنت نمی‌شود؟ »

« خیر! برعکس، اوجوانی تربیت شده است و رفتارش از هر حیث رضایتبخش می‌باشد. البته گاهی سادگی و تواضع را بعد افراط می‌رساند، ولی اینک او وارد می‌شود. من آخرین بازماندهٔ شاهزادگان میشکین را که دارای نام خانوادگی شما است و شاید هم خویشاوند شما باشد بشما معرفی می‌کنم از او درست پذیرائی کنید. آقای شاهزاده ! خانمها قصد دارند صبحانه صرف کنند تقاضا دارم شما با آنها غذامیل بفرمائید. خود من باید مرخص شوم، یک کار فوری دارم، البته مرا معذور خواهید داشت. »

خانم اپانتچین بالحن خشنی بشوهرش گفت :
« معلوم است کار فوری شما چیست ؟ »

« آری من کار دارم. وقت دیر است مرخص می‌شوم. اما شما دختران عزیزم آلبوم های خود را می‌آورید تا او برای شما چیزی بنویسد، خطاط بی نظیری است. او یکی از خط های قدیم روسیه را کاملا تقلید کرده و در حضور من نوشت، آن خط امضای اسقف پاپنوس بود. »

خانم اپانتچین درحالیکه با اصرار هرچه تمامتر ژنرال را که از درب خارج می‌شد تعقیب می‌کرد گفت :

« پاپنوس؟ اسقف؟ شما کجا می‌روید؟ پاپنوس کیست؟
« آه عزیزم! پاپنوس یکی از اسقف های ادوار گذشته است ولی من باید هرچه زودتر نزد کنت بروم زیرا بامن وعده ملاقات دارد و مدت زیادی است که درانتظار من است. شاهزاده خدا حافظ! »

داستایوسکی

ژنرال باقدهای تندی دور شد .

الیزابت که با نگاههای خشمگین شاهزاده را نگاه می‌کرد

گفت :

« خوب می‌دانم کدام کنت در انتظار اوست ؟ »

سیس بالحن کسالت آمیزی گفت :

« ما دربارهٔ چه چیز صحبت می‌کردیم ؟ »

آنسگاه در حالیکه سعی می‌کرد خاطرات خود را بیاد آورد

افزود :

« ها بیادم آمد . پرسیدم اسقف چیست ؟ »

الکزاندرا با عصبانیت سخن او را قطع کرد و گفت :

« مامان جان . . . »

آگلانه نیز از فرط خشم پاهای خود را بزمین کوبید .

خانم اپانتچین گفت :

« سخن مرا قطع نکنید . من هم می‌خواهم چیز بفهمم . آقای

شاهزاده روی این میز در مقابل من بنشینید . اما نه ، بهتر است در آفتاب

میان نور قرار گیرید که بهتر شما را به بینم . . . حالا بگوئید بدانم منظور

کدام اسقف بود ؟ »

شاهزاده بایک لحن جدی و متینی گفت :

« منظور اسقف پاپنوس بود ؟ »

« پاپنوس ؟ خیلی جالب توجه است ولی این پاپنوس که بود ؟ »

« خانم اپانتچین این سؤالات را بلحن خشک و بی‌تابی ، می‌کرد

و دیدگانش همچنان متوجه شاهزاده بود و هر پاسخی او را با حرکت سر

تصدیق می‌کرد . »

شاهزاده گفت :

« اسقف پاپنوس در قرن چهاردهم زندگی می‌کرد و دیری را در

کرانه ولگا در منطقه‌ای که ایالت (کستروما) امروز در آنجا قرار دارد اداره می‌کرد. او مرد مقدسی بشمار می‌رفت و برای حل برخی مسائل به (هرو) رفته وزیرمندی را امضاء کرده بود که من تقلیدی از آن امضاء را دیدم. خط اوفوق‌العاده مورد توجه من واقع شد و بمطالعه آن پرداختم. چند لحظه پیش ژنرال می‌خواست بداند که خط من چگونه است، تاکاری بمن رجوع کند. من چند جمله بانواع مختلف نوشتم. یکی از جمله‌ها این بود: «این امضای اسقف پاپنوس است» من خط خود این اسقف را عیناً نوشتم و ژنرال از دیدن آن لذت برد و بهمین جهت بود که ژنرال به آن اشاره کرد.

خانم اپانتچین به آگلانه گفت:

«آگلانه! این نام پاپنوس را بخاطر بسیر، یا بهتر است آنرا یادداشت کنی، زیرا من آنرا نمی‌توانم در ذهن نگاهدارم. گذشته از این من خیال می‌کردم موضوع جالب توجهی است. این امضاء کجاست؟»

«ظاهراً روی میز اطاق کار ژنرال مانده است.»

«زود بفرستید آنرا پیدا کنند و بیابورند.»

«هرگاه مایل باشید ممکنست عین آنرا برای شما دوباره

بنویسم.»

آلکزاندرا گفت:

«البته مامان جان! بهتر است حالا غذا بخوریم. ما گرسنه

هستیم.»

همسر ژنرال گفت:

«بسیار خوب! آقای شاهزاده بفرمائید! شما باید برای غذا

خوردن شتاب داشته باشید.»

«آری بانهایت میل غذا خواهیم خورد و از شما بسی متشکر

خواهیم شد.»

هنگامی که داخل اطاق ناهار خوری شدند خانم اپانتچین در حالیکه جای شاهزاده را تعیین می کرد گفت :

« مؤدب بودن بسیار چیز خوبی است . برخلاف آنچه بمن گفته بودند شما آنقدر غیرعادی نیستید . درمقابل من قرار بگیرید که بهتر شمارا ببینم . آنگرانندرا ! آدلایید از شاهزاده پذیرائی کنید . او آنقدر هم که می گفتند بیمار نیست ! آیا چنین نیست ؟ شاید نیازی بدان نباشد که دستمال سفره زیر چانه اش ببندید . شاهزاده بگوئید بدانم آیا هنگام صرف غذا برای شما دستمال زیر چانه می بستند ؟ »

« آری تاجائی که بیاد دارم تا سن هفت سالگی می بستند ولی حالا دستمال سفره را روی زانوانم می اندازم . »

« در اینجا هم ، اینطور کنید . اما در مورد بچرانها چطور ؟ »

شاهزاده بانندکی تعجب پرسید :

« بچران ؟ من بندرت دستخوش بچران می شوم . ولی نمی دانم در آینده چه خواهد شد ، زیرا بمن گفته اند آب و هوای اینجا بمن نخواهد ساخت . »

خانم اپانتچین در حالیکه سخنان شاهزاده را با حرکت سر تصدیق می کرد بدخترانش روی آورده و چنین گفت :

« خوب صحبت می کند . من چنین انتظاری نداشتم . بنابراین مانند همیشه بمن دروغ گفته اند بفرمائید ! آقای شاهزاده میل بفرمائید و درباره خودتان صحبت کنید . شما کجا متولد شده اید ؟ در کجا پرورش یافته اید ، من از هر حیث بوضع شما علاقمند هستم . »

شاهزاده در حالیکه با ولع غذا می خورد ماجرای خود را که چند بار از بامداد نقل کرده بود تکرار کرد .

همسر ژنرال پیش از پیش اظهار مسرت می کرد . دخترها نیز با دقت باظهارات شاهزاده گوش می دادند . مسئله خویشاوندی آنها

بمیان آمد و شاهزاده اثبات کرد که بخوبی اجداد خود را می‌شناسد، ولی هرچه کوشیدند يك رشته بستگی بین وی و خانم اپانتچین پیدا کنند موفق نشدند و تنها توانستند معلوم کنند که پدر بزرگها و مادر بزرگهای آنها سرعم و دخترعم بوده‌اند. این مباحثه برای خانم اپانتچین که برخلاف میل خویش کمتر فرصت می‌یافت از شجره خانوادگی خود صحبت کند، از هر حیث دلچسب بود و بنابراین بانهایت خوشحالی از سر میز نهار برخاست و پشاهزاده گفت :

« بمحل اجتماعمان برویم و قهوه بنوشیم ، منظور من از این محل اطاق من است . ما غالباً پس از صرف غذا به آنجا می‌رویم و هر کسی بکار مورد علاقه خودش می‌پردازد . الکنزاندرا دختر ارشد من پیانو می‌نوازد و ما مطالعه می‌کند و یامشغول بافندگی می‌شود . آدلاید به نقاشی دورنماها و با عکسها می‌پردازد ولی هرگز کاری را پایان نمی‌رساند . آگلانه نیز باستراحت می‌پردازد، بدون آنکه دست بسیاه و سفید بزند . خود من هم کار همیشه از دستم می‌افتد و قادر بانجام هیچ کاری نیستم . اینک مارسیدیم . آقای شاهزاده ! شما در اینجا نزدیک بخاری بنشینید و برای ما چیزی نقل کنید . من می‌خواهم بدانم شما چگونه حکایت می‌کنید . می‌خواهم کاملاً از این موضوع آگاه گردم . هنگامیکه شاهزاده خانم (بیوکونسکی) کهنسال را می‌بینم کلیه مطالبی را که بشما مربوط است با او در میان خواهم نهاد . من میل دارم همه آنها مادام که زنده هستید بشخص شما ابراز علاقه نمایند . بسیار خوب بفرمائید صحبت کنید . »

آدلاید که از کار گذاشتن سه پایه نقاشی خود فراغت حاصل نموده بود گفت :

« مامانجان ! خیلی عجیب است که آدمی شخصی را با این ابرام و ادار بصحبت کردن نماید . »

آنگاه دختر جوان قلم مو و تخته نقاشی خود را برداشت و کاری را که از چند روز پیش شروع نموده و عبارت از نقاشی يك منظره از روی يك تمبر بود ادامه داد. آلکزاندرا و آگلانه هر دو روی کناپه کوچکی قسرا ر گرفته و دستها را روی دست گذاشته و باستماع پرداختند و شاهزاده مشاهده کرد که توجه عمومی به وی معطوف شده است.

آگلانه گفت :

«هرگاه بمن اینطور که شما امر می کنید امر کنید قادر به حکایت هیچ چیز نخواهم بود.»

«چرا؟ چه تعجیبی دارد؟ چرا باید از سخن گفتن امتناع ورزد؟ خدا زبانت را برای صحبت کردن آفریده است. من می خواهم بدانم آیا اودارای بلاغت است؟»

شاهزاده! شما درباره هر چیزی که خودتان می خواهید صحبت کنید. از سوئیس و احساسات اولیه خودتان در این سرزمین بحث کنید. اکنون خواهید دید که وی با نهایت زبردستی صحبت خواهد کرد.»

شاهزاده گفت :

«احساسات اولیه من در سوئیس فوق العاده شورانگیز بود.»

الیزابت با خوشحالی هر چه تمام تر گفت :

«می بینید چگونه او شروع به صحبت می کند!»

الکزاندرا آهسته در گوش آگلانه گفت : «این شاهزاده نه تنها

بله نیست بلکه جوانی بسیار باهوش و فهمیده بنظر می رسد. آنگاه سخن مادرش را قطع کرد و گفت !

«اقتلا اجازه دهید سخنش را تمام کند.»

آگلانه در پاسخ الکزاندرا آهسته گفت :

« حق باتوست . منهم شك دارم این شاهزاده احمق باشد .
مثل این است که او ما را دست انداخته است . منظور وی چیست ؟
شاهزاده بسخنان خود ادامه داد :

« احساسات اولیه من فوق العاده هیجان انگیز بود . هنگامیکه
مرا از روسیه خارج کردند و از شهرهای مختلف آلمان عبور دادند ،
همه چیز را بدون آنکه کلمه ای بزبان آورم از نظر گذراندم و بیاد
دارم که حتی يك سؤال هم نکردم . قبلا چندین بار گرفتار طغیان بیماری
شده و فوق العاده رنج برده بودم . هر بار که کسالتم شدید می شد و
بحران روبه افزایش می گذاشت قوای ذهنیم مختل می شد و حافظه ام را
بکلی از دست می دادم . البته ذهنم کار می کرد ولی سیر منطقی افکار
من قطع می شد بطوریکه نمی توانستم دو یاسه فکر را پشت سر هم جمع
کنم . این خاطره ای است که از هنگام ورود من به سوئیس در ذهنم باقی
مانده است . موقعی که بحران رفع می شد ، من سلامتی و نیروی خود را
بهمان شکل که اکنون ملاحظه می کنید باز می یافتم . خوب بیاد دارم
چه غم جانگاهی در آن موقع بر قلبم چیره می شد . میل شدیدی به گریستن
داشتم . همه چیز مرا غرق تعجب و اضطراب می کرد . چیزی که بیش
از همه مرا رنج می داد احساس غربت بود . یقین داشتم که خارجه مرا
خواهد کشت . خوب بیاد دارم همان شبی که در بال قدم در خاک سوئیس
نهادم ناگهان از این ظلمات خارج شدم و صدای عرعر الاغی در بازار
مرا از خواب بیدار کرد . این الاغ در من تأثیر عمیقی بخشید و نمیدانم
چرا احساس لذت فراوانی نمودم و از همان لحظه روشنی و صراحت عجیبی
بذهن من راه یافت .»

خانم ایانتچین گفت ،

« يك الاغ ؟ چیز غریبی است ولی غرابت هم ندارد .
آنکاه در حالیکه نگاه خشمگینی متوجه دخترانش که سخت

می‌خندیدند کرد چنین ادامه داد :

« هیچ بعید نیست گاهی یکی از ماسخت دلبسته‌ی الاغی گردد. در اساطیر از این موارد زیاد مشاهده شده است ، شاهزاده ادامه دهد . »

« از آن موقع من علاقه عجیبی به الاغ‌ها پیدا کرده‌ام و این علاقه بدرجه محبت شدیدی رسیده است. من درباره آنها به مطالعه پرداختم ، زیرا تا آن هنگام اطلاعاتی درباره آنها نداشتم . من بزودی یقین حاصل کردم که الاغ حیوانی بسیار مفید ، پرکار ، نیرومند ، بردبار ، کم خرج و با استقامت است . بوسیله این حیوان علاقه من شامل تمام سوئیس گردید بطوریکه غم من بیدرنگ زایل گردید . »

« داستان جالبی است ولی فعلاً از موضوع الاغ درگذریم و مطلب

دیگری را بمیان آوریم . »

« آگلانه! آدلایید؟ بچه چیز می‌خندید؟ شاهزاده بطرز دلپذیری

از الاغ صحبت کرد. او این الاغ را دیده است ولی شما چه چیزی دیده‌اید؟

شما که بخارچه نرفته‌اید . »

آدلایید گفت :

« مامان جان ! من يك الاغ دیده‌ام . »

آگلانه هم افزود :

« من نیز وصف الاغی را شنیده‌ام . »

هر سه دختر بار دیگر شلیک خنده را سردادند و شاهزاده در

قهقهه آنان شرکت نمود .

خانم اپانتچین به دخترهایش گفت :

« بسیار کار بدی می‌کنید . شاهزاده! آنها را هنوز دارید زیرا

قلباً دختران خوبی هستند . من همواره با آنها دعوا می‌کنم ولی

دوستشان دارم . آنها اندکی سبک و عجیب و شیطان هستند . »

شاهزاده خنده کنان گفت :

« چرا ؟ اگر منم جای آنها بودم همین کارها را می‌کردم . با اینهمه عقیده من درباره‌ی الاغ همچنان راسخ است ، حیوانی مفید و نجیب است . »
 « شاهزاده ! شما خودتان چطور هستید ؟ آیا خوبید ؟ تنها بر اثر کنجکاوای است که از شما این سؤال را می‌کنم . »

این سؤال بار دیگر صدای قهقهه عمومی را بلند کرد .

خانم اپانتچین فریاد زد :

« باز هم داستان این الاغ ملعون بیاد آنها آمد . من اصلاً بفکر اون نبودم . شاهزاده باور کنید من بهیچوجه قصد نداشتم که ...
 اشاره‌ای به این موضوع بفرمائید . من در این خصوص شکی ندارم . »

شاهزاده مجدداً بخنده طولانی پرداخت .

خانم اپانتچین گفت :

« شما حق دارید بخندید ، می‌بینم که شما جوان خوبی هستید . »

« همیشه هم خوب نیستم . »

« من همیشه خوب هستم و این تنها نقص من است زیرا نباید همیشه خوب بود . اغلب اوقات من از دست دخترهایم و مخصوصاً از دست ژنرال عصبانی میشوم ولی بدبختی در اینجاست ، تنها وقتی که عصبانی هستم خیلی خوب میشوم . مثلاً ملاحظه کنید چند لحظه قبل از ورود شما من سخت خشمگین شدم ، لکن چنین وانمود کردم که چیزی نمی‌فهمم و چیزی نمی‌توانم بفهمم . در این قبیل موارد من تبدیل بکودکی می‌گردم . آگلائه بمن درس خوبی آموخته است . آگلائه از تو متشکرم . اما آنطور هم که بنظر می‌آید و دخترهایم خیال می‌کنند احق نیستم ، بلکه شخصیت دارم و زیاد هم محبوب نمی‌باشم . این سخنان را هم بدون سوء نظری می‌گویم . آگلائه جلو بیا و مرا در آغوش گیر . »

میس به آگلائه که باشور هرچه تعامرب و صورت و دست او را می‌بوسید گفت :

« بسیار خوب ! فعلا ابراز محبت بس است . آقای شاهزاده بسخنان خودتان ادامه دهید . شاید موضوعی جالب تر از مسئله الاغ بیابید .»

آدلایید مجدداً گفت :

« من بار دیگر تکرار می‌کنم که نمی‌فهمم چگونه ممکن است شخصی بدون هیچگونه مقدمه‌مطلبی برای گفتن پیدا کند ؟»

« شاهزاده مطلبی خواهد یافت زیرا فوق‌العاده باهوش است . اقلای مسلم است که ده و شاید هم دوازده برابر تو هوش داشته باشد . امیدوارم هم اکنون این حقیقت را دریابی . شاهزاده ! به آنها اثبات کنی که حق بجانب من است پفرمائید بصحبت خودتان ادامه دهید . ما موضوع الاغ را کنار می‌گذاریم . بگوئید به بینم در خارجه جز الاغ چه دیده‌اید ؟»

الکزاندرا گفت :

« اما داستان الاغ چندان هم بی‌موضوع نبود . شاهزاده بطرز جالبی برای ما حال تأثر انگیز خود را از یکطرف و محرك خارجی که موجب احیای میل به زندگی در وی گردید از طرف دیگر شرح داد . من همواره میل داشته‌ام در این خصوص اطلاعاتی کسب کنم که چه عواملی موجب می‌گردد آدمی عقل خود را از دست بدهد و بار دیگر آنرا باز یابد مخصوصاً هنگامی که این عوامل بطور ناگهان عمل می‌کنند .»

خانم اپانتچین باشور و هیجان خاصی گفت :

« کاملاً درست است . می‌بینم که تو هم گاهی هوش پیدا می‌کنی ولی خنده را موقوف کن .»

شاهزاده ! خیال می‌کنم صحبت شما به تشریح طبیعت سوئیس رسید .

« آری مابه لوسرن رسیدیم و مرا به دریاچه بردند ، زیبایی دریاچه را تحسین کردم لکن درعین حال حس دردناکی قلبم را ناراحت کرد .»

الکزاندرآ پرسید :

« چرا ؟ »

« علت آنرا خودم هم نمی‌دانم . هر بار که برای نخستین بار منظره‌ای نظیر این منظره را می‌بینم این حس دردناک را احساس می‌کنم . زیبایی آنرا درک می‌کنم لکن دوچار يك اضطراب اسرار آمیزی می‌شوم . گذشته از این در آنزمان من هنوز بیمار بودم .»
آدلاید گفت :

« من ، هم عقیده شما نیستم و فوق‌العاده میل دارم که چنین منظره‌ای را تماشا کنم . نمی‌فهمم چرا ما بخارچه نمی‌رویم ؟ دوسال است که برای یافتن يك موضوع تابلو کوشش می‌کنم ولسی چیزی نمی‌یابم . خاور و جنوب از مدت‌مدیدی پیش نقاشی شده است . شاهزاده! برایمن يك موضوع تابلو پیدا کنید .»

« من از نقاشی سردر نمی‌آورم . بنظر من نقاش باید ببیند و نقاشی کند.»

« من نگاه کردن نمی‌دانم .»

خانم اپانتچین بدخترش گفت :

« چرا اینقدر مبهم صحبت می‌کنید ؟ منظور ترا نمی‌فهمم . چگونه ممکن است نتوانی نگاه کنی ؟ تو چشم داری و میتوانی نگاه کنی . هرگاه در اینجا نتوانی نگاه کنی بدون شبهه درخارچه هم نخواهی توانست . شاهزاده! شما برای ما حکایت کنید که در آنجا طبیعت

را چگونه نگاه می کردید ؟

آدلایید گفت ،

« این بهتر است . شاهزاده در خارجه نگاه کردن را فرا گرفته

است .

« نمی دانم ! من در خارجه فقط به معالجه پرداخته ام و بیاد ندارم

که نگاه کردن را نیز فرا گرفته باشم . گذشته از این من تقریباً همیشه

خوشحال بودم .

آگلایه با تعجب پرسید :

« خوشحال ؟ شما فن خوشحال بودن را فرا گرفته اید ؟ پس

چگونه می گوئید که فن نگاه کردن را نیاموخته اید ؟ این فن را بما

بیاموزید .

آدلایید خنده کنان گفت :

« آری آنرا بما بیاموزید . »

شاهزاده نیز درحالی که می خندید پاسخ داد :

« من هیچ چیز نمی توانم بشما بیاموزم . من تقریباً در تمام

مدت اقامت در خارجه در همان قصبه سوئیزی سکونت می کردم و بندرت

از آنجا خارج می شدم و کمتر محل اقامت خود را ترک می گفتم . در این

صورت چه چیز می توانم بشما بیاموزم ؟ من نخست توانستم کسالت را

از خود دور کنم و سپس قوای خود را تا اندازه ای بازیافتم و بالاخره

کم کم به زندگی دلپسندی یافتن و خودم نیز بتغییر روحیه ام پی

بردم . با نشاط بر تخت خواب می رفتم و با معدادان با قوت از خواب بیدار

می شدم . این تغییر حال از کجا ناشی شده بود ؟ شرح آن برای من

امکان پذیر نیست .

الکزاندرا پرسید :

« شما در حقیقت میل نمی کردید محل اقامت خودتان را تغییر

دهید ؟ هیچ چیز شمارا جذب نمی‌کرد ؟»

«چرا ؟ در آغاز میل می‌کردم ولی این میل‌نگرانی شدیدی
برایم ایجاد می‌کرد . از خودم می‌پرسیدم زندگی من در آینده چه
خواهد شد ؟ سعی می‌کردم سرنوشتم را پیش بینی کنم و دربرخی از
دقایق مخصوصاً اضطراب شدیدی احساس می‌کردم . البته می‌دانید در
این دقایق است که آدمی تنهائی را احساس می‌کند . در آن قصبه آبشار
کوچکی وجود داشت که تقریباً بطور عمودی بشکل شاخه‌های نازک
آب از کوه بیابن می‌ریخت و کف سفیدش هنگام ریختن صدائی ایجاد
می‌کرد . این آبشار با آنکه مرتفع بود ، از اقامتگاه ما بسیار کوتاه
بنظر می‌رسید . از ما پانصد مترفاصله داشت لکن این فاصله پنجاه قدم
بنظر می‌آمد . شبها از شنیدن صدای آن لذت می‌بردم ولی در همان
هنگام بود که اضطراب شدیدی قلبم را فرا می‌گرفت . این نگرانی
را گاهی از اوقات بهنگام روز هم موقعی که بکوهستان می‌رفتم و یا تنها
در میان درختان صنوبر کهنسال گردش می‌کردم احساس می‌نمودم .
برقلهٔ صخره‌ای خرابه‌های يك کاخ قرون وسطائی مشاهده می‌شد از آنجا
بزحمت قصبهٔ ما از ته دره بنظر می‌رسید . آسمان می‌درخشید ،
آسمان نیلگون بود و سکوت عمیقی بر همه جا حکمفرمائی می‌کرد .
در این لحظات بود که گفتم مرا از دور صدا می‌زنند . چنین بنظرم
می‌رسید که هرگاه مستقیماً در مقابل خودم جلو روم بدون آنکه تا
خط افق درنگ کنم کلید معماریا خواهم یافت و به زندگی نوینی که هزار
بار از زندگی من در قصبه پرشورتر و پرچار و چنجال‌تر خواهد بود
برخواهم خورد . شهر بزرگی مانند ناپل بنظرم مجسم می‌شد که
مملو از کاخهای گوناگون و نغمهٔ حیات و شور زندگی بود . رؤیاهای
من عمیق و بزرگ بود . از آن پس بود که دریافتم آدمی حتی
در زندان نیز می‌تواند برای خود زندگی نامحدودی بوجود آورد.»

آگلایه گفت :

« من این فکر عالی را در سن دوازده سالگی در کتاب (کرستوماتی) مطالعه کرده‌ام .»

آدلایه گفت :

« اینها همه‌اش فلسفه است . شما فیلسوف هستید و برای تبلیغ فلسفه خودتان نزد ما آمده‌اید .»

شاهزاده لبخند زنان گفت :

« شاید حق باشما باشد . من در حقیقت فیلسوف هستم ممکن است من قصد داشته باشم مکتب خودم را اشاعه دهم . خیلی ممکن است .»

آگلایه گفت :

« فلسفه شما درست شبیه فلسفه (اولامین نیکولا یونا) است . وی بیوهٔ یک کلرمند دولت و یک کهنه خری است که گاهی از اوقات بخانهٔ ما می‌آید . برای وی تمام مسئله زندگی ارزان خریدن است . تنها مایهٔ اشتغال زندگی او همین است . جز از کیک از چیزی دیگر صحبت نمی‌کند و همواره نیز در میان پول می‌غلطد . آن زندگی نامحدودی که شما در زندان فرض می‌کنید و همچنین آن چهار سال عمر سعادت آمیزیکه در قصبهٔ سنوئیس بسر برده‌اید و برای خاطر آن از شهر ناپل صرف نظر کرده‌اید همین حال را دارد گوا اینکه این سعادت به پیشیزی هم ارزش نداشته است .»

شاهزاده گفت :

« راجع بزنگی در زندان نمی‌توان عقیده شما را تصدیق کرد . من داستان مردی را شنیده‌ام که دوازده سال از عمر خود را در زندان بسر برده بود . وی یکی از بیمارانی بود که نزد استاد من مسالجه می‌کرد . او گرفتار حملهٔ اعصاب می‌شد و گاهی دستخوش نگرانی و

گریه شدید می‌گردید، حتی یکبار هم قصد خودکشی کرد. زندگی او در زندان بسیار دشوار بود ولی بشما اطمینان می‌دهم که روی هم رفته بیش از چند کیلگرم ارزش داشت. تمام معلومات او محدود بیک عنکبوت و یک درخت کوچک بود که در زیر پنجره زندانش رشد کرده بود. لکن ترجیح می‌دهم برای شما ماجرای ملاقات دیگری را که سال گذشته نموده‌ام شرح دهم. این موضوع از هر حیث عجیب و نادرست است.

مردیکه درباره او برای شما صحبت می‌کنم، روزی با عده‌ای دیگر از محکومین به میدان اعدام گسیل شدند و در آنجا حکم تیر باران او را بمناسبت ارتکاب یک جرم سیاسی قرائت کردند. بیست دقیقه بعد حکم عفو او را بوی اعلام داشتند، در مدت پانزده یا بیست دقیقه‌ای که در فاصله قرائت دو حکم گذشت، این مرد اطمینان کامل داشت که تا چند لحظه دیگر رخت از این جهان بر خواهد بست من فوق‌العاده میل داشتم که شرح احساسات او را در این چند دقیقه بشنوم و چندین بار در این خصوص از او سؤال کردم. وی با صراحت عجیبی این دقیق را بیاد می‌آورد و می‌گفت هرگز آنچه را که در آن چند لحظه روی داده بود فراموش نخواهد کرد. در بیست قدمی میدان که از طرف جمعیت و سربازان محاصره شده بود سه تیر نصب کرده بودند، زیرا می‌بایستی چند تن محکوم تیر باران شوند. سه محکوم اولی را آوردند و آنها را باین تیرها بستند؛ بآنها لباس محکومین بمرگ یعنی یک پیراهن بلند سفیدی پوشانیدند و چشمانشان را با پارچه‌های سفیدی بسته تانفنگ‌ها را نیندند، سی‌یکدسته سرباز در مقابل هر تیر قرار گرفت. مردی که این داستان را برای من نقل کرد چون هشتمین نفر فهرست بود می‌بایستی روز سوم تیر باران شود. کشیش درحالیکه صلیبی بدست داشت از مقابل همه محکومین عبور کرد، بنابراین بیش از پنج دقیقه بمرگ

آنها باقی نمانده بود؛ آن مرد برای من حکایت کرد که این پنج دقیقه بنظر وی پایان ناپذیر و بی اندازه گرانبها آمد زیرا اینطور احساس کرد که در همین پنج دقیقه می تواند از مراحل نوینی بگذرد، بطوریکه این پنج دقیقه را تقسیم کرد و دو دقیقه آنرا اختصاص به خدا حافظی از دوستان خود کرد، دو دقیقه دیگر را برای آخرین تفکر و تأمل درباره زندگی منظور نمود و دقیقه آخر را نیز وقف آن کرد که آخرین نگاه را به پیرامون خود معطوف دارد.

او کاملاً بیاد داشت همان طور که حساب کرده بود تمایلات خود را انجام داد. وی در سن بیست و هفت سالگی در بحبوحه سلامتی و نیرومندی می بایستی این جهان را ترك گوید. او بخاطر داشت که هنگام خدا حافظی از یکی از دوستانش سؤال کم اهمیتی نموده و با دقت و علاقه هر چه تمامتر منتظر جوابش شده بود و پس از خدا حافظی نیز مدت دو دقیقه بر طبق پیش بینی خود داخل در مرحله تفکر شده بود. او قبلاً می دانست به چه چیز فکر خواهد کرد. او لاینقطع بفکر آن بود که بصراحت و سرعت هر چه تمامتر معلوم کند که تا چند ثانیه دیگر بروی چه خواهد گذشت؟ در آن مرحله او هنوز وجود داشت و زنده بود، لکن تاسه دقیقه دیگر حادثه ای می بایست برای او روی دهد. اما چگونگی این حادثه چه بود؟ بکجا خواهد رفت؟ اوسمی می کرد در همان دو دقیقه آخرین این معما را حل کند و بر شك و تردید خود فائق آید. در نزدیکی همان جا کلیسائی وجود داشت که گنبد طلائی آن در زیر آفتاب خیره کننده ای می درخشید. او بیاد می آورد که با نهایت دقت به این گنبد و اشعه ای که از آن ساطع بود دقیق شده و نتوانسته بود از آن چشم برگیرد. این اشعه بنظرش بمنزله پرتوی از جهان نوین او می آمد و تصور می کرد که تاسه دقیقه دیگر در آنها مستهلك خواهد شد. شك و نفرت او در مقابل دنیای نامعلومی که

بزودی بروی او گشوده می‌شد وحشت انگیز بود لکن می‌گفت هیچ چیز برای او دردناکتر و جانکاه تر از این فکر نبود . « اگر می‌توانستم نمیرم ! اگر بار دیگر بمن زندگی اعطا می‌شد ! چه دنیای جاودانی در مقابل من گشوده می‌شد ! در این صورت هر دقیقه را تبدیل بیک قرن زندگی خواهم کرد و هیچ دقیقه‌ای را از دست نخواهم داد و حساب کلیه این دقائق را بدقت نگاه خواهم داشت مبادا ضایع گردد» این فکر چنان او را رنج داد که از خدا خواست زودتر تیربارانش کنند .

شاهزاده ناگهان سکوت کرد . مستمعینش منتظر بودند که از سخنانش نتیجه بگیرد . آنگلانه بابی تابی پرسید :

« داستان شما تمام شد ؟ »

شاهزاده مانند آنکه خوابی دیده است گفت :

« آری تمام شد . »

« منظور شما از نقل این داستان چه بود ؟ »

« خودم هم نمی‌دانم . . . بر اثر گفتگوی ما ناگهان بغضاتم آمد .
آلکنز اندرا گفت :

« شاهزاده ! رشته کلام از دست شما خارج می‌شود . منظور شما

قطراً آن بود که اثبات کنید در زندگی حتی يك لحظه یافت نمی‌شود که دست کم بیش از يك كيك ارزش نداشته باشد و گاه از اوقات پنج دقیقه از گنجینه‌ای برای آدمی گرانبها تر است . اینها همه صحیح است ولی اجازه دهید برسم این مردی که داستان غم انگیز خود را برای شما حکایت کرده و ناگهان در همان لحظه اعدام بقول خودش « زندگی جاودانی » باو اعطا کرده‌اند پس از آن از این گنج رایگان چگونه استفاده کرده است ؟ آیا همانطور که ادعا کرده بود قدر هر دقیقه را دانسته بود ؟ »

« آه ! خیر. من در این خصوص از او توضیحاتی خواستم و بمن گفت که بهیچوجه مطابق دلخواه خود زندگی نکرده و برعکس، بسیاری از دقایق عمر را از دست داده بود. »

« پس این تجربه نشان می‌دهد که آدمی نمی‌تواند از هر دقیقه عمر خود مطابق دلخواه خویش استفاده کند بلکه مانعی تحقق آرزوهای او را غیر میسر می‌سازد. »

« آری درست است مانعی در همه جا سبب می‌شود، همین مانع جلوی خودم را هم سد کرد با اینهمه چگونه فکر نکنیم که .. »
آگلانه گفت :

« آیا شما خیال می‌کنید می‌توانید عاقلانه‌تر از دیگران زندگی کنید ؟ »

« آری گاهی چنین فکری به مخیله من خطور می‌کند. »

« آیا هنوز هم باین فکر هستید ؟ »

شاهزاده پس از آنکه آگلانه را با همان لبخند مودت آمیز و محجوب نگاه کرد، درحالی‌که می‌کوشید بدیدگان خود حال نشاط انگیزی بخشد گفت :

« آری هنوز هم باین فکر هستم. »

آگلانه درحالی‌که اندکی عصبانی بنظر می‌رسید گفت :

« چه تو اضعی ! »

« وجه شهادتی خدا نصیب شما کرده است . شما از شنیدن این داستان می‌خندید و حال آنکه ماجرای آن مرد چنان تأثیری در من بخشید که پس از آن چند بار آنرا بخواب دیدم من این پنج دقیقه را چندین بار در خواب طی کردم. »

آنگاه بار دیگر نگاه جدی و استقامت آمیزی متوجه مستمعین خود نموده و گفت :

« آیا شما از دست من عصبانی نیستید؟ »

سه دختر زیبا با تعجب پرسیدند :

« برای چه ؟ »

« برای آنکه گوئی بشما درس می‌دهم . »

همه آنها شلیک خنده را سردادند .

شاهزاده گفت :

« اگر شما عصبانی نیستید تمنا می‌کنم از عصبانیت چشم‌پوشید .

من بهتر از هر کس می‌دانم که کمتر از دیگران زندگی کرده‌ام و معنی

زندگی را کمتر از هر کس درک می‌کنم و شاید گاهی نیز سخنان عجیب

و غریبی از دهانم خارج میشود . »

در این هنگام او بکلی خود را باخت و احساس ناراحتی کرد .

آگلانه بالحن ظفر آمیزی گفت :

« هر گاه بگوئید که زندگی را بخوشی بسر برده‌اید، معنی اظهارات

شما اینستکه نه تنها کمتر از دیگران زندگی نکرده‌اید بلکه برعکس

بیشتر از آنها روزگار بسر برده‌اید ، بنابراین چرا از خط مستقیم

خارج می‌شوید و از ما پوزش می‌خواهید ؟ هر گاه شما بصورت آموزگاری

برای ما درآمده‌اید زیاد باین موضوع اهمیت ندهید زیرا در نتیجه آن

هیچگونه امتیاز و تفرقی بر ما بدست نمی‌آورد و با این گذشت و ایمان

شما، می‌توان زندگی را حتی اگر صدسال بطول انجامد مملو از سعادت

نمود، کافی است بشما منظره اعدام و حتی دورنمای نامطلوب کوچکی

نشان دهند تا از آن هزاران نتیجه بگیرید و برای تأمین نیکبختی

خود محملی بتراشید . باین شرایط زندگی کردن بسی آسان خواهد

بود . »

خانم ایانتچین که از چندی پیش بانهایت دقت بجهت گویندگان

دقیق می‌شد به آگلانه روی آورد و گفت :

« چرا باین زودی ازجا درمی روی ؟ من پیش از این نمی توانم سخنان شما را دریابم، منظور تو از این دور نمای نامطلوب و این سخن پراکنی ها چیست؟ شاهزاده فوق العاده خوب صحبت می کند، گو اینکه موضوع های صحبتش اندکی غم انگیز است، چرا او را دل سرد می کنی؟ او در آغاز می خندید و اینک حالا غمگین شده است.»

« چیزی نیست مامان جان ! آقای شاهزاده بسیار متأسفم که شما منظره اعدام را ندیده اید و گرنه از شما سؤالی می کردم.»
شاهزاده جواب داد :

« چرا من منظره اعدام را دیده ام.»

آگلائه فریاد زد :

« شما دیده اید ؟ من در این خصوص شك داشتم. حالا نور علی نور شد، هرگاه شما منظره اعدامی را بچشم دیده اید چگونه می توانید ادعا کنید که همیشه خوشحال بوده اید ؟ آیا درباره آنچه هم اکنون بشما گفتم حق بجانب من نبود ؟»

ادلایید پرسید :

« آیا در قصبه شما هم اعدام می کنند؟»

« خیر هنگامی که بشهر لیون برای دیدن شما بدر رفته بودم منظره اعدامی را بچشم دیدم . بمحض اینکه ما بمحل رسیدیم محکوم اعدام شد.»

آگلائه پرسید :

« بسیار خوب ! شما از دیدن آن منظره خوشتان آمد ؟ برای شما قابل استفاده بود ؟ از مشاهده آن اطلاعاتی تازه کسب کردید ؟»

« بهیچ روی از دیدن آن منظره خوشم نیامد بلکه پس از دیدن آن بیمار شدم لکن تصدیق می کنم هنگام دیدن آن در جای میخکوب

شدم ولحظه‌ای نمی‌توانستم چشمان خود را از آن بردارم .
آگلایه گفت :

« من هرگاه جای شما بودم دچار همین وضع می‌شدم .
» در آنجا رسم نیست که زنها در مراسم اعدام حضور یابند و
بنابراین روزنامه‌ها نام زنانی را که منظره اعدام را تماشا کنند منتشر
می‌نمایند .»

« آنها با اثبات اینکه زنان راحق مداخله در این امور نیست
می‌خواهند ثابت کنند که این کارها فقط از آن مردان است ، بنام شصت
این منطق را ، قطعاً شما نیز با این فکر موافق هستید .
» ادلایه سخنان آگلایه را قطع کرد و گفت :

« جریان اعدامی را که بچشم دیده‌اید برای ما حکایت کنید .
» شاهزاده که اندکی ناراحت و متأثر بنظر می‌آمد گفت :
« میل ندارم اکنون درباره آن چیزی بگویم .
» آگلایه بالعن نیشداری گفت :

« چنین بنظر می‌رسد که نقل این داستان برای شما ناراحت
کننده است .»

« خیر چنین نیست ، من چند دقیقه پیش آنرا حکایت کردم .
» برای که ؟

« برای پیشخدمت شما موقیمیکه منتظر بودم .
هر چهار زن باتفاق پرسیدند ؟
» کدام پیشخدمت ؟

« پیشخدمتی که در راهرو می‌ایستد و موهائی جوگندمی و
چهره‌ای سرخ دارد ؛ هنگامی که در راهرو برای معرفی شدن بژنرال
منتظر بودم داستان را برای او نقل کردم .
» مادام اپانتچین گفت :

« چیز غریبی است . »

آگلایه بالحن خشکی خاطر نشان کرد ،

« شاهزاده مرددموکرات تمام عیاری است ، هرگاه شما ماجرای

این اعدام را برای الکی حکایت کرده‌اید نمی‌توانید از نقل آن برای

ما خودداری کنید . »

آدلاید نیز تکرار کرد ،

« من نیز جداً میل دارم این ماجرا را بشنوم . »

شاهزاده در حالیکه بطرف او متوجه شد بار دیگر به هیجان

آمد و گفت :

« در حقیقت هنگامی که چند لحظه پیش از من خواستید

موضوعی برای تابلوی نقاشی تعیین کنم باین فکرافتادم این منظره را

برای نقاشی بشما پیشنهاد نمایم .

نقاشی محکوم باعدام در همان لحظه‌ای که می‌خواهند سرش

از بدن قطع کنند ، در همان موقعی که روی چوب بست درازکشیده و

منتظر است تاوی را محکم ببندند . »

آدلاید پرسید :

« صورت ؟ تنها صورت ؟ عجب موضوع غریبی ! این چه

تابلویی خواهد شد ؟ »

شاهزاده باحرارت هرچه تماهتر گفت :

« نمی‌دانم . چرا ؟ تابلویی مانند تابلوهای دیگر نخواهد شد ؟

اخیراً دربال تابلویی ازاین نوع دیده‌ام و میل دارم آنرا روزی برای

شما شرح دهم زیرا فوق‌العاده مرا گرفت . »

آدلاید گفت :

« درباره این تابلو بعداً برای ما صحبت خواهید کرد ولی فعلاً

بایدراجع به تابلویی که من باید درباره این اعدام نقاشی کنم توضیحاتی

بمن بدهید، آیامی‌توانید آنچه‌را که بچشم دیده‌اید برای من شرح دهید؟ این‌صورت را چگونه باید نقاشی کرد؟ تنها صورت را ننگوئید؟ چه قیافه‌ای باید باوداد؟»

«درست یک‌دقیقه قبل از مرگ بود. در همان لحظه‌ایکه محکوم از پله‌ها بالا رفته زیر گیوتین قرار گرفته بود.»

شاهزاده با حرارت فراوان صحبت می‌کرد و چنان تحت تأثیر خاطراتش قرار گرفته بود که همه چیز دیگر را بطاق‌نسیان نهاده بود.

«آن‌گاه او بطرف من نگاه کرد. صورتش را بدقت دیدم و همه چیز را درک کردم. بعلاوه چگونه چنین منظره‌ای را مجسم کنم؟ آه! چقدر میل دارم شما یا شخص دیگری این منظره را نقاشی کنید. خیلی میل دارم که شما این اقدام را انجام دهید. در همان‌موقع من باین فکر بودم که تابلوی این اعدام بسی مفید خواهد بود. هیچ می‌دانید! برای این‌که نقاشی این تابلو با موفقیت کامل مواجه گردد باید جزئیات حوادثی را که قبل از آن لحظه روی داد در نظر مجسم کنید. محکوم در زندان بود و انتظار داشت که دست کم هشت روز بعد اعدام شود. او روی تشریفات معمولی تکیه کرده و حساب کرده بود که آمد و رفت نامه‌ها و دستورها یک‌هفته بطول خواهد انجامید لکن پیش آمد غیر مترقبی این‌مدت را کوتاه کرد.

در ساعت پنج بامداد غرق خواب بود. ماه اکتبر بیابان خود نزدیک می‌شد و ساعت پنج در این‌ماه هنوز تاریک و سرد است. رئیس زندان با اتفاق یک نگهبان داخل اطاق او شد و با احتیاط دستی بشانۀ او زد. محکوم از جای جست و پشت خود را بدیوار تکیه داد و چون نور را دید پرسید: «چه خبر است؟» باو گفتند که «ساعت ده اعدام خواهی شد» چون هنوز درست بیدار نشده بود نمی‌توانست چنین چیزی را

داستایوسکی

باور کند و تأیید می نمود که مدارك لازم قبل از یکهفته برنخواهد گشت لکن وقتی درست بیدار شد از مباحثه خودداری کرد و مهر سکوت بر لب زد . می گویند آنسکی بعد چنین گفت : « با اینهمه اینطور نابهنگام خیلی دردناک است ... » سپس بکلی سکوت کرد و میل نداشت کلمه‌ای بر زبان راند . سه چهار ساعت صرف تهیه مقدمات می‌گردد که همه از آن اطلاع دارند ؛ دعای کشیش ، صرف صبحانه‌ای مرکب از شراب و قهوه و یک قطعه گوشت‌گاو (آیا خنده آور نیست ؟ بنظر شما این اقدام بسی ظالمانه می‌آید ولی من اطمینان می‌دهم که این اشخاص حسن نیت داشته‌اند و دادن این صبحانه به محکوم ، خود اقدام نیکوکارانه‌ای است) سپس نظافت (می‌دانید که نظافت یک محکوم با کدام چیست ؟) بالاخره او را از شهر بطرف محل اعدام بردند .. خیال می‌کنم این مسیر بوی اینطور می نمود که زمان نامحدودی از زندگی او باقی مانده است . او در عرض راه قطعاً بخودش چنین می‌گفت :

« هنوز سه کوچه دیگر از عمر من باقی مانده است ، با اینهمه کوچه های درازی است ، داخل کوچه می‌شوم ، پس از آن يك کوچه دیگری است ، بعد از آنهم باز يك کوچه دیگر وجود دارد ، همان کوچه‌ایکه سمت راستش يك خبازی است . هنوز خیلی باین دکان خبازی مانده است . » در پیرامون وی يك جمعیت پرهیاهو فریاد می‌کشیدند . دهها هزار صورت ، دهها هزار چشم بطرف او متوجه بود . باید همه آنها را تحمل کرد و از همه بدتر فکر کردن درباره آنها بود ؛ « آنها ده هزار نفرند ولی هیچ کس با آنها کمترین کاری ندارد . تنها من هستم که باید اعدام شوم . » اینها تازه مقدمات بود . پله کوچکی به چوب بست وصل بود . دریای این پله ناگهان بگریه افتاد و حال آنکه مردی تنومند و چهار شانه بود . کشیش لحظه‌ای او را ترك نمی‌کرد . در طول راه با وی بود و پیوسته برای او موعظه می‌کرد ولی شك دارم

محکوم سخنان او را شنیده باشد . او گاهی سعی می کرد گوش دهد لکن پس از شنیدن کلمه سوم رشته سخن کشیش را از دست می داد . بالاخره موقع بالا رفتن از چوب بست فرار رسید . چون پایند داشت قدم های بسیار کوتاه بر می داشت . کشیش که بدون شبهه مردی عاقل بود از سخن گفتن خود داری کرد و تنها باین اکتفا نمود که مرتباً صلیب برای بوسیدن یابو بدهد . دریای یله محکوم رنگ خود را باخته بود و هنگامی که از چوب بست بالا رفت رنگ چهره اش همچون صفحه کاغذی سفید شد . بدون شبهه پاهایش سستی می کرد و فلج می شد . حال تهوع داشت و احساس خفگی و قلقلکی در گلو می کرد . این احساس مخصوص لحظات وحشت و ترس شدید است که آدمی کاملاً هوشیار است لکن هیچ گونه تسلطی بر خودش ندارد . مثلاً بنظر من مردی که مشاهده می کند دیواری بیدرنگه بروی وی فرود خواهند آمد دوچار چنین حسی می شود . او میل شدیدی می کند که بنشیند و چشمانش را ببندد و منتظر سرنوشت گردد . در آن لحظه هنگامی که ضعف و سستی زاید الوصفی دامنگیر محکوم گردید کشیش بسرعت يك صلیب نقره ای چهار شاخه ای را به لب او نزدیک کرد و سپس این حرکت را مرتباً ادامه داد . هر بار که صلیب به لب محکوم می خورد چشمانش را می گشود و برای چند ثانیه بهوش می آمد و نیروی کافی برای حرکت دادن پاهایش می یافت . او باولع و شتاب صلیب را می بوسید درست مانند مسافری که در آخرین لحظه می ترسد اثاثیه مورد احتیاج خود را فراموش کرده باشد . ولی تصور نمی رفت که در این لحظه حس مذهبی شدیدی بروی مستولی شده باشد این منظره تا موقعی که روی چوب بست بسته شده بود ادامه داشت . بسیار جای تعجب است که آدمی در این لحظه نیز بندرت هوش خود را از دست می دهد . برعکس يك حیات و فعالیت شدیدی در مغزش حکمفرما می گردد و بصورت عاشقانه در می آید

که در منتهای قدرت و توانائی خود کار می‌کند . من بیاد هزارها فکر که ذهن او را احاطه می‌کند می‌افتم ، افکار ناتمام و عجیب و غریب و بیموردی مانند این فکر ، « این مرد را نگاه کن که با پر آمدگی روی پیشانی خود در میان تماشاچیان حضور یافته است ! » یا « تکمه آخر لباس جلاد چه زنگی زده است ! » با اینهمه ذهن و حافظه کاملاً سالم است . نکته‌ای است که فراموش کردن آن غیر میسر است و بر اثر سکه‌نیز نمی‌توان از آن رهائی یافت و همه چیز در پیرامون آن جرج می‌خورد . فکر کنید که اوضاع تا آخرین ربع ثانیه‌ای که سر زیر کارد قرار می‌گیرد و محکوم منتظر است ، ادامه دارد . ناگهان صدای یائین آمدن کارد را در بالای سر خود می‌شنود زیرا یقین دارد که صدای فرود آمدن کارد شنیده می‌شود . هر گاه من نیز روی چوب بست بخوابم مخصوصاً صدای این لغزش کارد را گوش خواهم کرد و آنرا احساس خواهم نمود . شاید این صدا بیش از یک دهم ثانیه بطول نینجامد با اینهمه قابل ادراک است . فکر کنید هنوز هم در اینخصوص بحث است که سر پس از جدا شدن از تن مانند یک تائیه پیش که هنوز قطع نشده بود وجدان دارد یا خیر ؟ چه فکری ! آیا این وجدان سر بریده پنج ثانیه دوام ندارد ؟ حالا سعی کنید چوب بست اعدام را طوری نقاشی کنید که تنها آخرین یله آن بطور صریح معلوم باشد ، محکوم از آن بالا رفته است و صورتش مانند برگ کاغذی سفید است ، لبان کبودش را به صلیبی که کشیش جلوی او می‌آورد نزدیک می‌کند ، او می‌بیند و همه چیز را درک می‌کند . صلیب و سر ، اینها اساس تابلو را تشکیل می‌دهند و حال آنکه کشیش و جلاد و دو دستیار او و چند سر دیگر که دریائین نمایان هستند می‌توان آنها را در درجه دوم اهمیت قرار داد و در سایه روشن گذاشت ، اینست آن تابلو بشکلی که در مقابل من

مجسم است.»

در این هنگام شہزادہ ساکت شد و بقیافہ متمینش دقیق
گردید .

الکزاندر در حالیکہ باخودش صحبت می کرد گفت :

« اثری از نورایمان در این تابلو یافت نمی شود .»

آدلایڈ گفت :

« حالا آقای شہزادہ برای ما شرح دهید کہ چگونه عاشق

شده آید؟ »

شہزادہ با تعجب نگاہی پاو افکند .

آدلایڈ با شتاب گفت :

« شرح تابلوی بال را برای موقع دیگری پس انداز

کنید فعلاً من فوق العادہ میل دارم بدانم شما چگونه عاشق

شده آید . انکار نکنید . شما عاشق بوده آید گذشتہ از این شرح

ماجرای عشق شما توجہ شما را از فلسفہ خودتان منحرف خواهد

ساخت .»

آگلایڈ گفت :

« بمحض اینکہ شرح داستان شما پایان مییابد از اینکہ آنرا

برای ما نقل کرده آید ناراحت می شوید چرا؟ »

خانم ایانتچین در حالیکہ نگاہ خشمگینی بر آگلایڈ افکند

گفت :

« راستی اظهارات تو بسی ابلہانہ است؟ »

الکزاندر سخن او را تائید کرد و گفت :

« غیر عقلانی است .»

خانم ایانتچین در حالیکہ بہ شہزادہ روی آورد گفت :

« شہزادہ ! سخنان او را باور نکنید . او عمدتاً اینطور صحبت

می‌کند لکن اینطور احمقانه تربیت نشده است . از اینکه بشما اینسان
نیش می‌زند هیچ گونه فکری بذهن راه ندهید . البته آنها تصوراتی
می‌کنند لکن دردل نسبت بشما احساس مهر می‌کنند . قیافه‌های آنها
را من می‌شناسم .

شاهزاده با اصرار کامل گفت :

« منم می‌شناسم . »

آدلاید با کنجکاو ی پرسید ؟

« چطور می‌شناسید ؟ »

دو خواهر دیگر نیز با تعجب گفتند :

« شما از صورت ما چه می‌فهمید ؟ »

اما شاهزاده ساکت شد و قیافه جدی بخود گرفت . همه در

انتظار پاسخ او بودند .

او بالحن مودت آمیزی گفت :

« بعداً بشما خواهم گفت : »

آگلانه گفت :

« قطعاً شما می‌خواهید حسن کنجکاو ی ما را بیش از پیش تحریک

کنید . چه آب و تابی ! »

آدلاید با هیجان گفت :

« بسیار خوب ! باشد ! با وجود این اگر شما قیافه شناس

هستید برای آنست که عاشق بوده‌اید . »

من درست حدس زده بودم . پس داستان خود را برای ما

شرح دهید . »

شاهزاده بالحن جدی پاسخ داد :

« خیر ! من عاشق نبوده‌ام بلکه بطرز دیگری خوشبخت

بوده ام.»

«چه طرزى؟ عامل خوشبختى شما كه بوده است؟»

شاهزاده درحاليكه بىفكر عميقى فرورفت گفت:»

«بسیار خوب! این ماجرا را برای شما حکایت خواهم

کرد.»

شاهزاده این طور شروع به صحبت کرد :

« آری ! در این لحظه شما با کنجکوی هر چه تمامتر بمن می‌نگرید و هرگاه این حس کنجکوی شما را ارضاء نکنم نسبت بمن خشمگین خواهید شد . »

سیس لبخندی زد و گفت :

« نه ! شوخی کردم ... در آنجا ... در آن قصبه سوئسی عده زیادی کودک وجود داشت که من تمام وقت خویش را با آنان به سر می‌بردم آنها همه به آموزشگاه قصبه می‌رفتند . نمی‌توان گفت که من به آنها درس می‌دادم زیرا این کار به عهده زول تیبو بود شاید بتوان گفت من در تعلیم و تربیت آنان شرکت داشته‌ام لکن درست‌تر آنست که بگویم من در میان آنان زندگی کرده‌ام و چهارسال از عمر من با آنان سپری شده است . من به اجتماع دیگری نیاز نداشتم زیرا همه چیز به آنها می‌گفتم و هیچ چیز را از آنان پنهان نمی‌داشتم . پدران و مادران آنان بتدریج از من رنجیدند زیرا کار به جایی رسید که آنها نمی‌توانستند از مصاحبت من چشم‌پوشند و پیوسته دور من حلقه می‌زدند بطوری که مدیر آموزشگاه با من سخت دشمن شد . بر اثر این علاقه کودکان به من خیلی دیگر از اشخاص با من بد شدند حتی خود شنایندر در این خصوص به من غر می‌زد . آن‌ها از چه می‌ترسیدند ؟ بنظر من همه چیز را با کودکان می‌توان در میان نهاد و من در اثر مصاحبت با این کودکان دریافتم اشخاص بزرگ مخصوصاً پدران و مادران تا چه اندازه از روحیه خرد سالان بی‌اطلاع هستند . بعقیده من هیچ چیز

را از بچه‌ها به بهانه این‌که کوچک هستند و زود است از برخی مسائل اطلاع حاصل کنند نباید مخفی داشت. به بازی نگرفتن بچه‌ها چه فکر غلط و غم انگیزی است! کودکان خودشان مشاهده می‌کنند پدر و مادرشان آنان را کوچک و قابل برای فهم مطالب نمی‌دانند و حال آنکه در حقیقت همه چیز را درک می‌کنند. اشخاص سالمند نمی‌دانند يك بچه ممکن است حتی در يك مورد فوق‌العاده بفرنج اندرز بسیار مهمی بدهد. آه! خدای من! هنگامی که این بچه پرنده‌های دل‌انگیز با چهره پر اعتماد و شاد خود به شما می‌نگرند شرم می‌کنید که آنان را پفریبید. اگر من آنان را بچه پرنده می‌خوانم برای آنست که در جهان هیچ چیز بهتر از يك بچه پرنده نیست. گذشته از این هرگاه در قصبه همه با من بودند این دشمنی بیشتر معلول حادثه‌ای بود... اما تیبو تنها بر اثر حسادت با من مخالف بود. او وقتی می‌دید بچه‌ها هر چه را می‌گویم می‌فهمند و حال آنکه اظهارات او را درک نمی‌کنند شروع به تکان دادن سر خود و اظهار تعجب می‌نمود، سپس چون باو گفتم نه وی و نه من چیزی به کودکان نمی‌آموزیم بلکه برعکس از آنها چیز زیادی فرامی‌گیریم شروع به مسخره کردن من میکرد. او که در میان کودکان بسر می‌برد چگونه راضی می‌شد که به من حسادت ورزد و مرا هدف تیرهای افترا قرار دهد. در مجاورت کودکان روح تصفیه می‌شود. چنانچه در آنجا در بیمارستان (شنایندر) بیماری بسیار بدبخت بود. بدبختی وی آن قدر وحشت‌انگیز بود که نظیر آن را نمی‌توان تصور کرد. او برای معالجه جنون بستری شده بود لکن بعمقیده من دیوانه نبود بلکه سخت رنج می‌برد و اساس بیماری او همین رنج بردن بود. اگر بدانید سرانجام بچه‌های ما چه خدمتی به او کردند؛ لکن بعداً بیاجرای این بیمار خواهم پرداخت فعلاً برای شما حکایت خواهم کرد که چگونه روابط من و کودکان آغاز گردید؛ در آغاز بچه‌ها مرا

داستانایوسکی

دوست نمی‌داشتند . من برای آنها بزرگ بودم . بعلاوه حرکت ناشیانه‌ای از من سر می‌زد . گذشته از این خودم می‌دانم که قیافه‌ام زشت است بالاخره از همه بدتر من یک فرد خارجی بودم . بچه‌ها سخت به من خندیدند و سپس آن روزی که دیدند من ماری را در آغوش کشیدم به طرف من سنگ‌پرتاب کردند . من ماری را بیش از یک بار در آغوش نگرفتم . . . »

شاهزاده آنگاه برای آن‌که از خنده مستمعینش جلوگیری کند گفت :

« نه ! نه ! نخندید ! زیرا بوسه من بوسه عشق نبود . هرگاه شما می‌دانستید چه موجود تیره روزی بود ، مانند من دیگه رحمتان نسبت به او بجوش می‌آمد . او از اهل قصبه ما بود . مادرش زن فوق‌العاده پیری بود که با وی در اطاق محقری زندگی می‌کرد . دو پنجره کوچک این اطاق را روشن می‌کرد . در جلو یکی از این پنجره‌ها با اجازه شهرداری تخته‌ای نصب کرده و روی آن بند کفش و نعل و توتون و صابون بمعرض فروش می‌گذاشت و می‌فروخت و با مبلغ ناچیزی که از فروش این مواد بدست می‌آورد امرار معاش می‌کرد . او بیمار بود و پاهایش همواره ورم داشت بهمین جهت همیشه نشسته بود . دخترش ماری که در حدود بیست سال داشت ضعیف و ناتوان بود . از مدت مدیدی پیش بیماری سل تن و روانش را می‌کاست و با این‌همه برای تأمین زندگی خویش ناگزیر بود روزها در خارج به کارهای سنگین از قبیل رخت‌شوئی و جارو کشی و شبانی اشتغال ورزد . یک دلال فرانسوی او را فریفته و همراه برده بود ، لکن پس از بیست روز ناپدید شده و او را در کنار جاده‌ای رها ساخته بود و ناگزیر به‌گدائی پرداخته و بالباس رفته و کفش‌های پاره به‌خانه باز گشته بود . مدت یک هفته پیاده راه رفته و شبها در هوای باز خوابیده و از سرما رنج برده بود . پاهایش

خون آلود و دستهای ورم کرده و ترك خورده بود . گذشته از این او هیچ وقت از زیبایی بهره ای نبرده لکن چشمهای مهر و محبت و صفا و بی گناهی عجیبی را منعکس می ساخت . او فوق العاده آرام و خاموش بود . به یاد دارم که يك روز قبل از آشنا شدنش با آن مرد فرانسوی در حین کار کردن ناگهان به آواز خواندن پرداخته بود و صدای وی چنان تعجیبی در عموم ایجاد کرده بود که همه بی اختیار گفتند : « ماری را نگاه کنید ! آواز می خواند ! » او چنان ناراحت شد که از آن روز دیگر دهان نکشود . در آن زمان همه نسبت به او ابراز محبت می کردند لکن هنگامیکه بیمار و آزرده بقصبه بازگشت هیچ کسی نسبت بوی کمترین حس ترحمی ابراز نداشت . آه در این موارد مردم تا چه اندازه سنگدلند ! چقدر قضاوتشان ظالمانه و دلخراش است ! مادرش نخستین کسی بود که تنفر و انزجار خود را به او ابراز داشت و با بی رحمی باو گفت : « تو دامن شرافت مرا لکه دار ساختی ! » او همچنین نخستین کسی بود که بوق بدست گرفت و در همه جار سوائی دخترش را جارزد . وقتی اهالی قصبه از بازگشت ماری آگاه شدند برای دیدن او پهلوائی بیا کردند . مرد و زن و پیر و جوان با کنجکاو و بیتابی هر چه تمام تر به خانه پیرزن شتافتند . ماری گرسنه و برهنه روی زمین در پای مادرش نیمه جان افتاده و سخت می لرزید . هنگامی که جمعیت خانه محقر را فراگرفت ماری با زلفان پریشان خویش صورتش را مخفی کرد و سخت بزمین چسبید . مردم در پیرامون او حلقه زده و چنان با کنجکاو و بی ترحمی را می نگریستند که گفتم حیوانی عجیب و غریب دیده اند . پیرمردها او را ملامت می کردند و دشنام می دادند ، جوانان مسخره اش می کردند ، زنان او را نفرین می نمودند و چنان تنفیری نسبت باو ابراز می داشتند که گفتم در مقابل عنکبوتی قرار گرفته اند . مادرش هم چنان نشسته و نه تنها با این دشنامها و نفرینها

مخالفتی نمی‌کرد بلکه با حرکت سر سخنان حضار را تصدیق می‌کرد. دختر سیه روز کله‌بیمار و نزدیک بمرگ بود و در حقیقت دو ماه بعد رخت از جهان بریست. مادرش با آنکه می‌دانست چیزی از عمر دختر تیره بختش باقی نمانده، بفکر آن نیفتاد که با وی قبل از مرگش آشتی کند. با او کلمه‌ای صحبت نمی‌کرد جای خواب او را در راهرو معین کرده بود و تقریباً از دادن غذا پاو خودداری می‌کرد. پاهای دردناک پیرزن احتیاج به حمام نیمه‌گرم داشت. ماری هر روز پاهای او رامی‌شست و از او مراقبت کامل می‌کرد و مادرش بدون آن‌که کلمه محبت‌آمیزی بر زبان راند خدمات او را قبول می‌کرد. دختر تیره‌روز همه این ناملایمات را تحمل می‌کرد بعد آهنگامی که من‌با او آشنا شدم مشاهده کردم که خودش با رضا به این توهین‌ها تن داده و خود را از پست‌ترین موجودات می‌داند.

موقعی که مادرش به بستر بیماری افتاد و تاهنگام مرگ دیگر قادر به برخاستن نشد. پیرزن ده‌کده برسم آنجا هر کدما به‌نوبت به پرستاری او پرداختند و آنگاه بود که کاملاً از غذا دادن به‌ماری خودداری کردند. همه‌کس او را می‌رانند و هیچ‌کس دیگر حاضر نبود مانند گذشته پاو کار بدهد. گفتمی همه افراد به‌صورت او تف انداخته بودند. مردها حتی بساو نگاه هم نمی‌کردند بلکه پاو ناسزای می‌گفتند گاهی بندرت روزهای یک‌شنبه اشخاص مست از راه تمسخر چنددیناری بطرف او پرتاب می‌کردند. ماری بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان راند آنها را جمع می‌کرد. پس از اندک مدتی شروع به استفراغ خون‌کرد و لباس‌های ژنده‌اش چنان از هم گسیخت که دیگر جرات نداشت خودش را در قصبه نشان دهد. از هنگام بازگشت به‌قصبه با پای برهنه راه می‌رفت. در این هنگام بود که بچه‌ها شروع کردند به‌عقب سر او دویدن و بطرف او گل ولای افکندن. از چوپانی درخواست کرد که اجازه

دهد گاوهایش را مراقبت کند، لکن چوپان او را اخراج کرد. ماری بدون آنکه باین مخالفت توجه نماید گله را از بامداد تا شام تعقیب می کرد بدون آنکه بخانه خویش بازگردد و بدین طریق به چوپان خدمات گرانبھائی کرد و او نیز بتدریج نه تنها از راندن دختر آزرده منصرف شد بلکه باقیمانده نان و پنیرش را نیز باو می داد و این اقدام خود را بمنزله جوانمردی و سخاوت بزرگی می دانست. هنگامی که مادر ماری زندگی را پدروود گفت کشیش بدون احساس هیچ گونه شرمی در کلیسا در حضور عموم ماری را تکفیر کرد. دختر تیره روز بالباس های پاره پشت تابوت مادرش ایستاده و اشک میریخت. عده کشیری برای مشایعت جنازه و تماشای گریه ماری در کلیسا ازدحام کرده بودند کشیش که مردی جوان بود و تمام آرزویش آن بود که مردم را تحمیق کرده و پیروان بیشتری پیدا کند در حالی که ماری را نشان می داد حضار را مخاطب قرار داد و گفت: «این همان موجودی است که موجب مرگ این زن شرافتمند و معصوم گردید (البته این ادعا غلط بود زیرا پیرزن از دو سال پیش کسالت شدید داشت) او اکنون در مقابل شما ایستاده و جرأت آنرا ندارد که دیدگان خود را باز کند زیرا خدا او را نشان کرده است. او پا برهنه است و لباس پاره به تن دارد. کسانی که شرافت خود را از دست می دهند از او درس عبرت فراگیرند. او کیست؟ دختر پیرزن مرحوم» کشیش مدتی سخنان خود را در این زمینه و با این لحن ادامه داد. قیاس کنید که این دنائت و پستی کشیش جاه طلب تقریباً بمذاق همه خوش آمد لکن حادثه غیر مترقبه ای روی داد و آنگاه بچه ها، بچه های هوا خواه من که شروع به دوست داشتن ماری کرده بودند اقدام بایفای نقشه خود و مداخله در سرنوشت این موجود تیره بخت کردند. جریان این حادثه بدین قرار است: من پیوسته بفکر آن بودم که مساعدتی به دختر سیه روز بنمایم ولی چیزی که برای

اوضورت کامل داشت پول بود و من نیز در آنجا متأسفانه يك كيك هم در جیب نداشتم . من سنجاق الماس نشانی داشتم . آنرا به دوره گردی که از این قصبه به آن قصبه می رفت و لباس کهنه می خرید و فروختم او بمن در مقابل این سنجاق هشت كيك داد گو این که سنجاق من بدون شبهه چهل كيك ارزش داشت . مدتی سعی کردم ماری را تنها بیابم و سرانجام روزی او را خارج از قصبه نزدیک چینه ای عقب درختی در کنار يك راه باریك کوهستانی ملاقات کردم و پول را باو دادم و توصیه کردم حتی المقدور صرفه جوئی کند . زیرا من پول دیگری ندارم و سپس او را در آغوش گرفتم و از او درخواست کردم نیت بدی بمن نسبت ندهد زیرا بوسه من بوسه ترحم و شفقت بود و نه بوسه عشق گذشته از این بوی خاطر نشان ساختم که از آغاز من او را گناهکار نداشته ام بلکه وی را موجودی بینوا تلقی کرده ام و بسیار میل داشتم او را ملاقات کنم و بوی تسلی دهم و تأکید کنم هیچ مورد ندارد که در مقابل ستمگری دیگران سر تسلیم فرود آورد و خودش را به دست خویش نابدود کند لکن احساس کردم که معنی سخنان مرا در نمی یابد . با آنکه او مدتی در مقابل من ساکت و صامت ایستاده و دیدگان خود را باناراحتی بزمین افکنده بود این حقیقت را زود دریافتم . پس از آنکه سخنان من به پایان رسید دست های مرا غرق در بوسه نمود . من نیز دست او را گرفتم تا بتوبت خودم آنرا ببوسم لکن سرعت دست خود را کشید در همان هنگام بود که دست بچه ها ما را غافلگیر کردند و بعداً دریافتم که آنها از مدتی پیش مرا تعقیب می کرده اند . آنان شروع به سوت زدن و خندیدن و دست زدن کردند . ماری بمحض مشاهده این منظره یا به فرار گذاشت . من می خواستم با آنها صحبت کنم لکن به طرف من سنگ انداختند . همان روز تمام اهل قصبه از جریان موضوع آگاه شدند و بار دیگر کوس رسوائی ماری در کوی و برزن زده شد

و آتش خشم و خصومت عمومی علیه او تیزتر گردید . حتی شنیدیم که در صدد بودند وی را مجازات کنند لکن خوشبختانه کار به آنجا نکشید . برعکس بچه‌ها او را لحظه‌ای آرام نگذاشتند بلکه به‌عکس ، نسبت به او رفتار ظالمانه‌تری پیش گرفتند و به‌طرف او گل‌ولای پرتاب کردند . آن‌ها او را تعقیب می‌کردند و دختر تیره‌روز فرار می‌کرد لکن چون ریه‌هایش ضعیف بود نفس‌زنان می‌ایستاد و آنگاه بچه‌ها او را به‌باد فحش و ناسزا می‌گرفتند . حتی يك روز من ناگزیر با آن‌ها به‌زدو خوردپرداختم و سپس با آن‌ها صحبت کردم و هر بار که فرصتی می‌یافتم با آن‌ها بحث می‌کردم . گاه از اوقات می‌ایستادند و به‌سخنان من گوش می‌دادند ، بدون آنکه از ناسزا گفتن به‌ماری خودداری نمایند . برای آن‌ها شرح می‌دادم که این دختر تا چه اندازه سیه روز است . آنها به‌تدریج دست از اقدام خود برداشتند و بدون آنکه مزاحم ماری شوند به راه خود ادامه دادند . کم‌کم دامنه‌ آشنائی و گفتگوی من با آنان رو به‌توسعه نهاد . هیچ چیز را از آنان مخفی نمی‌داشتم و بسا نهایت صراحت با آنان صحبت می‌کردم ، بچه‌ها یا کنجکاو می‌شدند هر چه تمام‌تر به‌سخنان من گوش می‌دادند و به‌زودی در قلب خود نسبت به ماری احساس ترحم نمودند و برخی از آنها هنگام دیدن وی به او سلام می‌کردند .

در سوئیس رسم است که هنگام برخورد به‌اشخاص اعم از اینکه آشنا باشند یا نباشند به‌آنها سلام کنند . تعجب ماری از مشاهده این تغییر روش کودکان به‌وصف در نمی‌آمد . يك روز دو دختر بچه‌مقداری خوراک برای بوی بردند و سپس جریان ملاقات خود را با ماری برای من حکایت کردند . آنها می‌گفتند که ماری از این اقدام آنان به‌گریه افتاده بود و اینک نسبت به آن دختر تیره روز ترحم شدیدی در دل احساس می‌کنند . سایر بچه‌ها نیز نسبت به ماری علاقه فراوانی پیدا کردند و در عین حال

دامتایوسکی

بهمن نیز مهر و محبت زیادی ابراز داشتند. آنها چندین بار نزد من آمده و از من تقاضا کردند برای آنان چیزی حکایت کنم. از دقت خارق‌العاده‌ای که به سخنان من ابراز می‌داشتند دریافتم که به شنیدن اظهارات من علاقه دارند. بعداً برای آنکه بیانام برای آنها دلنشین‌تر شود، شروع به مطالعه نمودم و مدت سه‌سال گفت و شنود من با بچه‌ها ادامه داشت. بعداً که همه کس منجمله شنایدر مرا سخت ملامت کرد که چرا با آنها مانند اشخاص بزرگ رفتار کرده‌ام و هیچ چیز را از آنان پنهان نداشته‌ام پاسخ دادم که دروغ گفتن به بچه‌ها کار شرم‌آوری است، زیرا بچه‌ها خواهی نخواهی از همه چیز اطلاع دارند لکن هر گاه حقایق به صورت اسرارآمیزی^۳ به آنها عرضه شود طوری تعلیم خواهند یافت که فکرشان خراب خواهد شد و حال آن‌که من برعکس بر معلومات بچه‌ها می‌افزایم. این استدلال آنان را قانع نکرد. من ماری را دو هفته قبل از مرگ مادرش در آغوش گرفته بودم و به همین جهت هنگامی که بچه‌ها از وعظ‌کشیش آگاه شدند، همه به طرفداری از من برخاستند. من سخنان کشیش را به آنان اطلاع دادم و همه آنها چنان بر آشفتند که حتی برخی از آنان به شکستن شیشه‌های پنجره اطاق‌کشیش پرداختند. من سعی کردم از اقدام آنان جلوگیری کنم ولی بزودی همه اهل دهکده از این ماجرا آگاهی یافتند و مرا متهم بدان کردند که کودکان را از راه بیرون می‌کنم و به علاوه بر همه مسلم شد که دانش‌آموزان ماری را دوست دارند و این‌خبر وحشت شدیدی ایجاد کرد لکن ماری احساس خوشحالی فراوان می‌کرد. هر چه بیشتر می‌کوشیدند بچه‌ها را از دیدن او منع کنند کمتر نتیجه می‌گرفتند زیرا بچه‌ها در خفا او را در مزرعه هنگام چرانیدن گاو پیدا می‌کردند. مزرعه تا دهکده فاصله زیادی داشت که از نیم ورست تجاوز می‌کرد. برای او هدیه می‌بردند و حتی برخی از آنان او را در آغوش می‌کشیدند و سر و

صورتش را غرق در بوسه می‌کردند و به او می‌گفتند :
 «Jevous aime Marie» (۱) (من شما را دوست دارم ماری) و
 آنکامپابه فرار می‌گذاشتند. ماری در مقابل این موهبت غیر مترقبه مبهوت
 مانده بود و چنین سعادت بی‌راهی را هرگز به خواب ندیده بود و به همین جهت سخت
 متحیر مانده و روز به روز خرسندتر می‌شد. نکته جالب توجه آن بود که بچه‌ها
 مخصوصاً دخترها پیوسته در گوش او می‌خواندند که من دوستش دارم
 و غالباً درباره او با آنان صحبت می‌کردم. به او می‌گفتند که من همه قضایا
 را برای آنها حکایت کرده‌ام و بعد از این همواره نسبت به او مهر و
 علاقه خواهند داشت. سپس نزد من می‌شتافتند و با چهره‌های خندان
 و پر شور برای من حکایت می‌کردند که ماری را دیده‌اند و او به من سلام
 فرستاده است. عصرها به تماشای آبخار می‌رفتم، در آنجا نقطه‌ای
 محصور از درخت تبریزی وجود داشت که کاملاً از نظر اهالی دهکده
 مخفی بود. بچه‌ها پنهانی در آنجا به من ملحق می‌شدند. ظاهر آن این
 که تصور می‌کردند من دل‌باخته ماری هستم لذتی خارج از اندازه می‌بردند
 و در تمام مدتی که من در آنجا به سر می‌بردم این تنها نکته‌ای بود
 که حقیقت آنرا بر بچه‌ها روشن نکردم. در حقیقت هیچ به فکر نیفتادم
 که آنان را از اشتباه بدر آورم و به آنها اعتراف کنم که ماری را دوست
 ندارم بلکه تنها حس ترحم شدیدی در دل نسبت به او احساس می‌کنم.
 من می‌دیدم آنها از حس که در دل من نسبت به ماری فرض می‌کردند
 لذت زیاد می‌بردند و به همین جهت مهر سکوت بر لب زدم و به آنها
 چنین وانمود کردم که درست حدس زده‌اند. این قلب‌های کوچک چنان
 انباشته از مهر و صفا بود که به نظرشان مثلاً محال به نظر می‌رسید
 لشون عزیزشان این قدر ماری را دوست داشته باشد و با این همه ماری
 لباس ژنده بپوشد و با پای برهنه فرسنگ‌ها راه برود. فکر کنید که به او
 در متن روسی کتاب ابله این جمله را داستایوسکی بزبان فرانسه نوشته است.

کفش و جوراب و پیراهن و حتی لباس می دادند و در حیرت بودم که با چه تدبیری اینها را به دست می آوردند ؟

ظاهراً همه شاگردان با همکاری یکدیگر به این فداکاریهای

شکفت انگیز موفق می شدند . وقتی در این باره از آنها سؤال می کردم

بخندیدن اکتفا می کردند و دختر بچه ها با شور فراوان دست می زدند و

مرا در آغوش می کشیدند . من نیز گاهی بطور پنهانی به ملاقات ماری

می رفتم . متأسفانه حالش روز بروز بدتر می شد تا جدی که بزحمت راه

می رفت و سرانجام ناگزیر گردیدند از کار منظم چشم پوشد و تنها راه ماند همراه

گله برود . او در نقطه ای دور ، در انتهای برآمدگی يك صخره ، بی حرکت و

آرام ، دور از دیدگان رهگذران آنقدر می نشست تا موقع بازگشت گله فرارسد .

بیماری سل چنان ناتوانش ساخته بود که چشمانش دائماً بسته

بود و در حالیکه سرش را به تخته سنگ تکیه می داد چرت می زد .

نفسش بزحمت خارج می شد و چهره اش بصورت اسکتی درآمده و عرق

دائماً پیشانی و شقیقه هایش را خیس می کرد . من او را همیشه در این حال

می یافتم . من فقط برای يك لحظه دیدن او می آمدم و بهیچ روی میل

نداشتم کسی مرا ملاقات کند . بعضی اینه که ماری مرا می دید از فرط

ذوق می لرزید ، دیدگانش را می گشود و با شتاب دستهای مرا می بوسید

و من هیچوقت دست خود را نمی کشیدم زیرا می دیدم ماری از بوسیدن

آن لذت می برد . در تمام مدتی که من آنجا بودم او می لرزید و می گریست

و گاهی هم صحبت می کرد لکن درك سخنانش بسی دشوار بود . غلو

عواطف و خوشحالی او را بسرحد جنون نزدیک می کرد . بچه ها گاهی

همراه من می آمدند و معمولاً مقداری از من فاصله می گرفتند و بکمین

می پرداختند و از این اقدام خود لذت می بردند . پس از رفتن ما ،

ماری که بار دیگر تنها می ماند همچون مجسمه ای بی حرکت می شد و

دیدگان خود را می بست و سرش را به صخره تکیه می داد و خواب می دید .

می دید .

يك روز بامداد در خویشتن یاری برای تعقیب گله نیافت و در خانه خالی خود تنها ماند . بچه ها موضوع را دریافتند و آن روز چندین بار بیدن او رفتند و وی را بستری و بی سرپرست یافتند . مدت دو روز جز بچه ها که بنوبت از او مراقبت می کردند پرستاری نداشت لکن هنگامیکه اهل دهکده دانستند پایان عمر ماری نزدیک شده است بنوبت بمراقبت او پرداختند . گفتی دیگگ ترحم در دلشان نسبت به این موجود تیره روز شروع بجوشیدن کرده است ، دست کم مسلم بود که مانع نزدیک شدن بچه های خود ، به ماری نمی شدند و مانند گذشته دختر تیره بخت را نامزا نمی گفتند . ماری در تمام مدت تقریباً بی حال بود و خواب نامنظم و آشفته ای داشت و سخت سرفه می کرد . پیر زنان بچه ها را اخراج می کردند لکن آنها خود را بزیر پنجره می رسانیدند و برای يك لحظه هم که بود ماری را می دیدند و به او می گفتند : «*Bonjour, notre bonne Marie*» (سلامماری عزیزها)

ماری بمحض اینکه صدای آنها را می شنید جانی می گرفت و می کوشید روی آرنج های خود بلند شود و با سراز آنان سپاسگزاری نماید . مانند گذشته برای او شیرینی می آوردند ولی دختر سیه روز تقریباً هیچ چیز نمی خورد . بشما اطمینان می دهم که در پرتو انوار مهر و محبت بی - آرایش بچه ها ماری تقریباً خوشحال از این دنیا رفت و بر اثر جوانمردی آنان تیره روزی وحشت انگیز خویش را تقریباً فراموش کرد و در حقیقت بر اثر بهره مند شدن از سیل عواطف و احساسات آنان خویشتن را تبرئه شده یافت زیرا تا آخر عمر خود را جنایتکار بزرگی می دانست . بچه ها درست مانند پرندگان کوچکی که در زیر پنجره غمخانه اوین می زدند هر بامداد بگوش او می خواندند ، «*Nous'taimons Marie*» (ماری ما ترا دوست داریم) . ماری خیلی زودتر از آنچه من تصور

می‌کردم زندگی را بدرود گفتم. يك روز قبل از مرگش ، نزدیک شامگاه بدیدن اورفتم . چنین بنظرم رسید که مرا کاملاً شناخت. برای آخرین بار دست او را فشردم . آه! این دست چه لاغر و بیجان بود ! فردای آن روز بامدادان بمن خبر دادند که ماری رخت از این جهان بر بسته است . آنگاه بود که جلوگیری از بچه‌ها امری محال شد. آنها تابوت دختر نگون بخت را غرق گل کردند و تاج گل بسیار زیبایی بر سر او گذاشتند. در کلیسا کشیش هم در مقابل جنازه ماری ناگزیر از ابراز خصومت خودداری کرد . گذشته از این عده قلیلی در مراسم تدفین او حضور یافتند که آنها نیز از جمله کنجکاوان بودند لکن هنگام بلند کردن جنازه بچه ها دسته جمعی فرا رسیدند و جنازه را بدوش خودشان بلند کردند و چون نیروی کافی برای این کار نداشتند آنانرا کمک کردند و سپس همه در حالی که اشک می‌ریختند، ماری را تا منزلگاه ابدی بدرقه کردند. از آن یس بچه‌ها با احترام زاید الوصفی از قبر ماری محافظت می‌کنند و هر سال آنرا با گل زینت می‌دهند و پیرامونش را محصور از بوته گل سرخ می‌نمایند. مخصوصاً پس از پایان مراسم تدفین ماری بود که اهل دهکده به نفوذ من بس کودکان بی‌بردند و به اذیت و آزار من همت گماشتند. محرکین اصلی مخالفین من کشیش و آموزگار دبستان بودند. آنها حتی رسماً ملاقات کودکان را با من ممنوع کردند و شنایدر متعهد گردید که این ممنوعیت را محترم شمرد. با اینهمه ما بهر زحمت بود به ملاقات یکدیگر نائل می‌آمدیم و از دور با علامت مطالب خود را به یکدیگر اطلاع می‌دادیم. آنها برای من نامه‌های کوچک می‌فرستادند و بعد آکارها بروفق مرام ما پیش رفت زیرا هر چه اهل دهکده بیشتر با من مخالفت می‌ورزیدند، بر محبت بچه‌ها نسبت بمن افزوده می‌شد. در سال آخر من تقریباً با تیبو و کشیش آشتی کردم. شنایدر نیز بطور مبوط با من بقول خودش

درباره «اصول زیان بخش من» نسبت به بچه‌ها مباحثه کرد. منظور او از «اصول من» چه بود؟ سرانجام هنگام حرکت من شنایدر فکر غریبی را که راجع بمن به مخیله او راه یافته بود بمن اعتراف کرد. بدین معنی که گفت یقین حاصل کرده است خود من هم يك بچه حقیقی هستم و بنظر او من از يك شخص بالغ فقط قامت و صورت دارم درحالیکه از لحاظ رشد فکری و روح و خوی و شخصیت بالغ نیستم و بفرض آنکه شصت سال هم زندگی کنم هرگز مرد نخواهم شد. سخنان او مرا بخنده انداخت. بطور قطع او درباره من اشتباه می‌کرد زیرا چگونه می‌شود مرا با کودکی اشتباه کرد؟ با اینهمه قدر مسلم آنستکه من آمیزش با بالغین و مردها و اشخاص بزرگ را دوست ندارم و این حقیقتی است که من از مدت مدیدی پیش به آن پی برده‌ام. من اجتماع بالغین را دوست ندارم زیرا نمی‌دانم چه رفتاری پیش‌گیرم. هرچه بمن بگویند و هر قدر بمن محبت کنند، احساس می‌کنم که در میان آنان ناراحتم و بمحض اینکه از آنها دور می‌شوم غرق لذت می‌گردم و به دوستان خودم ملحق می‌شوم و غرق لذت می‌گردم، نه برای آنکه خودم کودکم، بلکه برای آنکه خود را معجذوب کودکان می‌یابم. در آغاز اقامت در دهکده تنها و متأثر در کوهستان بگردش می‌پرداختم و گاه از اوقات معارن ظهر که دانش آموزان از آموزشگاه مرخص می‌شدند بدسته پسرهای و شادمان کودکان بر می‌خوردم که با کیف‌ها و تخته‌های خود در میان فریادها و قهقهه‌های خنده و تفریح می‌دویدند. در آن هنگام احساس می‌کردم که روحم بطرف آنها پرواز می‌کند. عاطفه‌ای را که بمن دست می‌داد نمی‌توانم بیان کنم، ولی می‌دانم هر بار که آنها را ملاقات می‌کردم احساس ضعف فراوانی می‌نمودم و بی‌اختیار توقف می‌کردم و از نظاره پاهای کوچک و ظریف آنها که پیوسته در حرکت بود، از تماشای پسران و دخترانی که باهم می‌دویدند، از دیدن خنده و گریه آنها و اینکه

داستایوسکی

از هنگام خروج از آموزشگاه تا موقع رسیدن بخانه چندین بار با هم قهر می‌کردند و یامی‌گریستند و بالاخره آشتی می‌کردند و دوباره ببازی و تفریح می‌پرداختند، لذت می‌بردند و تمام غم و تأثر خود را فراموش می‌کردند. از آن پس در مدت این سه‌سال به این سربسی نبرده‌ام، چرا و چگونه آدمی خود را بچنگ غم و اندوه گرفتار می‌کند؟ سرنوشتن مرا بطرف کودکان رهبری می‌کرد. حتی قصد داشتم که بهیچ روی از دهکده خارج نشوم و این فکر درمخیله‌ام راه نمی‌یافت که ممکن است باردیگر به روسیه بازگردم. چنین بنظر می‌رسید که همواره در آنجا اقامت خواهم داشت، ولی بالاخره دریافتم که شاید در نمی‌تواند بیش از این مرا نگاه دارد و بعلاوه پیش آمد مهمی روی داد که خود شنایدر را وادار به تسریع حرکت من و نوشتن نامه‌ای از جانب من به اینجا نمود. این موضوعی است که درباره آن من باید اطلاعاتی کسب کنم و باشخصی مشورت نمایم. ممکن است مقدرات من بکلی تغییر کند لکن این چندان مهم نیست بلکه مهم برای من تغییری است که در زندگی پیدا خواهد شد. من خیلی از چیزهای خود را در آنجا گذاشته‌ام. همه ناپدید شده است. در میان واگن بخود می‌گفتم که از این پس داخل در اجتماع مردم خواهم شد. شاید چیزی ندانم لکن زندگی نوینی برای من آغاز شده است. بخودم قول داده‌ام که وظیفه‌ام را با شرافت و جدیت انجام دهم. ممکن است در مناسباتم باشخاص گرفتار مشکلات و ناراحتی‌هایی شوم، با این همه تصمیم گرفته‌ام با مردم مؤدب و صادق باشم و خیال نمی‌کنم بیش از این از من کسی توقعی داشته باشد. شاید در اینجا هنوز مرابدید کرده‌ام کودکی بنگرند. بجهنم همه کس مرا ابله می‌داند. نمی‌دانم چرا؛ البته من سابقاً آنقدر بیماری کشیده‌ام که بصورت ابله‌ی درآمده‌ام ولی آیا اکنون که می‌فهمم مرا بجای ابله‌ی می‌گیرند باز هم ابله هستم؟ هر وقت داخل محفلی می‌شوم بخودم می‌گویم آنها مرا ابله فرض می‌کنند، و حال آنکه من مردی عادی هستم و آنها در این خصوص شك ندارند. این

فکر همیشه بنهن می آید .

در برلن هنگامیکه نامه هائی از طرف بچه هادریافت داشتم، احساس کردم تاچه اندازه آنان را دوست می دارم، مخصوصاً نخستین نامه آنها خیلی مرا رنج داد. آه! هنگام بدرقه من تاچه حد متأثر شدند! ازیکماه پیش آنها عادت کرده بودند که مرا تاخانهام مشایعت کنند در حالیکه پیوسته این جمله را تکرار می کردند:

«Léon s'eu va Léon s'en va pour toujours»

(لئون می رود ، لئون برای همیشه می رود .) هر عصر ما همچنان در نزدیکی آبشار گرد می آمدیم و پیوسته ازجندائی صحبت می کردیم . گاه از اوقات مانند پیش، ما خوشحال می شدیم لکن هنگامی که ازمن جدا می شدند تا برختخواب بروند مرا بیش ازسابق باحرارت درمیان بازوان خود می فشرده و برخی از آنها یکی پس از دیگری بطور پنهانی نزد من می شتافتند تا مرا بدون حضور دیگران در آغوش بگیرند . روزی که می خواستم حرکت کنم تمام دسته بچه ها تا ایستگاه که تقریباً یک و نرسه تا دهکده ما فاصله دارد مرا مشایعت کردند. آنها زیاد کوشیدند از ریزش اشک خود جلوگیری نمایند، لکن بسیاری از آنان مخصوصاً دختران موفق نشدند و زار زار گریستند. برای آنکه دیر نشود تنم راه می رفتم لکن در عرض راه برخی از بچه ها خود را به گردنم می انداختند و تنگ در آغوشم می کشیدند و در نتیجه حرکت دسته متوقف می شد. با وجود این که همه در رسیدن بایستگاه شتاب داشتیم همه متوقف می شدند تا پایان این ابراز احساسات را تماشا کنند. هنگامیکه من درواگن قرار گرفتم و ترم حرکت کرد همه بچه ها با تفاق هورا کشیدند. سپس آنقدر ماندند تا واگن از نظر دور شد. من نیز تا حدی که میسر بود چشم از آنان برداشتم. گوش کنید! هم اکنون که وارد این جاشدم برای نخستین بار پس از خروج از سوئیس بر اثر مشاهده صورتهای لطیف و زیبای شما (برای آنکه اکنون من با دقت

داستا یوسکی

بیشتری بصورت اشخاص دقیق می‌شوم) و برائش نخستین کلمات شما در قلب خود احساس شادمانی خاصی کردم و بخود گفتم شاید درحقیقت مردی سعادتمند هستم. من خوب می‌دانم آدمی هر روز با اشخاصی که در نظر اول به آنها دلبستگی پیدا می‌کند بر نمی‌خورد و با اینهمه بمحض پیاده شدن از قطار من اینک بچنین اشخاصی برخورد کرده‌ام. درعین حال می‌دانم که آدمی معمولاً شرم دارد که احساسات خود را بی‌ریا ابراز دارد لکن من از صحبت کردن درباره احساساتم برای شما ابا ندارم. من مردی اجتماعی نیستم و شاید تا مدت مدیدی دیگر نزد شما نیایم لکن این اظهار مرا به جنبه بد نگیرید زیرا منظورم آن نیست که از شما خوشم نمی‌آید و همچنین خیال نکنید که در خصوص چیزی بمن برخورد کرده است. شما از من خواستید اثری را که صورتهای شما در من بخشیده است و نکاتی که از دیدن چهره‌های شما دریافته‌ام شرح دهم و اینک با خوشوقتی بشما پاسخ می‌دهم. شما آدلایید صورتی دارید که مظهر خوشبختی و سعادت است. قیافه شما از دو خواهر دیگرتان جذاب تر است. با آنکه اساساً فوق‌العاده زیبا هستید بمحض اینکه کسی شما را می‌بیند بخودش می‌گوید: «این صورت آدمی را بیاد خواهرش می‌اندازد» باوجود رفتار ساده و نشاط انگیزتان بخوبی می‌توانید به کفه قلوب اشخاص پی‌برید. این عقیده من است. اما شما هم الکراندر را دارای صورتی زیبا و ملیح هستید لکن شاید در قلب شما يك غم اسرار آمیزی لانه کرده باشد. روحتان بدون شبهه بی‌آلایش است لکن نشاطی در آن یافت نمی‌شود. صورت شما يك خال مخصوصی دارد که آدمی را بیاد مجسمه حضرت مریم که هوسبین ساخته و در درس نصب گردیده است می‌اندازد. اینها افکاری است که نظاره قیافه شما در من پدید آورده است. آیا درست حدس زده‌ام؟

شما خودتان استعداد قیافه شناسی را بمن نسبت دادید.

شاهزاده آنگاه بمادام اپانتچین روی آورد و گفت :

« اما شما خانم الیزابت بعقیده من باوجود سنتان از هر حیث اعم از خوبی و بدی کودکی بیش نیستید . از این اظهار نظر من نمی - رنجید ؟ شما خوب می دانید من برای کودکان چه احترامی قائل هستم ! امیدوارم تصور نکنید بر اثر سادگی فکراست که اینطور سریع درباره صورتهای شما صحبت کردم . خیر ! چنین نیست . من شاید يك نظر شخصی هم داشته باشم . . . »



هنگامی که شاهزاده بسخنان خودپایان داد همه منجمله آگلانه او را بامسرت نگرستن گرفتند. خانم ایانتجین ازسایرین خوشحالتتر بنظر میرسید. وی بامسرت هرچه تمامتر گفت :

« او امتحان خود را داد ! خانمها ! شما می‌خواستید او را دست بیندازید و اینک بزحمت آمیزش با شما را قبول می‌کند و تنها بشرطی حاضر بدیدن شما می‌شود که این دیدن دیر به دیر صورت گیرد . همه ما مخصوصاً ژنرال مورد تمسخر قرار گرفتیم و ازاین امر بسی خشنودم ! آفرین شاهزاده ! از ما خواسته بودند که شما را آزمایش کنیم . آنچه شما راجع بصورت من گفتید حقیقت محض بود زیرا من کودکی بیش نیستم و خودم به این امر واقفم ، حتی قبل از آنکه شما دراینخصوص سخنی بزبان آورید من این موضوع را می‌دانستم . شما دریك كلمه فکر مرابیان کردید . من خیال می‌کنم که خوی شما از هر حیت شبیه بخوی من است و از این تشابه بسیار خشنودم . ما ما فتند دو قطره آب بهم شباهت داریم جز اینکه شما مرد هستید و من زن هستم . گذشته ازاین برخلاف شما من سوئیس مسافرت نکرده‌ام .»

آگلانه گفت :

« مامان جان ! زیاد تند نروید زیرا شاهزاده می‌گوید تمام اعترافاتش ناشی از سادگی محض نیست بلکه متکی بر يك حساب خصوصی نیز می‌باشد.»

دوخواهر دیگر خنده کنان گفتند:

«آری ! آری!»

خانم ایانتچین گفت :

« او شاید بطنهایی از سه نفر شمارندتر باشد . بعداً خواهید دید . اما شاهزاده تمنا دارم بگوئید چرا چیزی به آگلانه نگفتید .

آگلانه ومن هر دو منتظر اظهارات شما هستیم . »

« فعلاً نمیتوانم چیزی بگویم . بعداً خواهم گفت . »

« چرا ؟ آیا چیز جالبی ندارد ؟ »

« چرا اتفاقاً خیلی جالبست . آگلانه ! شما فوق العاده زیبا

هستید ، آنقدر زیبا که آدمی بیم دارد درست شما را نگاه کند . »

خانم ایانتچین گفت :

« همین ؛ از شخصیت او صحبت کنید . »

« تفسیر زیبایی کار دشواری است . من هنوز آماده برای این

کار نیستم . زیبایی معمائی است . »

آدلایید گفت :

« منظورتان اینست که معمائی را به آگلانه پیشنهاد می‌کنید؟

آگلانه سعی کن این معمارا حل کنی . شاهزاده راست است که او خیلی

زیباست ؟ »

شاهزاده باحرارت فراوان درحالیکه نگاه ستایش آمیزی به

آگلانه معطوف داشت گفت :

« بی اندازه زیبا ! او تقریباً بهمان اندازه ناستازی و جاهت دارد ،

گوا اینکه صورت آنها باهم یکی متفاوت است . »

چهار زن باحیرت و بهت فراوان بیسکدیگر نگاه کردند .

خانم ایانتچین با تعجب پرسید :

« از کدام خانم صحبت می‌کنید ؟ از ناستازی ؟ شما کجاناتازی

داستایوسکی

را دیده‌اید؟ کدام ناستازی را می‌گوئید؟»

«چند دقیقه پیش گانیا عکس او را به ژنرال نشان داد.»

«چطور؟ او این عکس را برای ژنرال آورده بود؟»

«آری. ناستازی عکسش را به گانیا داده و او نیز آنرا به

ژنرال نشان داد.»

خانم ایانتچین بالعین خشنی گفت:

«من می‌خواهم این عکس را تماشا کنم! این عکس کجاست؟»

هرگاه ناستازی عکس را به گانیا داده باشد حتماً در خانه اوست. بطور

یقین گانیا حالا در اطاق کار خود مشغول است. او هر روز چهارشنبه

تا قبل از ساعت چهار از اطاق کار خود خارج نمی‌شود. زودگانیا را

صدا زنید! ولی خیر، من میل ندارم او را ببینم. شاهزاده عزیز من!

لطف کنید باطاق کار او بروید و عکس او را بگیرید و برای من بیاورید.

باو بگوئید فقط می‌خواهیم آنرا نگاه کنیم. بمن محبت کنید.»

هنگامی که شاهزاده از اطاق خارج شد آدلاید گفت:

«مرد خوبی است ولی پیش از حد صاف و ساده است.»

آلکزاندرا چنین خاطر نشان ساخت:

«آری، بیش از حد! باندازه‌ایکه سادگی او بمیزان تمسخر آمیزی

رسیده است.»

پیدا بود که دو خواهر عقیده خود را کاملاً ابراز نداشته‌اند.

آگلایه گفت:

«با وجود این هنگامی که از قیافه‌های ما صحبت کرد گلیم

خود را خوب از آب کشید. بهمه تملق گفت حتی به مامان!»

خانم ایانتچین فریاد زد:

«بیهوده او را مسخره نکن! او بمن تملق نگفت بلکه از

آنچه در باره من گفت خوشم آمد.»

آدلائیڈ سؤال کرد :

« آیا خیال می‌کنی او برای رهائی یافتن از وضع دشوار خود این اظهارات را کرد ؟ »

« او تا این اندازه هم ساده نیست. »

خانم ایانتچین بایک لحن عصبانی گفت :

« بسیار خوب بس است ! باز هم شروع کرد ! بعقیده من شما بمراتب از او مضحک‌تر هستید . او ساده است ولی نظر خصوصی هم دارد. درست مانند خود منست . »

هنگامی که شاهزاده داخل اطاق کار گانیا می‌شد پیش خود چنین فکر می‌کرد :

« بدون شبهه من کار بدی کردم که به این عکس اشاره نمودم . اما شاید هم حق داشتم در این خصوص صحبت کنم. » یک عقیده عجیب ولی درهم و برهم در ذهنش خطوط کرد .

گانیا در اطاق کار خود فرق در اوراق بود . او در مقابل کار زیاد از شرکت حقوق خوب می‌گرفت . هنگامی که شاهزاده برای او حکایت کرد که چگونه بانوان ایانتچین از وجود عکس ناستازی اطلاع حاصل نموده و او را عقب عکس فرستاده بودند سخت ناراحت شد و بالعن عصبانی گفت :

« چه احتیاجی بود که شما در این خصوص وراجی کنید ! »
 « آنگاه آهسته زیر لب گفت : « احمق ! تو نمی‌دانی موضوع چیست ؟ »
 « گانیا ! مرا عفو کنید زیرا هیچگونه نظری در این خصوص نداشتم و تنها گفتم آگلائه تقریباً باندازه ناستازی وجاهت دارد. »
 گانیا از او خواهش کرد ماجرا را بتفصیل برای او حکایت کند و شاهزاده نیز داستان خود را از آغاز تا پایان نقل کرد. آنگاه گانیا او را بدیده تمسخر آمیزی نگاه کرد و آهسته گفت :

« شما هم به ناستازی ... »

لکن جمله خود را تمام نکرد و بفکر خود فرو رفت. هویدا بود که نگرانی شدیدی بر قلب او مستولی شده است. شاهزاده یادآور شد که خانمها در انتظار عکس ناستازی هستند.

ناگهان گانیا مثل آنکه تحت الهامی قرار گیرد گفت :

« گوش کنید شاهزاده ! من تقاضائی از شما دارم ... ولی در

حقیقت نمی‌دانم... »

او ناراحت شد و نتوانست سخنش را پایان رساند، پیدا بود که در اتخاذ تصمیمی تردید دارد. شاهزاده به آرامی منتظر بود. گانیا نگاه عمیقی باو افکند و گفت،

« شاهزاده ! در این روزها خانم ایانتچین و دخترانش بمن بدبین

هستند ... این بدبینی بسته به حادثه عجیب و شاید هم خنده‌آوری است که من هیچ گناهی درباره آن ندارم ... باری لازم نیست در این خصوص بتفصیل صحبت کنم .. فقط بدانید که بمن لطف ندارند و تامدتی میل

ندارم بدون احضار به خانه این خانمها بروم ولی ضرورت کامل دارد که من با آگلایه صحبت کنم. بر حسب تصادف چند کلمه‌ای به او نوشته‌ام (او در دست خود يك کاغذ داشته داشت) و نمی‌دانم چگونه این نامه

را به او برسانم؟ شما شاهزاده ! میتوانید این نامه را بیدرنگ به آگلایه برسانید، اما بشرط آنکه دستتان پاك باشد. منظورم این است که هیچکس از مفاد آن آگاه نگردد . می‌فهمید ؟ خدا می‌داند که سری در آن نهفته

نیست .. خیر ! چیز مهمی نیست ولی آیا حاضرید بمن خدمتی بکنید؟ »
شاهزاده گفت :

« حاضرم و حاضر نیستم... »

گانیا بلعن ملتصانه‌ای گفت،

« آه ! شاهزاده ! این مسئله برای من اهمیت حیاتی دارد... »

شاید او بمن پاسخ دهد . باور کنید از راه اضطرار است که بشما متوسل شده‌ام . توسط چه کسی این نامه را میتوانم ارسال دارم؟ برای من اهمیت دارد. فوق‌العاده اهمیت دارد.»

گانیا بیم آن داشت که شاهزاده تقاضایش را رد کند و بهمین جهت با نگاه پراضطراب و تضرع آمیزی او را می‌نگریست .

« بسیار خوب ! من این نامه را می‌برسانم .»

گانیا با خوشحالی فراوان گفت :

« ولی کاری کنید که هیچکس متوجه نشود . شاهزاده امیدوارم

بتوانم بقول شرف شما تکیه کنم .»

« بسیار خوب ! آنرا بهیچکس نشان نخواهم داد.»

گانیا که دوچار هیجان و بی‌تابی عجیبی بود گفت :

« این نامه را در پاکت نگذاشته‌ام ولی ...»

شاهزاده سخن او را قطع کرد و بسادگی هرچه تمام‌تر گفت :

« آه ! من این نامه را نخواهم خواند.»

آنگاه عکس را گرفت و بسرعت از دفتر کار گانیا خارج شد .

گانیا چون تنها ماند سرش را در میان دو دستش قرار داد و

بخود گفت : « هرگاه يك كلمه از او جواب برسد من ... آری ! شاید

بهم بزنم ...»

او چنان دستخوش ناشکیبائی شده بود که دیگر نتوانست به کار

خود ادامه دهد و بهمین جهت شروع به قدم زدن در اطاق نمود .

شاهزاده هم متفکر و متأثر از اطاق گانیا خارج شد . فکر

مأموریتی که گانیا به او محول کرده بود همچنین ارسال نامه ای از

طرف گانیا به آگلانه حس نامطلوبی در او ایجاد کرده بود . در دو

قدسی اطاق خانم اپانتچین شاهزاده ناگهان توقف کرده‌مثل اینکه چیزی

بیادش آمد و آنگاه نگاهی به بیرامون خود افکند و به پنجره نزدیک

شد تا بهتر ببیند و آنگاه محو تماشای عکس ناستازی گردید .
 چنین بنظر میرسید او قصد دارد سری را که از مشاهده این
 عکس در نظر اول توجهش را جلب کرده بود روشن کند . اثری که
 نگاه اول به عکس ناستازی در ذهن او ایجاد کرده بود محو نگردیده
 و اینک قصد داشت اطمینان حاصل کند حدسش بخطا نرفته است . اما
 باردیگر باقوت بیشتری احساس کرد که این صورت علاوه بر زیبایی
 چیز خارقالعاده دیگری را هم منعکس می کند . درچهره دختر دل -
 انگیز از طرفی يك حس تکبر شدید و يك نفرت نزدیک به عداوت
 تشخیص داد و از طرف دیگر يك سادگی حیرت انگیز و يك اعتماد زیاد
 بدیگران و این تضاد و دوئیت در صورت مهوش ناستازی حس ترحمی
 در هر بیننده ایجاد می کرد . و جاهت خیره کننده زن افسونگر بر این
 صورت کم فروغ و گونه های تقریباً فرورفته حتی تحمل ناپذیر مینمود
 و برآستی از هر حیث زیبایی غیرعادی بنظر می رسید . شاهزاده لحظه ای
 عکس را نگرستن گرفت و سپس قیافه ای عین بخود گرفت ، درحالی که
 نگاهی به پیرامون خود افکند آنرا بلب برد و چند بوسه بر آن زد .
 يك دقیقه بعد هنگامی که داخل تالار شد خونسردی و آرامش خویش
 را کاملاً باز یافته بود .

اما قبلاً هنگام عبور از اطاق ناهار خوری (که از تالار پذیرائی
 بوسیله اطاق دیگری جدا می شد) نزدیک بود با آگلایه که در همان
 لحظه تنها از اطلاق خارج می شد تصادم نماید .

شاهزاده درحالی که نامه را به آگلایه داد چنین گفت:

« گانیا از من تقاضا کرد این نامه را بشما بدهم . »

آگلایه توقف کرد و هدیده عجیبی به شاهزاده خیره شد . در
 نگاهش آثار ناراحتی هویدا نبود بلکه اندکی تعجب منعکس می کرد
 که آنهم ناشی از نقش شاهزاده در رساندن این نامه بود . این نگاه

آرام و متکبرانه گفتی چنین می‌یرسد : « چطور شده است که در این قضیه شما بسمت گانیا رفته‌اید ؟ » آنها چند لحظه درمقابل هم قرار گرفتند . سرانجام چهره مسخره کننده‌ای بخود گرفت و لبخندی زد و براه خود ادامه داد .

خانم اپانتچین مدتی بعکس ناستازی نگاه کرد و پیدا بود که از دیدن این عکس تنفر دارد زیرا سعی می‌کرد دیدگانش راحتی - المقذور دور از عکس نگاه دارد . سرانجام چنین گفت :
 « آری زن زیبایی است ! خیلی هم زیباست . من او را دوبار دیده ام ولی از فاصله دور . »

آنگاه در حالی که شاهزاده روی آورد گفت :
 « آیا زیبایی او از آن نوعی است که شما را می‌گیرد ؟ »
 شاهزاده پس از لحظه‌ای تفکر گفت :
 « آری . »

« درست همین زیبایی ؟ »

« آری . »

« چرا ؟ »

شاهزاده مثل آن که باخودش صحبت می‌کند بسرعت گفت ،
 « در این صورت ... آثار رنج فراوانی دیده میشود . »
 « من از خودم می‌پرسم آیا شما خواب نمی‌بینید ؟ »
 « آنگاه خانم اپانتچین باحرکت تنفر آمیزی عکس را روی زمین افکند . »

آلکزاندا را عکس را برداشت و ادلایید نیز به آن نزدیک شد و باتفاق شروع به تماشای عکس کردند . در این اثنا آگلایه بتالار بازگشت .

ادلایید که عکس ناستازی را از بالای شانه خواهرش بانحسین

داستان یوسکی

وولع فراوان نگاه می کرد گفت :

« چه نیروئی ! »

خانم اپانتچین بالحن خشنی گفت :

« منظور چیست ؟ از چه نیروئی صحبت می کنی ؟ »

آدلایید باحرارت و شور هرچه تمامتر گفت :

« يك چنین زیبایی نیروئی شگرف است . بوسیله آن میتوان

دنیائی را زیرورو کرد. »

سپس به پایه نقاشی خود بازگشت. آگلانه نگاه تندی به عکس

انداخت ، چشمکی زد و لب زیرینش را اندکی جلو برد و آنگاه دستها

را روی سینه گذاشته و در گوشه ای نشست.

خانم اپانتچین زنگ زد. پیشخدمتی نزدیک شد . خانم اپانتچین

باو گفت :

« گانیا را که در اطاق کارش مشغول است صدا بزنید »

الکزاندرا پشتت گفت :

« مامان جان ! »

خانم اپانتچین بلحنی که پاسخ دادن آن جایز نبود گفت :

« من میخواهم دوکلمه با او صحبت کنم . »

سپس شاهزاده را مخاطب قرار داد و گفت :

« ملاحظه می کنید شاهزاده اکنون جزا سرار چیز دیگری در

خانه ما نیست . هیچ چیز جزا سرار . تشریفات اینطور حکم می کند .

براستی ابلهی از این بدتر نمی شود. بویژه برای آن که در این قبیل

امور باید حتی المقدور بیشتر صراحت و شرافت و حقیقت بکار برد.

نقشه ازدواجهایی طرح گردیده است که من با آن موافق نیستم. »

الکزاندرا برای آن که مادرش را از ادامه سخن باز دارد باشتاب

گفت :

« مامان ا چه می گوئید ؟ »

« بتوجه عزیزم؟ آیا تو خودت این طرح ها را به چشم خوبی می بینی؟ سردر آوردن شاهزاده از کارهای ما هیچگونه اثر نامطلوبی ندارد زیرا او از دوستان ما و یا دست کم یکی از دوستان من است . خدای متعال نگهبان مردان حقیقی و با شهامت است لکن نمی داند از دست مردهای بدجنس و بوالهوس مخصوصاً بوالهوسانی که امروز تصمیمی می گیرند و فردا از عزم خود منصرف می شوند چه کند؟ می فهمید الکزاندر؟ آقای شاهزاده ! به نظر آنها من زنی عجیب و غیر عادی هستم و حال آنکه نیروی تشخیص دارم . اساس قلب آدمی است و بقیه حرف مفت است . . هوش هم لازم است و شاید هم از همه مهتر باشد . آگلانه ! لبخند زن . . من ضد و نقیض صحبت نمی کنم . ابلهی که قلب دارد ولی فاقد هوش است به همان اندازه ابلهی که هوش دارد ولی قلب ندارد نگون بخت است . این یکی از حقایق کهن است . مثلاً من ابلهی هستم که قلب دارم ولی هوش ندارم . تو برعکس احمقی هستی که هوش داری ولی قلب نداری و بنابراین هر دو بدبخت هستیم و هر دو رنج می بریم . »

آدلایید یعنی تنها دختری که تا آن هنگام نشاط خود را حفظ کرده بود پرسید :

« مامان جان ! چه چیز باعث بدبختی شما شده است ؟ »

« چه چیز باعث بدبختی من شده است ؟ چرا من بدبختم ؟ نخست برای این که دختران با معلومات و فهمیده ای دارم و همین یکی برای بدبخت کردن من کافی است . احتیاجی به صحبت کردن درباره علل دیگر نیست . بیش از این پرچانگی نکن . بالاخره خواهیم دید شما دونفر با این هوش و پر حرفی چه تاجی به سرتان خواهید زد . (از آگلانه

داستایوسی

صحبت نمی‌کنم) خانم محترمه الکراندر! خواهیم دید آیا با آن آقای محترم سعادت‌مند خواهید شد یا خیر؟»

در این هنگام چون گانیا را دید که داخل اطاق می‌شود فریاد برآورد:

«آه! اینهم يك داوطلب ازدواج دیگر!»

سپس به سلام گانیا پاسخ داد بدون آنکه او را دعوت به نشستن کند. آنگاه به او چنین گفت:

«پس شما هم ازدواج خواهید کرد؟»

زبان گانیا به لکنت افتاد و در حالی که می‌کوشید بر آشفتگی خود فائق آید گفت:

«ازدواج‌کنم؟ منظور تان چیست؟»

«از شما می‌پرسم آیا می‌خواهید زن بگیرید؟ آیا این اصطلاح را ترجیح می‌دهید؟»

گانیا که تا بناگوش سرخ شد سعی کرد دروغی بیافد و با ناراحتی شدید گفت:

«خیر... من... خیر...»

در این اثنا به طور پنهانی به آگلانه که در گوشه‌ای نشسته بود نگاهی کرد و سپس به سرعت از او چشم برداشت.

آگلانه دقیقه‌ای چشم از او بر نمی‌گرفت و با نگاه سرد و خیره و آرام خود ناراحتی و خجالت او را تماشا می‌کرد.

خانم اپانتچین با بیرحمی هر چه کلمتر پرسید.

«خیر؟ شما می‌گوئید خیر؟ بسیار خوب، کافی است. من یادداشت می‌کنم که امروز بامداد چهارشنبه به من گفتید خیر! امروز چهارشنبه

است. آیا این‌طور نیست؟»

آدلایید پاسخ داد:

« خیال می‌کنم چهارشنبه است. »

« آنها هیچوقت روزهای هفته را نمی‌دانند. چندم است؟ »

گانیا گفت :

« بیست و هفتم؟ این تاریخ را به خاطر بسپرید. خدا حافظ. »

خیال می‌کنم شما کار زیاد دارید و من نیز باید لباس بیوشم زیرا قصد خارج شدن از خانه را دارم. عکستان را نیز بردارید. از طرف من به نینا الکزاندرونا مادر نگون بختتان سلام برسانید. شاهزاده عزیزم ! از توهم خدا حافظی می‌کنم. حتی المقدور بیشتر به دیدن من بیا. هم اکنون نزد خانم کهنسال «بیلوکوفسکی» می‌روم تا درباره تو با او صحبت کنم. گوش کن عزیزم خیال می‌کنم خدا مخصوصاً برای خاطر من تو را از سوئیس به پترسبورگ آورده است. شاید هم کارهای دیگری داشته باشی لکن مخصوصاً برای خاطر من است که به اینجا آمده‌ای. مشیت الهی چنین بوده است. خدا حافظ دختران عزیزم ! الکزاندرا فرزندم تو همراه من بیا. »

خانم ایانتچین از در خارج شد. گانیا با حال دژم ناراحت و خصومت آمیزی عکس را از روی میز برداشت و با لبخند تلخی به شاهزاده گفت :

« شاهزاده ! من هم اکنون عازم خانه هستم. هرگاه به قصد خوددائر برسکونت در خانه ما باقی باشید شما را همراه خودم می‌برم، زیرا شما نشانی خانه ما را هم ندارید. »

آگلانه در حالی که ناگهان از روی صندلی خود برخاست گفت :
« شاهزاده ! الحظه‌ای صبر کنید. باید شما چند کلمه‌ای در آلبوم من بنویسید. پدرم گفت خطاط خوبی هستید. هم اکنون آلبوم را می‌آورم. »

این بگفت و از در خارج شد.

آدلایید هم گفت :

« خدا حافظ شاهزاده ! من هم رفتم . »

او محکم دست شاهزاده را فشرود و بانهایت مهربانی به او لبخند زد و بدون آنکه نگاهی هم به گانیا بیفکند از در خارج شد .

به محض این که گانیا و شاهزاده تنها ماندند گانیا با چهره‌ای که آثار خشم در آن هویدا بود و دینگانی که از فرط عداوت برق می‌زد به شاهزاده روی آورد و درحالی که دندانهایش را می‌فشرود گفت :

« آیا شما به آنها گفتید که من قصد ازدواج دارم ؟ شما فضولی را به پست‌ترین درجه رسانیده‌اید ! »

شاهزاده با لحن آرام و مؤدبانه‌ای پاسخ داد :

« به شما اطمینان می‌دهم که اشتباه می‌کنید . من حتی نمی‌دانستم که شما قصد ازدواج دارید . »

« شما دروغ می‌گوئید ! چند دقیقه پیش شما شنیدید که ژنرال گفت امشب درخانه ناستازی تصمیم قطعی گرفته خواهد شد و بهیترنگ موضوع را برای آنها نقل کردید . در غیر این صورت این خانمها چه اطلاعی از قصد من داشتند ؟ بغیر از شما چه کسی ممکنست این موضوع را با آنها در میان گذاشته باشد ؟ ایکش نابود می‌شدید ! آیا پیرزن مستقیماً به موضوع ازدواج من اشاره‌ای نکرد ؟ »

« هرگاه شما درسرخنان او اشاره‌ای به موضوع ازدواجتان دیدید خودتان بهتر می‌دانید چه کسی او را آگاه ساخته است . من بار دیگر اطمینان می‌دهم که دراینخصوص کلمه‌ای بر زبان نرانده‌ام . »

گانیا آنکاه با بیتابی هرچه تمامتر پرسید :

« آیا نامه را دادید ؟ او جوابی نداد ؟ »

دراین اثنا آگلاسه وارد شد به طوری که شاهزاده نتوانست پاسخ پرشش گانیا را بدهد .

دختر افونگر در حالی که آلبوم خود را روی میز قرار داد گفت :

« شاهزاده بگیرد و صفحه‌ای انتخاب کنید و چند کلمه‌ای برای من بنویسید. این هم قلم، کاملاً تازه است. هرگاه قلم فولادین باشد عیب ندارد؟ شنیده‌ام خطاطان با قلم فولادین کار نمی‌کنند.»

آگلانه ضمن صحبت کردن با شاهزاده گفتی گانیا را اساساً ندیده است. اما در همان لحظه‌ای که شاهزاده قلمش را منظم می‌کرد و صفحه‌ای برای نوشتن انتخاب می‌نمود گانیا به بخاری که آگلانه در مقابل آن کنار شاهزاده قرار گرفته بود نزدیک شد و با صدای لرزانی به او تقریباً در گوشش گفت :

«تنها کافی است يك کلمه بر زبان رانید و مرا از این وضع تحمل- ناپذیر برهانید.»

شاهزاده ناگهان به عقب متوجه شد و آنها را نگاه کرد. در چهره گانیا آثار یأس و ندامت هویدا بود. گفتی این سخنان را بدون تأمل ایراد کرده است. آگلانه با همان تعجب آرامی که چند لحظه پیش شاهزاده را تلقی کرد مدت چند ثانیه به او خیره شد و این قیافه که نشان می‌داد منظور گانیا را درنافته است از هرگونه نفرتی برای گانیا در دناک‌تر بود.

شاهزاده از آگلانه پرسید :

« چه می‌خواهید بنویسم؟ »

آگلانه به او گفت :

« من به شما املاء خواهم کرد. آیا برای نوشتن حاضر هستید؟ »

بنویسید! «من اهل چانه زدن نیستم» زیرش تاریخ و ماه را نیز ذکر کنید و حالا به من نشان دهید بیستم چگونه نوشته‌اید.»

شاهزاده آلبوم را به آگلانه داد . .

«آفرین ا شما فوق العاده خوب نوشته‌اید. برآستی خط شما بی‌نظیر است. از شما تشکر می‌کنم. خدا حافظ شاهزاده.»
آنگاه فکری کرد و گفت:

«شاهزاده! بامن بیائید. من می‌خواهم يك یادگاری به شما بدهم.»
شاهزاده عقب او روان گردید. اما در اطاق ناهارخوری آگلائه ناگهان توقف کرد و درحالی‌که نامه گانیا را به او داد گفت:

«این نامه را بخوانید.»

شاهزاده نامه را گرفت و با قیافه ناراحتی به آگلائه نگاه کرد.
«من یقین دارم شما آنرا نخوانده‌اید و با این مرد همدست نیستید. بخوانید. من میل دارم که از مفاد آن اطلاع حاصل کنید.»
متن نامه که پیدا بود باشتاب نوشته شده است به‌قرار زیر بود:
«امروز سرنوشت من معلوم خواهد شد. می‌دانید از چه لحاظ؟ امروز است که باید به‌طور قطع تعهدی قبول کنم. من درخور توجه و عنایت شما نیستم و هیچگونه امیدی از جانب شما ندارم با اینهمه سابقاً تنها يك کلمه به من گفته‌اید که شب ظلمانی زندگی مرا به‌روز روشن تبدیل نموده و همچون چراغی در يك دریای تاریک مرا راهنمایی کرده‌اید. کلمه ای نظیر آن کلمه ادا کنید و مرا از سقوط در دوره وحشت‌انگیزی رهایی خواهید بخشید. فقط به من بگوئید: «قطع رابطه کن!» خواهید دید هم امروز هرگونه ارتباطی را قطع خواهم کرد. برای شما چه اهمیت دارد که این کلمه را ادا کنید؟ ضمن استعدای ادای این دو کلمه، تنها از شما تقاضای يك علامت توجه و ترحم دارم، غیر از این چیز دیگری نمی‌خواهم. من جرئت نمی‌کنم هیچگونه امید دیگری به دل راه دهم زیرا به هیچ روی شایستگی داشتن چنین امیدی را ندارم. پس از آنکه این کلمه را ادا کردید بار دیگر به بدبختی خود تن خواهم داد و بانهایت خرسندی باز اوضاع باس آمیزی را تحمل خواهم کرد.»

خوشحالی مبارزه را از سرخواهم گرفت و نیروی جدیدی از این کلمه کسب خواهم کرد.

«بنابراین، این کلمه ترحم آمیز (بخدا سوگند یاد می‌کنم تنها ترحم آمیز) را بمن ابلاغ کنید. از گستاخی مرد مایوسی که در شرف فرق شدن است خشمگین نشوید و از اینکه برای نجات از سقوط آخرین تلاش خود را مبذول می‌دارد بر او خرده نگیرید. گانیا. « هنگامیکه شاهزاده خواندن نامه را تمام کرد آگلایه با لحن بر آشفته‌ای گفت :

«این مرد مدعی است که سه کلمه «قطع رابطه کن» هیچگونه تعهدی برای من ایجاد نمی‌کند و خودش بطوریکه مشاهده می‌کنید در این نامه بمن تعهد کتبی داده است. نگاه کنید باچه سادگی و شتابی برخی از کلمات را تأیید کرده و چگونه افکار باطنی خود را بروز داده است. با اینهمه خوب می‌داند هرگاه بمیل خودش با ناستازی قطع رابطه کند بدون آنکه منتظر اشاره من شود و حتی بدون آنکه در این خصوص بمن سخنی بگوید و یا امیدی راجع بمن بخود راه دهد بسیار ممکن است احساسات مرا نسبت به خودش تغییر دهد. شاید هم محبت مرا جلب کند. او بخوبی از این نکته واقف است ولی روحی پست دارد. با علم به این حقیقت جرئت اتخاذ تصمیم ندارد بلکه از من تضمین می‌خواهد. او قادر نیست تصمیمی متکی بر اعتماد اتخاذ کند. قبل از چشم پوشیدن از صد هزار روپل میل دارد که با او اجازه دهم بمن امیدوار باشد. اما درباره این اظهار من نیز که می‌گوید در گذشته زندگانش را فرق نور نموده است بطور قطع بانهایت گستاخی دروغ می‌یافت زیرا من فقط یکبار نسبت به او ابراز ترحم کرده‌ام منتها چون مردی بی‌شرم و حسابگر است بیدرتنگ این ترحم را پایه امیدی برای خود قرار داده است. من بحقایق کاملاً پی‌بردم. از آن پس می‌گوشت از خوش‌یاوری من

سوء استفاده کند و اینک باردیگر به این وسیله متشبت شده است. لکن کاسه صبر من لبریز گردیده است. این نامه را بگیرید و بمحض اینکه از اینجا خارج شدید به او مسترد دارید ولی مراقب باشید قبلا به او ندهید.»

«چه جوابی باو بدهم.»

«پدیهی است هیچ جوابی. جواب ندادن به او بهترین جواب است. چنین بنظر می رسد که شما قصد دارید در خانه اوسکونت اختیار کنید.»

«ژنرال بمن توصیه کرده است در خانه او پانسیون شوم.»
 «بشما اخطار می کنم که از او بر حذر باشید. پس از آنکه این نامه را به او پس دادید به آسانی دست از سر شما بر نخواهد داشت.»

آگلایه آهسته دست شاهزاده را فشار داد و از در خارج شد. چهره اش جدی و خشن بود بطوریکه هنگام خداحفاظی با شاهزاده لبخندی هم بر لبانش نقش بست.
 پس از رفتن آگلایه شاهزاده خود را به گانیا رسانید و به او گفت:

«من پیدرتنگ عقب شما خواهم آمد. فقط می خواستم بسته کوچکم را بردارم.»

گانیا از فرط بی تابی پاهای خود را بزمین کوبید. صورتش از شدت خشم تیره شده بود. بالاخره هر دو باتفاق، در حالیکه شاهزاده بسته کوچک خود را در دست داشت از خانه خارج شدند.

گانیا پالحن تندى از شاهزاده پرسید:
 «جواب من کجاست؟ شما چه گفت؟ آیا نامه مرا به او رساندید؟»

شاهزاده بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان راند نامه او را پس

داد .

گانیا غرق حیرت گردید و گفت :

« چطور ؟ نامه من ؟ حتی آنرا باو نداده‌است ! آه ! خودم

می‌دانستم . مردکه ملعون ! مسلم است که آگلانه هیچ چیز از موضوع

درک نکرده‌است ... آه ! چطور ممکن است شما نامه مرا رسانیده باشید ؟

ای ملعون .. »

« اجازه بدهید . درست برعکس است . شما بمحض اینکه نامه‌را

بمن دادید من توانستم مطابق دستور شما آنرا به آگلانه برسانم . اگر

این نامه اکنون در دست من است برای آنست که آگلانه آنرا بمن

پس داد . »

« چه وقت ؟ درچه لحظه‌ای ؟ »

« بمحض اینکه نوشتن روی آلبومش را تمام کردم . ازمن خواست

که عقب او بروم . شما خودتان شنیدید . ما باطاق ناهار خوری رفتیم و او

این نامه را بمن داد تا برایش بخوانم و سپس بمن دستور داد که آنرا

بشما پس بدهم . »

گانیا باخشم فراوان گفت :

« نامه را بشما داد تا برایش بخوانید ؟ شما هم خواندید ؟ »

« آری يك لحظه پیش من آنرا خواندم . »

« آیا او خودش نامه را بشما داد تا برایش بخوانید ؟ »

« آری خودش داد . یقین بدانید هرگاه او اصرار نمی‌کرد من

هرگز نامه شمارا نمی‌خواندم . »

گانیا لحظه‌ای ساکت شد . سپس گوشش بسیار کرد که خون سردی

خودرا باز یابد و سپس بطور ناگهانی فریاد زد :

« ممکن نیست. چگونه ممکن است او نامه مرا پشما داده باشد تا برایش بخوانید؟ شما دروغ می‌گوئید. شما خودسرانه این نامه را خوانده‌اید. »

شاهزاده بدون آنکه خونسردی و آرامش خود را از دست بدهد گفت :

« من راست می‌گویم. باور کنید. بسیار متأسفم که این موضوع برای شما چنین آشفتگی شدیدی ایجاد کرده است. »

« آخربدبخت! دست کم هنگام دادن نامه من بشما هیچ نگفت؛ او قطعاً چیزی گفته است. »

« آری چیزهایی گفت. »

« پس حرف بزنید! حرف بزنید! »

گانیا که گالش‌پا داشت دوباره پای خود را بزمین کوبید.

« پس از آنکه نامه شما را برای او خواندم بمن گفت که شما در صدد هستید از خوش باوری او سوء استفاده نمائید و او را طوری مقید سازید که از جانب وی کاملاً مطمئن باشید و بدون هیچگونه ندامت و حسرتی از صد هزار روبل طرف دیگر چشم‌پوشید. او در عین حال افزود هر گساه قبلاً بدون چانه زدن یا او از ناستازی چشم می‌پوشیدید و در صدد گرفتن تضمین از او بر نمی‌آمدید شاید مهر شما در دوش جای می‌گرفت. خیال می‌کنم پیش از این مطلب دیگری نگفت. اما نه. بگذارید اینرا هم بگویم. پس از آنکه نامه را از وی گرفتم پرسیدم چه جوابی باید به گانیا بدهم. آنگلانه گفت بهترین پاسخ آنست که هیچ پاسخ ندهم یا چیزی شبیه به این. گفت اگر عین سخنان او را فراموش کرده‌ام بوزش می‌خواهم ولی مفادش همین بود که گفتم. »

خشم نا محدودی بر گانیا مستولی شد و او را بکلی از حال

طبیعی خارج کرد بطوریکه باعصبانیت فراوان فریاد بر آورد:

«آه! اینطور نامه‌های مرا دور می‌اندازند؟ آه! از چانه زدن متنفراست و می‌خواهد بگوید که من چانه می‌زنم؟ خواهیم دید! من هنوز آخرین سختم را نگفتم. خواهیم دید. او از من خبر خواهد یافت!...»

چهره‌اش منقبض شده و رنگش پریده و از دهانش کف خارج می‌شد و با مشت تهدید می‌کرد. در این حال چند قدم با شاهزاده راه رفت. از حضور شاهزاده احساس هیچ گونه ناراحتی نمی‌کرد زیرا او را هیچ می‌دانست. گفتمی در اطاق جزا و کسی دیگر نیست. ناگهان فکری بخاطرش رسید و اندکی او را آرامتر کرد و پس از لحظه‌ای تأمل به شاهزاده گفت:

«چگونه شما توانستید (دردش افزود با این حماقتان) تنها دو ساعت پس از آشنائی با آگلانه اینسان مورد اعتماد قرار گیرید؟ در این خصوص زود بمن توضیح دهید!»

تا آن لحظه در میان شعله‌هایی که قلبش را می‌سوزانید اثری از حسادت نبود و اینک آتش حسادت نیز بر شعله‌های دیگر افزوده شده بود.

شاهزاده به وی گفت:

«علت آنرا خودم هم نمی‌دانم.»

گانیا با نهایت عداوت نظری بارانداخت و گفت:

«آیا بردن شما به اطاق ناهارخوری نشانه اعتماد او بشما نیست؟

آیا بشما نگفته بود که قصد دارد یادگیری بشما بدهد؟»

«من از بیانات او جز آنچه بشما گفتم مطلب دیگری استنباط

نکردم.»

« خدا بمن مرگ بدهد ! این اعتماد از کجا ناشی شده است ؟
برای جلب این اعتماد شما چه کرده اید؟ آگلائه از چه چیز شما خوشش
آمده است . »

آنگاه با نهایت خشم و آشفتگی (در این هنگام دوچار
چنان تشمت فکری بود که بزحمت افکار خود را جمع آوری می کرد)
گفت :

« آیا شما نمی توانید آنچه را به او گفتید بهمان ترتیب و بهمان
لحن بیاد آورید و برای من تکرار کنید ؟ چیز خارق العاده ای در او
ندیدید؟ و هیچ چیز جالبی را بیاد نمی آورید؟ »

« هیچ چیزی برای من آسانتر از این یادآوری نیست. در آغاز
پس از ورود او و معرفی شدن من از سوئیس صحبت کردیم .
« می خواهم سوئیس وجود نداشته باشد . . . بعدش را حکایت
کنید . »

« آنگاه از اعدام بحث کردیم . »

« اعدام؟ »

« آری بر حسب تصادف این موضوع بمیان آمد . برای آنها
حکایت کردم سه سال اقامتم را در سوئیس چگونه بسر بردم و داستان
یک زن روستائی فقیری را برای آنها نقل نمودم . »

گانیا با بی صبری گفت :

« پیرزن روستائی را بجهنم بفرست. بقیه را حکایت کن . »

« سپس عقیده شنایدر را در باره خوی و طبیعتم شرح دادم و

حکایت کردم چگونه او مرا وادار ... »

« می خواهم سرپتن شنایدر نباشد . . . عقیده اش را برای خودش

نگاهدارد . . . بقیه اش را بگو ... »

« پس از آن دامنه صحبت به ضورت و یا در حقیقت قیافه شناسی

کشید و من گفتم آگلانه بهمان اندازه ناستازی زیباست و در این موقع بود که موضوع عکس از دهان من پرید .»

« ولی شما آنچه را قبلاً در اطاق کار زنگال شنیده بودید تکرار نکردید ؟ چیزی در این خصوص نگفتید ؟ نه ؟ نه ؟ »

« بار دیگر بشما اطمینان می‌دهم که در این خصوص چیزی نگفتم .»

« پس بنا بر این از کجا ؟ ... آه ! آیا آگلانه نامه را به پیرزن نشان نداده است ؟ »

« من جداً تضمین می‌کنم که اونامه را بکسی نشان نداده‌است . من از اطاق خارج نشدم . گنشته از این او فرصت برای نشان دادن نامه نداشت .»

« درست است ولی بعید نیست که چیزی از نظر شما مخفی شده باشد ! »

آنگاه در حالیکه بکلی خود را باخته بود گفت :

« آه ! احمق ملعون ! حتی مشاهدات خودش را نمی‌تواند نقل کند .»

همانطور که معمول برخی از اشخاص گستاخ است گانیا چون در توهین و ابراز خشونت بشاهزاده مواجه با واکنش شدیدی نمی‌شد بیش از پیش بروقاحت خود می‌افزود تا بعدی که هرگاه اوضاع بدین منوال ادامه می‌یافت از فرط خشم بصورت شاهزاده تف می‌انداخت لکن غضب بکلی دیده عقل او را بسته بود در غیر اینصورت از مدتی قبل دریافته بود کسی را که « احمق » خطاب می‌کند با نهایت درایت بمنظور وی پی می‌برد و بسؤالات او پاسخهای شایسته می‌دهد . در این هنگام بود که حادثه غیر مترقبه‌ای روی داد . توضیح آنکه شاهزاده ناگهان به گانیا چنین گفت :

داستان یوسکی

« گانیا ۱ درست است سابقاً بیماری چنان آسیبی بمن رسانیده که بسرحد جنون نزدیکم ساخته است لکن مدتی است من کاملاً بهبودی یافته‌ام و بهمین جهت برای من بسی نامطبوع است که اینسان آشکارا ابله خوانده شوم. با آنکه ممکن است ناکامیهای شما بهانه‌ای برای حرکات غیر عادی شما باشد فراموش نکنید که دو باره بمن توهین کرده‌اید. من کاملاً از این نوع رفتار مخصوصاً دربرخورد اول متنفرم ما اینک درمقابل یک چهار راهی قرار گرفته‌ایم و بهتر است از یکدیگر جدا شویم. شما بطرف راست متوجه شوید و بخانه خودتان بروید و من نیز سمت چپ را پیش‌خواهم گرفت. من بیست و پنج روبل در جیب دارم و می‌توانم بخوبی در مهمانخانه اقامت کنم. »

چون گانیا مشاهده کرد سخت غافلگیر شده است نخست خود را باخت و از فرط شرمساری تا بناگوش سرخ شد و ناگهان لحن توهین آمیز خود را کاملاً تغییر داد و با نهایت ادب گفت:

« شاهزاده! پوزش می‌خواهم! شما را بخدا مرا ببخشید. شما مشاهده می‌کنید درجه بدبختی دست و پا می‌زنم؟ هنوز شما جزئیات این ماجرا را نمی‌دانید و هرگاه کاملاً از موضوع آگاه بودید بدون شبهه نسبت بمن ابراز گذشت می‌کردید گو اینکه بهیچ روی شایسته این جوانمردی شما نیستیم. »

شاهزاده با حرارت گفت:

« آه! نیازی باینهمه پوزش نبود؟ خوب بمصانیت شدید شما پی برده‌ام. خشم شما روش توهین آمیز شما را توجیسه می‌کند. بسیار خوب، بخانه شما برویم. بانهایت میل همراه شما می‌آیم. »

گانیا هنگام حرکت بطرف خانه نگاه مملو از کینه‌ای بشاهزاده انداخت و بخودش گفت:

« خیر! من فعلاً نباید بگذارم باین سادگی عقب کار خود برود. »

این حرامزده نخست بمن روی خوش نشان داد و سپس نقاب از چهره
 برگرفت .. بدون شك زیر کاسه نیم کاسه‌ای است .. بزودی اوضاع کاملاً
 روشن خواهد شد .. حتی همین امروز ...»
 در این اثنا بخانه رسیدند .



گانیا در طبقه دوم سکونت داشت. يك پله نظيف و روشن و وسيع به آپارتمان او که مرکب از شش یا هفت اتاق بود منتهی می - گردید . این آپارتمان با آنکه مجلل نبود اندکی مافوق توانائی يك کارمند خانواده دار بود گواينکه حقوقش از حدود دو هزار روبل تجاوز می کرد. بیش از دوماه نبود که گانیا با خانواده خویش در این آپارتمان اقامت گزیده بود. وی قصد داشت که چند تا از اتاقهایش را بطور پانسیون بدیگران اجاره دهد . گانیا راضی باین وضع اجاره کردن منزل نبود و تنها بر اثر خواهشها و تمنا های نینا الکزاندرونا و بارب آردالیوونا که اصرار داشتند کار مفیدی انجام دهند و مبلغی بر درآمد خانه بیفزایند به این کار تن داده بودند و بعداً هم پشیمان شده و دائماً از خانه قهر می کزد و اجاره دادن اتاق به غیر را مخالف شئون خود می دانست و از حضور در اجتماع احتراز می جست مخصوصاً برای آنکه همه وی را جوانی شایسته و دارای آینده ای درخشان می دانستند، تمام این محرومیت هایی که برای رعایت حقیقتیات زندگی می بایستی تحمل کند ، تمام این ناراحتیهای دردناك قلب او را سخت می آزد و بهمین جهت برای کوچکترین موضوعی عصبانی می شد . اگر هم بردباری پیش گرفته و تن به ناملايمات می داد برای آن بود که تصمیم داشت در اندك مدتی وضع زندگی خویش را تغییر دهد . با اینهمه وسیله ای که برای این تغییر زندگی در نظر گرفته بود آنقدر هابترنج و دشوار بود که بیم آن میرفت حل آن بر نشئت افکار و ناراحتی روحی

وی بیفزاید .

يك راهرو آپارتمان را بدو قسمت تقسیم می کرد . در يك طرف آن سه اطاق قرار داشت که می خواستند آنرا با شخص مورد اعتماد اجاره دهند . در همان سمت ته راهرو نزدیک آشپزخانه يك اطاق چهارمی وجود داشت که کوچکترین اطاق آن آپارتمان به شمار می رفت و اختصاص به رئیس خانواده ژنرال بازنشسته «ایولگلین» داشت که غالباً روی يك ایوان دراز کشیده بود . برای داخل شدن در آپارتمان یا خارج شدن از آن ناگزیر بود که از آشپزخانه و پله آن عبور کند . در همان اطاق «کولیا» برادر گانیا که محصل سیزده ساله ای بود پس می برد وی می بایست در همین اطاق کوچک درس های خود را حاضر کند و روی يك نیمکت کهنه و کوتاه و تنگ که يك روپوش ماهوت پوشیده آنرا پوشانیده بود بخوابد .

وظیفه اساسی وی آن بود که از پدرش مراقبت نماید و دائماً گوش بفرمان او باشد زیرا او بیش از پیش احتیاج بيك پرستار دائمی داشت . اطاق وسطی را اختصاص به شاهزاده دادند . اطاق اول دست راست را فردیچنکو اجاره کرده بود . اطاق سوم دست چپ هم هنوز خالی بود . گانیا نخست شاهزاده را داخل در قسمتی از آپارتمان که خانواده اش در آن سکونت داشت کرد . در این قسمت راهرو سه اطاق وجود داشت که یکی از آنها در مورد لزوم ممکن بود بعنوان اطاق ناهارخوری بکار رود و يك سالن که صبح ها اطاق پذیرائی بود و عصرها تبدیل به اطاق کافه و شبها مبدل باطاق خواب برای گانیا می شد . بالاخره يك اطاق کوچک داشت که همیشه بسته بود و اطاق خواب آلکزاندر و نانا و آردالیو و نانا پشمار میرفت . باری جای همه در این آپارتمان تنگ بود . گانیا دائماً عصبانی بود و با آنکه میل داشت به مادرش احترام کند هر کسی از نخستین نگاه پی می برد که او ظالم خانواده است .

آلکزاندرونا در اطلاق پذیرائی تنها نبود بلکه آردالیوونا دخترش در کنارش نشسته بود و هر دو مشغول بافندگی بودند و با میهمانی بنام « پتیت سین » صحبت می کردند . آلکزاندرونا زنی پنجاه ساله بنظر می رسید و صورتی لاغر و بی گوشت و چشمانی گود افتاده داشت و قیافه اش کسل و خسته بنظر می رسید . با اینهمه بطور کلی صورت و نگاهش در بیننده اثر مطبوع می بخشید و بمحض اینکه شروع به صحبت کردن می کرد نشان می داد شخصیتی متین و موقر دارد و با آنکه ظاهرش غمگین بنظر می رسید هویدا بود اراده ای استوار دارد . لباس ساده پر رنگی مانند پیر زنان بتن داشت لیکن لباسش و صحبتش و حرکاتش اثبات می کرد که با طبقه درجه اول جامعه آمیزش زیادی داشته است .

« یارب آردالیوونا » تقریباً بیست و سه سال داشت ، اندامش متوسط و لاغر بود . صورتش زیاد زیبا نبود لیکن از آنجمله دختران بود که بدون خوشگلی جلب توجه می کنند و حتی دل بسیاری از جوانان را میربایند . او به مادرش فوق العاده شباهت داشت و حتی تقریباً مانند مادرش لباس می پوشید زیرا از توالت کردن بیزار بود . حال چشمانش گاهی نشاط انگیز و فوق العاده بالطف بود ولی غالباً و مخصوصاً در این اواخر قیافه جدی و متفکر بخود می گرفت . چهره اش مظهر اراده و تصمیم بود و حتی حکایت از شخصیتی جدی تر و کرامتدتر از مادرش می کرد . آردالیوونا تقریباً دختری عصبانی بود و برادرش گاهی از بحر انهای خشم او می ترسید .

« ایوان پتیت سین » نیز که آنروز در خانه ایولکلین میهمان بود از عصبانیت آردالیوونا بیم داشت . « پتیت سین » مردی جوان بود که سی ساله بنظر می رسید . لباس ساده بود لکن حکایت از ذوق و سلیقه فراوان او می کرد . حرکاتش مطبوع لکن اندکی سنگین بود .

ریش بلوطی رنگش نشان می‌داد که کارمند دولت نیست. غالب اوقات سکوت اختیار می‌کرد لکن چون زبان می‌گشود بیاناتش جالب و ظریف بود و بطور کلی اثری که در بیننده می‌گذاشت بسی مطبوع بود. وی نشان می‌داد که به بارب آردالیوونا بی‌علاقه نیست ولی کوشش می‌کند زیاد احساسات خویش را پنهان دارد. دختر جوان با او دوستانه رفتار می‌کرد لکن از پاسخ دادن به برخی از سؤالات او گریز می‌میزد و حتی ابراز ناراحتی می‌کرد، لکن آردالیوونا مأیوس نمی‌شد.

آلکزاندرونا نسبت باو ابراز محبت بسیار می‌کرد و حتی اخیراً باو اعتماد فراوان ابراز می‌داشت. گنشته از این همه می‌دانستند که پتیت سین در مقابل وثیقه‌های کم و بیش مطمئن بمدت کم پول نزول می‌دهد. او ازدوستان بسیار صمیمی گانیا بشمار می‌رفت. گانیا پس از آنکه با سردی بمادرش سلام کرد شاهزاده را به او معرفی نمود و بطور مختصر ولی صریح توصیه کرد که از شاهزاده پذیرائی نماید. او کلمه‌ای با خواهرش صحبت نکرد بلکه با شتاب پتیت سین را بخارج از اطاق برد. نینا آلکزاندرونا به شاهزاده خوش آمدگفت و سپس چون دید کولیا در را نیمه باز کرده است به او دستور داد شاهزاده را باطاق وسطی هدایت کند. کولیا پسر بچه‌ای بانشاط و مهربان بود که حرکاتش حکایت از صداقت و سادگی فراوان می‌کرد. وی هنگامی که شاهزاده را داخل در اطاق خودش کرد از او سؤال کرد:

«انائیه‌شما کجاست؟»

«يك بستۀ كوچك دارم كه در راهرو گذاشته‌ام.»

«من آنرا فوراً برای شما خواهم آورد. تنها خدمتگارهای ما يك آشپز و «ماتریونا» کلفت ماست بطوریکه ناگزیرم به آنها کمک

داستان یوسکی

کنم . بارب هم مراقب ماست و مرتباً به ما غرغر می کند . گانیا می-
گوید شما از سوئیس وارد شده اید . آیا اینطور است؟»

« آری .»

« در سوئیس خوش می گذرد ؟»

« خیلی .»

« سوئیس کوه دارد؟»

« آری .»

« میروم اثنائیه شما را بیاورم .»

بارب آردالیوونا وارد اطاق شد و بشاهزاده گفت ،

« ماتریوونا هم اکنون رختخواب شما را آماده خواهد کرد . آیا

جامه‌دان دارید ؟»

« خیر ! یک بسته کوچک دارم که در راهروست و برادر شما

رفته است آنرا بیاورد .»

کولیا وارد اطاق شد و گفت ،

« من جز این بسته کوچک اثنائیه ای نیافتم . پس مابقی اثنائیه

شما کجاست ؟»

شاهزاده درحالیکه بسته خودش را از کولیا گرفت گفت ،

« من چیز دیگری ندارم .»

« آه ! بخود گفتم شاید فردیچنکو مقداری از اثنائیه شما را

رهبوده باشد .»

بارب بلحن شدیدی گفت ،

« مهمل نگو .»

بارب حتی باشاهزاده هم بلحن خشک ولی مؤدبی صحبت می کرد .

کولیا بخواهرش گفت ،

« بارب عزیزم ! از تو تمنا دارم با من مؤدبتر صحبت کنی .»

من پتیت سین نیستم .»

بارب به کولیا گفت:

« کولیا تو آنقدر احمق باقی مانده‌ای که باید بضرب شلاق شعور

بیدا کنی.»

آنگاه پشاهزاده روی آورد و گفت :

« هرگاه چیزی احتیاج داشتید به ماتریونار جوع کنید . ماساعت

چهار و نیم شام میخوریم . ممکن است با ما غذا بخورید یا دستور دهید

شامتان را با طاقان بیاورند.»

آنگاه به کولیا گفت:

« کولیا! از اطاق خارج شویم تا آقا استراحت کنند.»

«بفرمائید! خانم جدی!»

هنگام خروج از اطاق به گانیا برخوردند . گانیا از کولیا

پرسید :

«پدر هست؟»

چون کولیا پاسخ مثبت داد گانیا در گوش او چیزی گفت.

کولیا با سر اشاره کرد که منظورش را درک کرده است و عقب سر بارب

آردالیوونا روان شد .

آنگاه گانیا داخل اطاق شاهزاده شد و باو گفت:

« شاهزاده! دو کلمه باشما حرف دارم . فراموش کردم راجع

بکارهای خودمان بشما چیزی بگویم . از شما تمنائی دارم . هرگاه زحمت

نیست درباره آنچه چند دقیقه پیش بین آگلائه و من گذشت اینجا کلمه‌ای

بزبان نرانید و همچنین از آنچه در اینجا دیده‌اید چیزی در آنجا نگوئید

زیرا در اینجا نیز گله‌گزار زیاد است . دست کم امروز زبانتان را

نگاه دارید .»

شاهزاده که اندکی از ملامت های گانیا آزرده شده بود گفت:

« شما اطمینان می‌دهم. من خیلی کمتر از آنچه شما تصور می‌کنید صحبت می‌کنم. »

هویدا بود که روابط آنها بیش از پیش تیره می‌شود. گانیا به شاهزاده گفت:

« با اینهمه من امروز از دست شما خیلی رنج کشیدم. در هر صورت از شما تمنا می‌کنم بمن این خدمت را بکنید. »

« گوش کنید گانیا! آخر من چه می‌دانستم چند دقیقه پیش نباید به موضوع عکس اشاره کرد؟ آیا شما از من درخواست کرده بودید در این خصوص چیزی نگویم؟ »

گانیا در حالی که نگاه تنفر آمیزی به پیرامون خود افکنده گفت:

« چه اطاق منحوسی! از طرفی تاریک است و از طرف دیگر پنجره‌هایش بطرف حیاط باز می‌شود. باری این موضوع بمن ربطی ندارد. اطاق کرایه دادن با من نیست. »

پتیت‌سین نگاهی به اطاق انداخت و او را صدا زد. گانیا بمجله شاهزاده را ترک کرد و از اطاق خارج شد. گانیا مطلب دیگری داشت که می‌خواست با شاهزاده در میان نهد لکن تردید داشت و از مطرح کردن این موضوع احساس خجالت می‌کرد و برای رهایی از این ناراحتی بود که مسئله وضع اطاق و خرابی آنرا مطرح کرد.

هنوز شاهزاده شستشوی خود را درست تمام نکرده و چنانچه باید نظمی باطاق خود نبخشیده بود که در باز شد و شخص ناشناسی وارد اطاق شد.

وی مردی سی ساله با اندامی اندکی بلندتر از متوسط و شانه‌های فراخ و موهای مجعد و حنائی رنگ بود. صورتش سرخ و برآمده، لبانش کلفت، بینی اش بزرگ و مسطح، و چشمانش غرق در چربی بود.

چنین می نمود که دائماً به شخصی اشاره می کند. و ترکیبش بطور کلی حکایت از پرروئی و وقاحت می کرد. لباسهایش نیز کثیف و نامنظم بود.

وی نخست در را طوری نیمه باز کرد که تنها سرش از آن خارج می شد و پس از آنکه مدت پنج ثانیه با سر کاملاً اطاق را اکتشاف کرد آهسته در را باز کرد و در آستانه ایستاد. اما هنوز تصمیم به وارد شدن نگرفت بلکه چشمکی زد و شاهزاده دقیق شد. سرانجام در را روی خود بست و چند قدم جلو آمد و روی یک صندلی جای گرفت و دست شاهزاده را محکم چسبید و او را مجبور کرد که در مقابل او روی نیمکت بنشیند و در حالی که بدیدگان شاهزاده دقیق شد گفت :

« فردیچنکو . »

شاهزاده که بزحمت از خندیدن خود جلوگیری کرد گفت :

« بعد چه ؟ »

« من از مستأجرین این خانه هستم . »

« منظورتان این است که با من آشنا شوید ؟ »

فردیچنکو در حالی که موهایش را بهم میزد و آه می کشید

گفت :

« آها ! »

سپس نگاه خود را متوجه زاویه مقابل اطاق کرد و آنگاه

شاهزاده روی آورد و گفت :

« آیا شما پولدارید ؟ »

« اندکی . »

« تقریباً چقدر ؟ »

« بیست و پنج روبل . »

« بمن نشان بدهید. »

شاهزاده يك اسکناس بیست و پنج روبلی از جلیقه اش در آورد و آنرا به فردیچنکو داد . فردیچنکو آنرا باز کرد و بدقت به آن دقیق شد و آن گاه آنرا برگردانید و جلو چشمانش گرفت و باقیافه متفکری گفت؛
 « چیز عجیبی است ! چرا این اسکناسها اینسان سیاه می شوند؟ اسکناس های بیست روبلی گاهی این کیفیت را پیدا می کنند و حال آنکه دیگر اسکناسها برعکس رنگ خود را کاملاً از دست می دهند .
 بفرمائید . »

شاهزاده اسکناس خود را پس گرفت و فردیچنکو نیز از جا برخاست و بشاهزاده گفت:

« آمده بودم مخصوصاً بشما اندرزی بدهم. نخست اینکه هرگز بمن پول قرض ندهید زیرا بطور قطع از شما وام خواهم خواست. »
 « بسیار خوب. »
 « شما قصد دارید اینجا کرایه بپردازید؟ »
 « البته . »

« من برعکس شما قصد پرداخت کرایه ندارم. من همسایه شما هستم و اطاقم نخستین اطاق دست راست است. آیا آنرا دیده اید ؟ سعی کنید زیاد بدیدن من نیائید ولی مرتباً بملاقات شما خواهم آمد . خیالتان راحت باشد . آیا ژنرال را دیده اید؟ »
 « خیر ! »
 « صحبتش را هم نشنیده اید؟ »
 « خیر . »

« بسیار خوب ! در آینده نزدیکی هم او را خواهید دید و هم سخنانش را خواهید شنید . او حتی برای قرض کردن پول بمن هم پند می شود . حالا خودتان قیاس کنید چه جور آدمی است؟ خدا حافظ است . وقتی نام شخصی فردیچنکو باشد آیا میتواند زندگی کند؟ »

« چرا نمیتواند ؟ »

« خدا حافظ . »

فردیچنکو بطرف در روان شد . شاهزاده بعداً دریافت که این آقا اصرار دارد باخوش مشربی و ظرافت خویش مردم را مبهوت کند ولی هرچه در این راه بیشتر تلاش می کند کمتر بمقصد می رسد و حتی در برخی از اشخاص اثر نامطبوعی هم می بخشد و با آنکه از این عدم موفقیت جداً آزرده می شود از روش خود دست بردار نیست .

فردیچنکو چون به آستانه در رسید اندکی خود را جمع کرد و چون بشخصی که برای شاهزاده ناشناس بود برخورد اندکی کنار رفت تا او عبور کند . سپس در پشت او در حالی که پشاهزاده چشمک میزد حرکت استهزا آمیزی کرد و آنگاه خود را بحال عادی در آورده از در خارج شد .

مرد تازه وارد که اندامی بلند داشت پنجاه و پنج ساله و شاید هم بیشتر بنظر میرسید . شکمی بر آمده و صورتی سرخ و استخوان و موهای ضخیم بوری داشت . چشمان درشت و بر آمده و سبیل او جلب توجه می کرد و بطور کلی هر گاه در چهره اش آثار خستگی و فرسودگی شدیدی مشاهده نمیشد قیافه ای جذاب داشت . ردنگوت کهنه با آرنجهای سوراخی که بتن داشت ولکه های چربی که بر پیراهنش مشاهده میشد حاکی از این بود که در داخل خانه به سرو وضع خود توجهی ندارد . از نزدیک بطور نامحسوس بوی عرق از دهانش استشمام میشد لکن از حرکات تصنعی و احتیاطی که در راه رفتن و صحبت کردن نشان میداد هویدا بود که قصد دارد حتی المقدور خود را بگیرد . بافتنهای شمرده و لبخند پشاهزاده نزدیک شد و آهسته دست او را گرفت و دردست خود نگاه داشت و مدتی بصورت وی خیره شد چنانچه گفتی قصد دارد آشنائی را که از مدتی پیش ندیده است بجای آورد و سپس بایک لحن

جدی و پرشوری گفت :

« خودش است! خودش است! تشابه آنها حیرت انگیز است...
 نامی که بگوش من خورد برای من بسی گرامی است زیرا خاطره گذشته‌ای
 را که برای همیشه ناپدید شده است در ذهن من تجدید می‌کند...
 شاهزاده میشکین؟»
 «آری.»

« من ژنرال ایولگلین افسر بازنشسته و بیکار هستم . اجازه
 دهید نام و نام خانوادگی شمارا سؤال کنم . »
 « لئون نیکولایوویچ . »

« درست است . شما پسر دوست من یعنی دوست دوران کودکی
 من نیکولای پتروویچ هستید . »

« نام پدر من نیکولایوویچ بود . »

ژنرال بدون شتاب با اعتماد مردی که حافظه‌اش خطا نکرده
 بلکه در بیان مطلب اشتباهی کرده است سخنش را تصحیح کرد و گفت:
 « درست است، لویچ . »

آنگاه بر روی صندلی جای گرفت و شاهزاده را در کنار خود
 نشانید و به او گفت:

« من بارها شمارا در آغوش گرفته‌ام . »

شاهزاده پرسید :

« آیا چنین چیزی ممکن است ؟ اکنون بیست سال است که پدر
 من زندگی را بدرود گفته است . »

« درست است ، بیست سال ، بیست سال و سه ماه ، ما باهم تحصیل
 کرده ایم و بمحض اینکه تحصیلات من پایان یافت داخل ارتش شدم . »
 « پدر من نیز در ارتش فوت کرده است . او در هنگ داسیلو -
 یوسکی ستوان بود . »

« در هنگ بیلومیرسکی . انتقال او به این هنگ یکروز قبل از مرگش صورت گرفت . من در آخرین لحظات زندگی‌اش حضور داشتم و او را برای همیشه تبرک نمودم . . امامادر شما .. »

ژنرال بسخن خود ادامه نداد چنانچه گفتمی خاطره‌ای دردناک او را ناراحت کرده است .

شاهزاده گفت :

« مادرم ششماه بعد بر اثر سرماخوردگی زندگی را بدرود گفت . »

« خیر او بر اثر سرماخوردگی درنگذشت . اظهارات من پیر-مرد را باورکنید . او را نیز من خودم بخاک سپردم . علت مرگ او سرماخوردگی نبود بلکه نم از دست دادن شاهزاده‌اش بود که موجبات مرگ وی را فراهم ساخته بود . آه عزیزم ! من خاطره شاهزاده خانم را نیز بذهن سپرده ام . آه! جوانی ! باآنکه ما از کودکی باهم دوست بودیم نزدیک بود شاهزاده و من برای خاطر او یکدیگر را بھلاکت برسانیم . »

شاهزاده کم کم احساس می‌کرد که اظهارات پیرمرد باورکردنی بنظر نمی‌رسد .

ژنرال ایولکلین بسخنان خود چنین ادامه داد :

« قبل از آنکه مادر شما نامزد دوست من شود سخت دل‌باخته‌او بودم . دوست عزیزم از جریان آگاه شد و سخت خشمناک گردید . یکروز بامداد بین ساعت شش و هفت نزد من آمد و مرا از خواب بیدار کرد . بانهایت تعجب لباسهایم را دربرکردم . سکوت عمیقی بین ما حکمفرما بود . بیدرنگ موضوع را دریافتم . قرار شد بفاصله یکدستمال بدون حضور گواه دوئل کنیم . هنگامی که در ظرف پنج دقیقه باید بجهان ابدی رفت چه نیازی به گواهان است ؟ »

داستان بوسکی

طپانچه ها را پرمی‌کنیم و دستمال را روی زمین می‌گستریم و آماده شایک میشویم درحالی‌که هرکدام از ما بچهره دیگری خیره شده و اسلحه‌اش را بقلب دیگر نشانه می‌رود. ناگهان سیلاب اشک از دیدگان ما جاری میشود و دست‌هایمان بلرزه می‌افتد و شگفت آنکه این حال در یک لحظه به‌ردو دست می‌دهد. بدیهی است که بی اختیار به آغوش هم می‌افتیم و آنگاه است که يك سابقه سخاوت و مردانگی بین ما آغاز میشود. شاهزاده فریاد می‌کشد « او مال تو خواهد بود » به او می‌گویم: « خیر! بتو تعلق خواهد داشت » باری حالا می‌خواهم بدانم شما در خانه ما اقامت خواهید‌گزید؟

شاهزاده با یکنوع لکنت زبان گفت:

« شاید برای مدت محدودی. »

در این هنگام کولیا پس از آنکه نگاهی باطاق افکند گفت:

« شاهزاده! مامان خواهر می‌کند باطاق او بروید. »

شاهزاده از جای برخاست و آماده حرکت شد لکن زُنرال دست راست خود را روی شانه او گذاشت و با محبت و پرامنجداً روی نیمکت نشاند و به او گفت:

« از آنجا که دوست حقیقی پدر شما بوده ام باید مطالبی را

باطلاع شما برسانم. چنانچه خودتان مشاهده می‌کنید من دستخوش يك سانحه غم‌انگیز شده‌ام. بدون عداوته می‌توانم بگویم نینا الکراندیونا، زنی است که مانند او کم پیدا میشود. بارب آردالیوونا دخترم نیز خانمی کم نظیر است. مقتضیات ما را مجبور کرده است که اطاق کرایه دهیم. فلاکتی باور نکردنی است! منکه نزدیک بود بمقام حکمرانی منصوب شوم! اما باوجود اینکه حادثه غم‌انگیزی در خانه ما در شرف وقوع است از آشناسدن با شما سی خرسندیم. »

شاهزاده که حس کنج‌کاویش تحریک شده بود وی را بدیده

استفهام آمیزی نگرست.

ژنرال ایولکلین گفت :

« در اینجا مقدمات يك عروسی فراهم می‌گردد ولی يك عروسی غیر عادی و حیرت‌انگیز ! ازدواج بین يك زن اسرار انگیز و جوانی که ممکن است ندیم شاه گردد . می‌خواهند این زن را در همان خانه‌ای که زن و دختر من در آن پسر می‌برند جای دهند. اما تاسو قمی که من زنده‌ام چنین چیزی نخواهد شد . در مقابل درخواهم خوابید و او باید از روی جنازه‌ام عبور کند . . من تقریباً دیگر با گانیا صحبت نمی‌کنم و حتی از ملاقات کردن او احتراز می‌جویم . من عمداً شما را از این جریان آگاه می‌سازم . گذشته از این هرگاه شما در خانه ماسکونت اختیار کنید شاهد حوادثی خواهید شد که سخت متحیر خواهید شد اما شما پسر دوست من هستید و من حق دارم امیدوار باشم . »

نینا الکزاندرونا که خودش به در اطاق آمد گفت :

« شاهزاده ! لطفاً بسالن بیائید. »

ژنرال باو گفت :

« عزیزم ! هیچ فکر می‌کنی که من شاهزاده را هنگام کودکی

همواره به آغوش می‌گرفتم ! »

نینا الکزاندرونا نگاه ملامت آمیزی بژنرال افکند و سپس نگاه

استفهام آمیزی نیز متوجه شاهزاده مشکین ساخت لکن کلمه‌ای بر زبان

نراند. شاهزاده عقب نینا الکزاندرونا روان شد و هنگامی که بسالن رسیدند

و نشستند نینا الکزاندرونا با شتاب شروع بدادن توضیحاتی به شاهزاده

نمود. لیکن هنوز شروع بصحبت نکرده بودند که ژنرال داخل سالن

شد . الکزاندرونا سخنش را قطع کرد و باتأثر روی کار بافندگی

خام شد .

ظاهر آنراال متوجه این ناراحتی شد با اینهمه بلحن نشاطانگیزی
بهمسرش گفت:

« پسر دوست من! چه برخورد غیر مترقبه‌ای! از مدت مدیدی
قبل حتی آنرا امکان پذیر نمی‌دانستم . عزیزم؛ آیا ممکن است که
تو نیکولای لوریچ را بخاطر نیاوری؟ تو او را در « تور » دیده‌ای. آیا
اینطور نیست؟ »

الکزاندرونا بشاهزاده گفت:

« من نیکولای لوریچ را نمی‌شناسم . آیا او پدر شما بود؟ »

شاهزاده بلحن محجوبی گفت:

« آری! ولی خیال می‌کنم در « الیزابت‌گرادا » زندگی را پیرو
گفت و نه در تور. پاولیچف بمن اینطور گفت ... »
آنراال تکرار کرد:

« خرید در تور بود . او قبل از مرگ و حتی قبل از مرحله شدید
بیماریش به این شهر انتقال یافت . شما خیلی کوچک بودید و بنا بر این
خاطره این انتقال را بذهن نسپرده‌اید اما درباره پاولیچف با آنکه مرد
بسیار نازنینی بود ممکنست اشتباه کرده باشد. »

« آيا شما پاولیچف را هم می‌شناختید؟ »

« او نیز مرد بسیار شایسته‌ای بود. اما من شاهد عینی درگذشت
پدرتان بودم . من او را در بستر مرگش تبرک کردم . »

شاهزاده گفت :

« پدرم را در همان لحظه‌ای که از این جهان می رفت بدادگاه
جلب کرده بودند گوا اینکه بهیچ روی اطلاع حاصل نکردم چه اتهامی
را به او نسبت می‌دادند . »

« او در بیمارستان جان سپرد. »

«آه ! راجع بموضوع سرباز کلیپا کف بود. بدون شبهه هرگاه
وی محاکمه میشد تبرئه می گردید.»
شاهزاده باکنجکاوی هرچه تمامتر گفت ،
« راست می گوئید ؟ آیا شما جدا از جریان این موضوع آگاهی
دارید ؟ »

« خیال می کنم اطلاع داشته باشم. دادگاه بدون صدور رأی تعطیل
گردید . موضوعی باور نکردنی و اسرار آمیز بود. ستوان دوم لاریونف
فرمانده گروهان می میرد و فرماندهی گروهان بشاهزاده واگذار می-
شود. بسیار خوب ! اندکی بعد سربازی بنام کلیپاکف چکمه می دزدد و
یکی از دوستانش می فروشد و پول آنرا می بلعد. بسیار خوب ! شاهزاده
جدا کلیپاکف را ملامت می کند و او را تهدید بشلاق خوردن می کند .
بسیار خوب ! کلیپاکف بسربازخانه می رود و روی يك تخت خواب دراز
می کشد و یکتربیع بعد می میرد. بسیار خوب ! لکن موردی عجیب و اسرار-
آمیز است . بالاخره کلیپاکف به خاک سپرده می شود و شاهزاده گزارش
خود را تقدیم می کند و در نتیجه نام کلیپاکف از دفاتر حذف میگردد.
همه اینها امری طبیعی و درست است . آیا همین نیست ؟ شش ماه بعد
ناگهان تیپ را سان می بینند و سرباز کلیپاکف مثل آنکه هیچگونه
حادثه ای روی نداده است در گروهان سوم گردان دوم هنگ پیاده
«نوز و ملیانسک» که متعلق به همان تیپ و همان لشکر است ظاهر
میشود .»

شاهزاده که بششدر حیرت افتاده بود پرسید :

« چگونه ممکن است ؟ »

نينا الكزاندرونا درحالیكه شوهرش را بنظر اضطراب آمیزی
نگریست گفت :

« قطعاً اشتباهی روی داده است . شوهر من اشتباه می کند .»

« عزیزم گفتن « اشتباه می‌کند » آسان است ولی سعی کن يك چنین معمائی را روشن کنی . در آن زمان همه برای حل این مسئله بمنز خود فشار وارد ساختند ولی نتیجه‌ای نگرفتند . من خودم قبل از همه گفتم اشتباه می‌کنند . متأسفانه خودم شاهد قضیه بودم و در کمیسیون بازرسی شرکت جستم و همه تحقیقات و مواجهه ها اثبات کرد کلیاکف همان کلیاکفی است که شش ماه پیش باتشریفات معمولی و صدای طبل بخاک سپرده شده بود . تصدیق می‌کنم که این مورد برآستی استثنائی و حتی تصور نکردنی است اما ... »

در این هنگام بارب آردالیونوونا که ناگهان داخل اطاق شد گفت :

« پدر شام شما حاضر است. »

« بسیار خوب ! داشتم از گرسنگی ناراحت می‌شدم . باری این مورد از آن مواردی است که می‌توان آنرا يك مورد روانی دانست. »

بارب بابی تابی گفت :

« سوپ سرد میشود . »

ژنرال در حالی که از اطاق خارج میشد گفت :

« آمدم ! آمدم ! » از راهرو هم گذشته بود که هنوز صدایش شنیده میشد که می‌گوید : « باوجود همه این بازرسی ها . . . »

نینا الکزاندرونا بشاهزاده گفت :

« هرگاه شما در خانه ما اقامت کنید باید زیاد جور آردالیون الکزاندروویچ را بکشید . اما اوزیاد شمارا ناراحت نخواهد کرد زیرا تنها غذای خورده تصدیق می‌کنید هرکسی نواقص و غرایت‌هایی مخصوص خود دارد . اشخاصی که معمولاً انگشت نشان می‌شوند کسانی نیستند که بیش از دیگران نقص و غرایت دارند . فقط از شما يك تقاضای جدی و حیاتی دارم . هرگاه شوهرم از شما کرایه اطاق را مطالبه کرد بگوئید

که آنرا به من پرداخته‌اید. بدیهی است که هرگاه کرایه را به الکزاندرو وویچ هم بپردازید بحساب شما برده خواهد شد لکن برای نظم حساب این خواهش را از شما کردم. بارب چه شده است؟»

«بارب» داخل اطاق شده و بدون ادای کلمه‌ای عکس «ناستازی فلیپوونا» را بمادرش داد. نینا الکزاندرونا پلرزه افتاد و سخت با ترس و سپس باناراحتی شدیدی به تماشای این عکس پرداخت و بالاخره به بارب نگاه استفهام آمیزی افکند.

بارب گفت:

«خودش امروز این عکس را به گانیا هدیه کرده است. امشب کلر آنها قطعی خواهد شد.»

نینا الکزاندرونا آهسته و بانهایت یأس گفت:

«امشب؟ برای چه امشب؟ پس بنا بر این دیگر شکسی باقی نمانده و هیچ امیددی هم نیست. آیا بادادن این عکس ناستازی وضع را کاملا روشن نماخته است؟»

آنگاه بالحن تعجب آمیزی به سخنان خود ادامه داد:

«آیا خود گانیا این عکس را بتونشان داد؟»

«می‌دانید که از یکماه پیش تقریباً بایکدیگر صحبت نمی‌کنیم. پتیت سین ماجرا را کاملا برای من نقل کرد و عکس را نیز از روی زمین درکنارمیز برداشتم.» نینا الکزاندرونا ناگهان از شاهزاده پرسید:

«شاهزاده! می‌خواستم از شما سؤال کنم (برای همین سؤال هم بود که از شما درخواست کردم باینجا بیائید) آیا مدت مدیدی است که شما باپسر من آشنائی دارید؟ تصور می‌کنم او گفت که شما امروز آمده‌اید.»

شاهزاده مختصر توضیحاتی درباره وضع خود داد و از نقل‌نیمی از داستان خود خوداری کرد. الکزاندرونا و بارب بادقت هرچه تماشا

سخنان او را گوش می‌دادند .

الکزاندرونا پشاهزاده گفت :

« برای سؤال بیج کردن شما درباره گانیا نبود که از شما این سؤال را کردم . شما نباید در این خصوص فکری بخطر راه دهید . هرگاه مطلبی باشد که او نتواند خودش بمن اعتراف کند میل ندارم آنرا از دهان دیگران بشنوم . موضوع مورد توجه من از يك طرف کنایه‌هایی است که چند لحظه پیش در حضور شما زد و از طرف دیگر پاسخی است که پس از رفتن شما یکی از سئوالات من داد « او از همه چیز اطلاع دارد . احتیاجی نیست راجع به او خودتان را ناراحت کنید « معنی این سخن چیست ؟

بعبارت دیگر میخواهم بدانم در چه حدود شما از اوضاع ... در این هنگام گانیا و بتیت سین ناگهان داخل اطاق شدند و آلکزاندرونا بیدرتنگ ساکت شد . شاهزاده همچنان در کنار او نشست لکن یارب از اطاق خارج شد . عکس‌ناستازی فلیپوونائیزروی میزکار الکزاندرونا در مقابلش جلب توجه می‌کرد . گانیا بمحض اینکه آنرا دید چهره درهم کشید و آنرا باخشم برداشت و بگوشه‌ای افکند .

الکزاندرونا پرسید :

« گانیا آیا امروز است . »

گانیا در حالی که از فرط تعجب پرید پرسید :

« چه چیز امروز است ؟ »

ناگهان به شاهزاده پرخاش کرد و گفت :

« آه ! فهمیدم ! شما باینجا قدم نهاده‌اید . این پر حرفی شما

تبدیل به بیماری شدیدی خواهد شد . نمی‌توانید زبانتان را نگاه دارید .

حضرت اجل بالاخره تصدیق کنید ... »

بتیت سین سخن او را قطع کرد و گفت :

« در مورد کنونی تقصیر با من است و هیچکس دیگر گناهی ندارد. »
 گانیا بانگه کنجکاوی به او خیره شد .

پیت سین در گوشه‌ای از اطاق نزدیک میز نشست و از جیبش یک قطعه کاغذ مملو از یادداشت در آورد و در حالی که شروع بمطالعه آن نمود گفت :

« نگاه کن گانیا ! همین طور بهتر است . مخصوصاً برای اینکه قضیه تقریباً پایان یافته است . »

گانیا از بیم آنکه مبادا یک جارو جنجال خانوادگی بر پا شود در جای خود ایستاده و بفکر فرورفته بود . حتی در صدد پوزش خواستن از شاهزاده نیز بر نیامد .

الکزاندرونا گفت :

« هرگاه کار تمام است حق بجانب ایوان پتروویچ است . خواهش دارم گانیا بیهوده نه جبین در هم بکشد و نه خشمناک شو . من از تو راجع به مطالبی که نمی‌خواهی به زبان آوری سؤالی نخواهم کرد . بتواطیف من می‌دهم که کاملاً تن به رضا داده‌ام و بنا بر این تمنا دارم آرام باشی. »

الکزاندرونا این اظهارات را بالحن ظاهراً آرامی بدون آنکه چشم از کمر دستیش بردارد ایراد کرد. گانیا از این آرامش دچار تعجب شد ولی از روی احتیاط سکوت کرد و نگاهی به مادرش انداخت و منتظر توضیحات بیشتری شد زیرا حوادث خانوادگی برای وی گران تمام شده بود. الکزاندرونا که این احتیاط او را دریافت بالبخند تلخی افزود :

« آیا باز هم شك داری که مرا بمبارزه می‌طلبی ؟ مطمئن باش دست کم مسلم است که از جانب من نه اشك و نه التماسی خواهی دید . خودت می‌دانی تنها آرزوی من سعادت تو است . من تسلیم تقدیرم ولی

داستایوسکی

قلبم همواره باتو خواهد بود چه باهم باشیم وچه جدا زندگی کنیم .
البته من از جانب خودم صحبت می‌کنم ولی خیال نمی‌کنم از خواهرت
هم همین توقع را داشته باشی !»

گانیا درحالی‌که نگاه تمسخرآمیز آمیخته به عداوتی متوجه
خواهرش کرد گفت :

« باز هم او ؟ مادر عزیزم ! بار دیگر قولی را که مکرر بشما
داده‌ام تجدید می‌کنم . تاموقمی که من زنده‌ام ، مادام که وجود دارم
هیچکس نسبت بشما بی احترامی نخواهد کرد . از هرکس که باشد ،
از هر شخصی که قدم از آستانه در خانه ما بداخل بگذارد خواهم
خواست که احترام شما را رعایت کند. »

گانیا چنان خرسند بود که مادرش را تقریباً به نگاه آرام وحتی
محبت آمیزی می‌نگریست .

« گانیا ! تو خوب می‌دانی که درباره خودم هیچ نگرانی ندارم .
برای خودم نبود که درتمام این مدت جوش زدم . می‌گویند امروز کار
یکسره خواهد شد . »

« چه کاری یکسره خواهد شد ؟ »

گانیا پاسخ داد :

« او بمن قول داده است امشب درخانه‌اش بطور قطع پاسخ دهد

آیا قبول می‌کنند یا خیر ؟ »

« در حدود سه هفته بود که ما از صحبت کردن درباره این
موضوع احتراز می‌کردیم و بهتر هم بود . اما حالا که کلاً تمام شده است
می‌خواهم فقط از تو سؤالی کنم . در صورتیکه تو او را دوست نداری
چطور شده است که موافقت خود را با ازدواج با تو اعلام داشته وحتی
عکسش را بتو داده است ؟ آیا ممکن است که تو بازنی اینقدر ...
اینقدر ... »

«اینقدر تجربه دیده ؟ .. آیا منظورت این است؟»

«نه منظورم این نبود. منظورم این است که چگونه تو توانسته‌ای تا این اندازه او را رام کنی و از حسن نیتش سوء استفاده نمایی؟»

پس از ادای این سؤال الکزاندریونا ناگهان ابراز خشم و عصبانیت شدیدی کرد. گانیا آرامش خود را حفظ کرد و لحظه‌ای آرام ماند و سپس بدون آنکه لبخند تلخی را مخفی کند گفت:

«مادر جان! باز هم که از کوره در رفتید و بار دیگر بردباری را از دست دادید. همیشه اینطور اختلافات بین ما ایجاد شده است! از يك طرف می‌گوئید دیگر سؤالی نخواهم کرد و ملامتی نخواهم نمود و دوباره شروع می‌کنید. بهتر است همین جا ختم شود. آری بهتر است. به علاوه نظر خود شما هم همین بود. محال است من بهیچ قیمت شما را از دست بدهم. هر گاه کسی دیگر بجای من بود برای آنکه دیگر قیافه خواهری چون خواهر مرا نبیند خانه را ترک می‌کرد. نگاه کنید او چگونه بمن می‌نگرد؟ بیش از این در این خصوص صحبت نکنیم.. چقدر خوشحال شده بودم! ..؟ شما از کجا میدانید من از حسن نیت و خوش باوری ناستازی سوء استفاده می‌کنم؟ راجعه بارب او مختار است مطابق میل خودش رفتار کند. پیمانۀ شکیبائی من لبریز شده است.»

گانیا پس از ادای هر کلمه عصبانی تر می‌شد و بسرعت طول و عرض اطاق را طی می‌کرد. این مباحثه ها تمام اعضای خانواده را سخت ناراحت می‌کرد.

بارب گفت:

«من گفته‌ام هر گاه او داخل این خانه شود من خواهم رفت و

بقول خود هم وفا خواهم کرد.»

گانیا فریاد کرد:

« تمام از راه لجاجت و خودسری ۱ از راه لجاجت است که تو شوهر نمی کنی ؟ چرا با این نگاههای تنفر آمیز بمن مینگری ؟ من باین چیزها اهمیت می دهم . تو ممکن است نقشه را فوراً اجرا کنی . مدت مدیدی است که تو مرا اذیت می کنی . »

آنگاه چون دید شاهزاده از جای برخاسته است به او گفت :
 « چطور شد شاهزاده ! بالاخره تصمیم گرفتید ما را آزاد بگذارید ؟ »

لحن گانیا حاکی از بحران خشم و عصبانیت شدیدی بود که طی آن آدمی از خشم خود يك نوع لذت می برد و بدون کمترین احتیاط خویشتن را به طوفان غضب می سپرد و هیچگونه توجهی به عواقب عصبانیت خود ندارد . شاهزاده که به آستانه در اطاق رسیده بود می خواست پاسخ گانیا را بدهد لکن چون به چهره منقبض وی دقیق شد و دریافت يك قطره دیگر کافی است که ظرف را بکلی ابریز کند بعقب برگشت و بدون آنکه کلمه ای بر زبان راند از اطاق خارج شد و چند دقیقه بعد فریادهائی که از سالن بگوش او رسید حکایت از آن می کرد که پس از رفتن او مباحثه آنها جنبه شدیدتر و خطرناکتری یافته است .

شاهزاده از سالن و راهرو عبور کرد و به اطاق خود رفت . هنگام عبور از نزدیک در خروجی بطرف پلهها مشاهده کرد که از پشت در شخصی برای کشیدن زنگ تلاش می کند ولی موفق به زنگ زدن نمی شود . ظاهراً زنگ خراب بود زیرا تکان می خورد ولی صدا نمی داد . شاهزاده جفت را کشید و در را باز کرد و ناگهان از فرط حیرت قدمی بعقب برداشت . ناستازی فیلیپوونا در مقابل او قرار داشت . شاهزاده بیهرنگ او را از عکسش شناخت .

ناستازی چون او را دید چشمانش از خشم برقی زد و سپس درحالی که او را بضرب شانه از خود دور کرد سرعت داخل راهرو گردید

و شروع بدر آوردن پالتوی خود نمود و سپس بالحن خشمگینی
شاهزاده گفت :

«هرگاه تو آنقدر تنبلی که وقت مرتب کردن زنگ را نداری
دست کم در راه و بمان تاهنگامی که درمیزنند در را باز کنی، بسیار خوب!
حالا مانتورا هم میگذاری به زمین بیفتد؟! عجب نوکر ابله و بی تربیتی
هستی.»

در حقیقت پالتو به زمین افتاده بود زیرا ناستازی بدون آنکه
منتظر شود شاهزاده آنرا بگیرد و بسدود آنکه متوجه شود دستهای
شاهزاده نتوانسته بود بهمانند نزدیک شود آنرا به زمین انداخته بود.
ناستازی گفت :

«ترا باید اخراج کنند. برو و ورود مرا اطلاع بده.»

شاهزاده میخواست چیزی بگوید لکن چنان خود را باخت که
حتی نتوانست کلمه ای بر زبان راند و پس از آن که مانتورا برداشت
بطرف سالن رهسپار گردید.
ناستازی گفت:

«حالا دیگر بامانتوی من راه می افتد! مانتورا کجا میبری؟

آیا تو عقلت را از دست نداده ای؟»

شاهزاده به عقب برگشت و مبهوت وی را نگریستن گرفت.
ناستازی بخنده افتاد. شاهزاده نیز لبخندی زد ولی هنوز زبانش
قادر به حرکت نبود. در آغاز هنگامی که در را باز کرد رنگ خود را
باخته بود لکن خون بطور ناگهان صورتش را سرخ کرده بود.
ناستازی درحالی که از فرط خشم می لرزید و پای خود را به زمین
می کوبید گفت :

«گرفتار چه احمقی شده ام. آخر کجا میروی؟ ورود چه کسی

را اطلاع خواهی داد؟ نباید نام مرا بپرسی؟»

شاهزاده درحالی که زبانش بلکنت افتاده بود گفت :

« من ورود ناستازی فلیپوونا را اعلام خواهم داشت . »

ناستازی با تعجب و شتاب پرسید :

« مرا از کجا می شناسی ؟ من هرگز تورا ندیده ام . بسیار خوب

فعلا برو و ورود مرا خبر بده ... این صدا چیست که می شنوم ؟ »

« دعوا می کنند . »

شاهزاده این بگفت و بطرف سالن روان گردید .

هنگامی شاهزاده داخل اطاق شد که کار بمرحله خطرناکی رسیده

بود . الکزاندرونا کاملا فراموش کرده بود که چند لحظه پیش « تن

به قضا و قدر » داده و آمادگی خود را برای تأمین خوشبختی گانیا اعلام

داشته بود . گذشته از این او بیاری بارب شتافته بود . بارب در کنار

پتیت سین که مطالعه یادداشتهای خود را تمام کرده بود قرار داشت و

بهیچ روی حاضر نبود آتش خشم خود را فرو نشاند . گذشته از این او

چندان دختر معجوبی نبود با اینهمه وقاحت برادرش لحظه به لحظه

شدیدتر و تحمل ناپذیرتر می گردید . بارب در این قبیل موارد عادت

داشت که سکوت اختیار کند و با لحن استهزا آمیزی به برادرش خیره

گردد . او می دانست که با این روش میتواند به آسانی گانیا را از حال طبیعی

خارج سازد . درست در همین لحظه بود که شاهزاده داخل اطاق شد و

چنین اعلام داشت :

« ناستازی فلیپوونا . »

سکوت عمیقی در سالن حکمفرما گردید. همه چشمها متوجه شاهزاده شد. گفتی سخنان او را نمی فهمند یا نمی خواهند بفهمند. گانیا از فرط وحشت در جای خود میخکوب شده بود.

ورود ناستازی فیلیپوونا مخصوصاً در این موقع برای همه کس عجیب‌ترین، غیر مترقبه‌ترین، و ناراحت‌کننده‌ترین پیش آمد بود.

نخست برای اینکه اولین بار بود که خانواده ایولگلین را اینسان بدیدن خود مفتخر میساخت و تا آن هنگام نسبت به آنان چنان بی‌اعتنائی بخرج داده بود که حتی هنگام گفتگو با گانیا هرگز اظهار تمایلی برای آشنا شدن با پدر و مادر او نکرده و حتی در هفته های اخیر نام آنان را بر زبان نمی‌آورد چنانچه گفتی اصلاً برای او وجود خارجی ندارند. گانیا نیز با آنکه از این بی‌اعتنائی ناستازی نسبت به خانواده اش احساس آزرده‌گی شدیدی میکرد در این موقع نه تنها منتظر چنین پیش‌آمدی نبود بلکه انتظار داشت ناستازی توهین با اعضای خانواده او را بشدیدترین درجه برساند. او میدانست که زن دل‌انگیز از اوضاع داخل خانه او و روش پدر و مادر او کاملاً آگاهی دارد. بنا بر این دیدار او در این موقع مخصوصاً پس از اهداء عکس خود آنهم در روز تولدش که قول داده بود تصمیم قطعی خویش را اعلام دارد تا اندازه‌ای چگونگی تصمیم او را روشن میساخت.

بهت و تعجب همگانی دیری نپائید زیرا ناستازی خودش در آستانه در سالن حاضر شد و هنگام دخول در اطاق اندکی شاهزاده را دوباره بعقب زد و در حالیکه با چهره نشاط انگیزی دست خود را بطرف

گانیاکه به پیشواز او میرفت درازکرد چنین گفت :

« بالاخره موفق به داخل شدن در خانه شما شدم . چرا شما زنگ اخبار خود را می بندید ؟ این قیافه بهت زده چیست ؟ خواهش میکنم مرا زودتر معرفی کن . . . »

گانیاکه کاملاً خود را باخته بود نخست او را به بارب معرفی کرد . هر دوزن قبل از آنکه دست خود را بطرف یکدیگر درازکنند نگاه عجیبی رد و بدل کردند . ناستازی میخندید و چنین وانمود میکرد که سر کیف است لکن بارب بهیچ روی تظاهری نمی کرد بلکه با دیده غم انگیزی باین میهمان ناخوانده عجیب خیره شده و در چهره اش کمترین لبخندی که حاکی از ادب باشد مشاهده نمیشد . گانیا احساس میکرد که نفس در سینه اش بند شده و چون موقع تضرع و التماس نبود چنان نگاه تهدید آمیزی به بارب انداخت که وی از شدت این نگاه بخطر موقع کاملاً بی برد و آنگاه بود که تن برضا داد و خواهی نخواهی به ناستازی لبخندی زد (بطور کلی اعضای این خانواده نسبت بیکدیگر هنوز مهر و محبت زیاد داشتند) . نینا الکزاندرونا کوشش کرد تا اندازه ای افسر نامطلوب بر خورد اولیه را مرتفع سازد زیرا گانیا چون خود را بکلی باخته بود ناستازی را بعد از معرفی بخواهرش بمادرش معرفی نمود و گذشته از این بجای آنکه نخست ناستازی را بمادرش معرفی نماید مادرش را بناستازی معرفی نموده بود اما هنوز الکزاندرونا از «خوشوقتی مخصوص» خود درباره ملاقات ناستازی سخن نرانده بود که زن افسونگر بموض گوش دادن به سخنان او بسر نیمکت کوچکی که در گوشه پنجره قرار داشت جای گرفته و بگانیا چنین نهیب داد :

« اطاق کار شما کجا است ؟ مستأجرین شما کجا هستند زیرا شنیده ام

اطاق هم گرایه میدهید ؟ »

گانیا تابنا گوش سرخ شد و جوابی نامفهوم داد لکن ناستازی

سخنش را قطع کرد و گفت:

« مستأجرین شما کجا سکونت می‌کنند؟ شما حتی يك اطاق کله هم ندارید؟ »

آنگاه در حالیکه الکزاندرونا را مخاطب قرار داد گفت :

« آیا کرایه دادن استفاده دارد؟ »

الکزاندرونا پاسخ داد :

« البته در درس زیاد دارد ولی نفع مختصری هم دارد گذشته از این هاتازه شروع به... » اما ناستازی از گوش دادن به بقیه سخنان او خودداری کرد و در حالیکه می‌خندید به گانیا نگاهی کرد و باو چنین گفت :

« عجب قیافه‌ای بنودگر فته ؟ چرا اینطور خود را باخته‌ای؟ »
 قهقهه خنده اولحظه‌ای دوام یافت. در حقیقت چهره گانیا بکلی تغییر یافته و تعجب و ترس خنده‌آور او ناگهان جای خود را به رنگ پریذگی وحشت انگیزی داده بود. لبانش منقبض شده و دندانهایش روی هم افتاده و بصورت زن افسونگر که از خندیدن باز نمی‌ایستاد خیره می‌نگریست .

در آنجا ناظری وجود داشت که هنوز از بهت و حیرت ناشی از دیدن ناستازی خارج نشده بود. شاهزاده با آنکه مانند مجسمه‌ای در يك جا نزدیک درایستاده بود از پریذگی رنگ و چهره دژم گانیا سخت متوحش شد و بی اختیار چند قدم بجلو برداشت و آهسته به گانیا گفت :

« کمی آب بنوشید و اینطور نگاه کنید. »

مسلم بودکه او این کلمات را بدون هیچگونه نظر خاصی ادا کرده بود. با اینهمه این يك جمله اثر خارق‌العاده‌ای بخشید و ناگهان آتش خشم گانیا متوجه شاهزاده شد. شانه‌وی را گرفت و نگاه خصومت آمیزی

به وی افکند مثل آنکه نیروی تکلم را از دست داده است. نگرانی شدیدى همه را فرا گرفت. نینا الکزاندرونا حتى فریاد آهسته‌ای کشید و بیست‌سین پاترس بطرف دومرد نزدیک شد و کولیا و فردیچنکو که در آستانه در ظاهر شده بودند از تعجب خشک شدند. تنها بارب همچنان این منظره را بطور پنهانی و با دقت هر چه تمامتر می‌نگریست. او ننشسته بود بلکه در گوشه‌ای کنار مادرش قرار گرفته و دستهای خود را روی سینه گذاشته بود.

اما گانیا بلافاصله پس از نخستین حرکت خود خون‌سردی خویش را باز یافت و پس از قهقهه خنده‌ی پر خشمی بحال عادی باز گشت و گفت :

« شاهزاده ! به شما چه مربوط است ؟ آیا شما طبیب هستید؟ »

« او حتی مرا ترساند . ناستازی ! ممکن است او را بشما معرفی کنم. وی مردی نازنین است گویانکه من خودم فقط امروز با ممداد با او آشنا شده‌ام . »

ناستازی شاهزاده را با تعجب نگرستن گرفت و گفت :

« شاهزاده ؟ او شاهزاده است ؟ فکر کنید که چند دقیقه پیش من او را در راهرو بجای نوکر گرفتم و او را فرستادم که ورودم را به اینجا اعلام کند. ها ! ها ! ها ! »

فردیچنکو که دید ناستازی شروع به خندیدن کرد خوشحال شد و با اشتاب به ناستازی نزدیک گردید و باو گفت هیچ عیبی ندارد که با شاهزاده آشنا شوید .

ناستازی بشاهزده گفت :

« شاهزاده ! از شما یوزش می‌خواهم نزدیک بود شما را کتک بزنم. فردیچنکو شما در چنین ساعتی اینجا چه میکنید؟ تصور میکردم دست کم شما را اینجا نخواهید دید. »

آنکاه به گانیا که همچنان شاهزاده را از شاهانه گرفته بود روی آورد و گفت :

« گفتید کدام شاهزاده؟ میشکین؟ »

گانیا گفت :

« او مستاجر ما است. »

بدیهی است که شاهزاده را بعنوان شخص عجیب و غریبی نشان میدادند و بطور کلی میخواستند از حضور او برای اصلاح يك وضع غیر عادی استفاده کنند. او را بطرف ناستازی راندند و شاهزاده حتی بصراحت کلمه «ابله» را که آهسته در پشتش ظاهراً از طرف فردی چنگو برای روشن کردن ذهن زن دل انگیز ادا شد شنید.

ناستازی در حالیکه شاهزاده را بدقت و رانداز میکرد گفت :

« شاهزاده چرا چند لحظه پیش که در مورد شما اشتباه کردم مرا

از اشتباه بدر نیاوردید. »

ناستازی چون اطمینان داشت که جواب شاهزاده ابلهانه و خنده

آور خواهد بود بانهایت بی صبری در انتظار پاسخ شاهزاده بود.

شاهزاده چنین گفت :

« من از مشاهده شما آنقدر دچار حیرت شدم که... »

« اما شما چگونه حدس زدید که من که هستم؟ قبلاً مرا کجا دیده

بودید؟ اگر چه بنظرم میرسد شمارا در جایی دیده‌ام. اجازه دهید از شما

بپرسم چرا بمحض دیدن من در جای خود میخکوب شدید؟ آیا من

چیز خارق العاده‌ای دارم؟ »

فردی چنگو که میکوشید ظرافت بخارج دهد بشاهزاده گفت :

« زود باش صحبت کن! آه اگر چنین سؤالی را از من میکردند

در پاسخ آن چه چیزها میگفتم. شاهزاده با این وضع تو ثابت میکنی

ابله‌ی بیش نیستی. »

داستان یوسکی

شاهزاده خنده‌کنان به فردیچنکو چنین گفت:

«من هم اگر جای شما بودم خیلی چیزها میگفتم.»

سپس به ناستازی روی آورد و گفت:

«هم اکنون عکس شما تأثیر عجیبی در من کرد. سپس راجع

به آن باپاتوان ایانتچین صحبت کردیم. امروز بامداد نیز قبل از ورود به

پطرزبورک شخصی بنام روگوزین که بامن در یک قطار بود راجع بشما

مفصلاً بامن صحبت کرد و در همان لحظه‌ای که در را باز میکردم تمام

فکرم متوجه شما بود که ناگهان شما را در مقابل خویش یافتم.»

«اما شما از کجا میدانستید ناستازی من هستم؟»

«بر اثر شباهت شما با عکس و بعد...»

«بعد چه؟»

«بعد برای اینکه شما درست همان کسی هستید که در مغیله

خود مجسم ساخته بودم... من نیز احساس میکنم شما را در جایی

دیده‌ام.»

«کجا؟ کجا؟»

«چنین بنظرم میرسد که چشمان شما را قبلاً در جایی دیده‌ام.

با اینهمه غیر ممکن است... شاید خیال می‌کنم... من هرگز در اینجا

زندگی نکرده‌ام. بعید نیست در خواب دیده باشم.»

فردیچنکو فریاد زد:

«آه! شاهزاده! نزدیک است که از معرفی شما به ناستازی پشیمان

شوم.»

فردیچنکو بالحن ترحم آمیزی خطاب به ناستازی افزود:

«اگر چنین اظهاراتی می‌کنند یقین بدانید بر اثر سادگی است و

منظور خاصی ندارد.»

شاهزاده بلحن هیجان آمیزی صحبت میکرد. تنها چند بار

برای تجدید نفس سخن خود را قطع کرد. کلیه قرائن نشان میدادند که آتش جانگاہ قلبش را میسوزاند.

ناستازی باکنجکوی هرچه تمامتر شاهزاده رامی نگر است. در این اثنا از پشت جمعی که بدینسان در پیرامون ناستازی و شاهزاده حلقه زده بود صدائی شنیده شد و بیدرنگ این جمع بدو قسمت تقسیم گردید تاراهی برای عبور ژنرال ابولکلین رئیس خانواده باز شود. ژنرال که لباس فرآک و پیراهن نظیفی دربر کرده و سیبلش را تازه رنگ کرده بود نزدیک شد و در مقابل زن افسونگر قرار گرفت. این منظره را دیگر گانیا نمی توانست تحمل کند. روح خود -

خواهی و جاه طلبی وی را بسرحد جنون نزدیک کرده بود. او در مدت این دو ماه کوشیده بود یک روش اشرافی پیش گیرد و حیثیتی برای خود بترشد لکن مشاهده کرده بود در این راه فوق العاده تازه کار است و بیم آن داشت مبادا نتواند بار را به مقصد برساند و بهمین جهت بیش از پیش بر اعضای خانواده خود فشار وارد ساخته و مقررات شدیدی را به آنان تحمیل کرده بود بدون آنکه جرئت کند در مقابل ناستازی که تا آخرین لحظه او را در تردید نگاه داشته و به وی فخر و غرور فراوان فروخته بود کمترین مقاومتی ابراز دارد. ناستازی حتی او را «گدای بی تاب» نامیده و این سخن به گوش او رسیده بود. گانیا سوگند یاد کرده بود که بعداً انتقام همه اینها را از زن دل انگیز بگیرد با اینهمه هنوز امید داشت که بر مشکلات و مخالفتها فائق آید.

اینک بیم آن داشت در یک چنین لحظه غیر مترقبه ای آنچه رشته بود پنبه گردد. برای یک مرد خود پسند مانند گانیا مواجه شدن با چنین وضعی دردناکترین شکنجه بود زیرا می بایستی از نشان دادن اعضای خانواده اش به ناستازی سرخ شود.

در این هنگام فکری بخاطرش رسید: «آیا بطور کلی تحمل

اینهمه توهین به نتیجه‌اش می‌آرزود؟»

وی در مقابل حادثه‌ای قرار گرفته بود که آنرا مدت دو ماه هر شب بخواب دیده و هر بار بدنش را بلرزه افکنده و از فرط خجالت آیش کرده بود. بر خورد پدرش با ناستازی در حضور مادر و خواهرش!

گاه از اوقات برای تسلط یافتن بر نگرانی‌ش سعی کرده بود در مقابل دیدگان خود مجسم کند که حضور پدرش در جشن عروسی چه اثری خواهد بخشید لکن حتی به تجسم این منظره هم فایق نیامده و از فکر این موضوع بکلی منصرف شده بود. شاید بیش از حد بدبختی خود را بزرگ می‌کرد. این حال عمومی همه اشخاص خودپسند و مغرور است.

اما در مدت این دو ماه تصمیم گرفته بود بهر قیمت که هست پدرش را سر جای خودش بنشانند و در صورت امکان موقتاً او را از پترسبورگ دور سازد اعم از اینکه مادرش راضی باشد یا نه. ده دقیقه پیش هنگامی که ناستازی داخل اطاق شده بود گانیا چنان میبھوت‌گردید که احتمال ورود ناگهانی پدرش را نیز بنهن راه نداده و خود را برای مواجهه با آن آماده نساخته بود.

اینک درست‌در همان لحظه‌ای که ناستازی می‌کوشید او و اعضای خانواده‌اش را مسخره کند ژنرال بافراک کنذائی خود باطمینان داخل میشد. گانیا پیش خود یقین داشت که منظور ناستازی چیز دیگری جز مسخره کردن او نیست. اگر نه هدف آمدن او به خانه آنها در چنین موقعی چه بود. آیا او آمده بود روابط دوستی با مادر و خواهرش برقرار کند یا آنکه به آنان توهین نماید؟ با توجه به روش مادر و خواهرش از یکطرف و ناستازی از طرف دیگر اطمینان او به منظور آمدن ناستازی بخانه آنها بیشتر میشد زیرا مادر و خواهرش خجالت زده در

گوشه‌ای ساکت نشسته بودند و حال آنکه ناستازی گفتمی وجود آنها را فراموش کرده است. گانیا بخودش می‌گفت: « اگر او اینطور رفتار می‌کند بطور قطع دلایلی دارد.»

فردیچنکو بازوی ژنرال را گرفت و او را به ناستازی معرفی کرد. پیرمرد با چهره متبسم در مقابل ناستازی تعظیمی کرد و باوقار هرچه تمامتر گفت:

« آردالیون آلکزاندروویچ ایولگلین، سرباز کهنسال و مفلوک رئیس خانواده‌ای که از امید داخل شدن چنین موجود دلربائی در میان اعضای خانواده‌اش ... »

اما ژنرال جمله خود را بیایان نرسانید زیرا فردیچنکو بسرعت از پشت یک صندلی جلو آورد و ژنرال که پس از صرف شام کاملاً خسته بود بی‌اختیار روی صندلی جای گرفت بدون آنکه خود را بهیچ روی ببازد. سپس صندلی خود را در مقابل ناستازی قرار داد و انگشتان ظریف او را باتانی و دقت بلب نزدیک کرد در صورتیکه آثار مهر و مودت فراوانی در چهره‌اش هویدا بود. بجز آثار بی‌قیدی مختصری به حفظ ظاهر قیافه‌اش وقار خاصی داشت. خودش نیز از این امر آگاه بود. او درگذشته با طبقه‌عالی آمد و رفت داشت و تنها از سه سال پیش این مرآوده را ترک گفته بود و از آن پس اگر چه بدون احتیاط به برخی از عادات ناپسند پرداخته بود با اینهمه قیافه متین و بانشاط خویش را از دست نداده بود. ناستازی از مشاهده ژنرال آلکزاندروویچ که بطور قطع درباره او چیزها شنیده بود بسیار خرسند بنظر میرسید.

ژنرال چنین آغاز سخن نمود:

« من شنیده‌ام که پسر ... »

ناستازی سخن او را قطع کرد و گفت:

« آه! بلی! پسر شما ... برآستی که شما هم پدر مهربانی

هستید! چرا هیچوقت بخانه من نیامده اید؟ آیا خودتان پنهان میشوید یا اینکه پسران شما را مخفی می‌کند؟ افلا شما یکی بدون اینکه کسی بتواند حرفی عقب سرتان بزند می‌توانید بخانه من آمد و رفت کنید.»

«آخر! جوانان قرن نوزدهم و پدرومادرشان...»

نینا الکزاندرونا سخن او را قطع کرد و خطاب به ناستازی گفت،

«ناستازی فیلیپو و نالطفاً اجازه دهید آردالیون لحظه‌ای مرخص شود. در خارج با او کلر دارند.»

«اجازه دهم او مرخص شود؟ اجازه بفرمائید. من آنقدر درباره او چیز شنیده‌ام که از مدت مدیدی پیش آرزوی دیدن او را داشتم. گذشته از این چه کاری ممکن است داشته باشد؟ مگر او بازنشسته نیست. خیر! ژنرال! شما مرا ترک نخواهید کرد. آیا شما نخواهیدماند؟»

الکزاندرونا گفت:

«بشما قول میدهم که باز خواهد گشت ولی فعلاً احتیاج به استراحت دارد.»

ناستازی با چهره قهرآلود دختر بچه هوسبازی که بازیچه‌اش را از دستش گرفته اند گفت:

«آردالیون الکزاندروویچ! می‌گویند که شما نیاز به استراحت دارید.»

ژنرال اوضاع را خنده آورتر کرد زیرا درحالی که دستش را روی قلبش گذاشت باطمینان به همسرش روی آورد و با لحن ملامت آمیزی به او گفت:

«آه! عزیزم!»

بارب با صدای بلند و مادرش گفت:

«مامان جان! نمیخواهی برویم؟»

« نه ۱ بارب من تا آخر خواهم ماند. »

ناستازی بدون شبهه سؤال و جواب بارب و مادرش را شنیدولی
خرسندیش بیشتر شد و بار دیگر چندین سؤال از ژنرال کرد بطوری
که ژنرال پس از پنج دقیقه چنان تهییج شد که در میان قهقهه حضار
با آب و تاب هرچه تمامتر شروع به سخن رانی نمود.

کولیا شاهزاده را از دامن لباسش کشید و گفت:

« سعی کنید اگر می‌توانید او را از اینجا خارج کنید. از شما خواهش می‌کنم! »

اشکهای حاکی از خشم و غضب در دیدگان پسر تیره بخت برق‌میزد.

او آهسته گفت :

« خیر نبینی گانیا ۱ »

در این اثنا ژنرال باطمینان هرچه تمامتر سخن میراند . او

می‌گفت :

« مسلم است که رشته دوستی نیرومندی مرا به ایوان اپانتچین

پیوند میدهد، مادرست مانند سه تفنگدار آتوس و پورتوس و آراامیس

بودیم ، من و او و مرحوم شاهزاده لئون میشکین که پس از بیست سال

جدائی از او اینک پسرش را به آغوش کشیدم سه یار جدا نشدنی بودیم

اما افسوس ! یکی از آنها که در مقابل تیرهای افتراء بایک گلوله خود

را از زندگی محروم ساخت امروز در زیر خروارها خاک خفته است

دیگری هم که در مقابل شما قرار گرفته است همچنان بمبارزه در برابر

افتراء و گلوله ادامه می‌دهد. »

ناستازی فریاد برآورد :

« در مقابل چه گلوله ای ؟ »

« این گلوله‌ها پس از محاصره قارس در سینه من جای دارد و

هر بار که هوا خراب می‌شود وجود آنها را احساس می‌کنم. گذشته از این

درد و ناراحتی زیادی ندارم زیرا مانند درویشی بسر می‌برم و گاهی قدم می‌زنم

داستان یوسکی

وزمانی گردش می‌کنم و موقعی در کافه شطرنج بازی می‌کنم و زمانی مانند یک بازرگان بازنشسته کتاب مطالعه می‌کنم و حال آنکه با پورتوس یا بمبارت دیگر اپانته‌چین پس از حادثه‌ای که سه سال پیش راجع به توله‌سکی در راه آهن روی داد ترك مر او ده کرده‌ایم .

ناستازی با کنجک‌کوی پرسید :

« یک توله سگ ؟ این ماجری چیست ؟ یک داستان توله‌سگ ؟ »

ناستازی آنگاه در حالی که چنین می‌نمود می‌کوشد خاطره‌ای را

در ذهن خود تجدید کند پرسید :

« آه ! اجازه بدهید ! آیا در راه آهن بود ؟ »

« آه ! این داستان آنقدر ناچیز و ابلهانه است که بزحمت گفتن

نمی‌ارزد . موضوع میس ترس اسمیت دایه شاهزاده خانم بیلو کتسکی

بود... »

« اما تکرار این داستان چه ثمر دارد ؟ »

ناستازی با شور خاصی گفت :

« بسیار میل دارم که این ماجری را نقل کنید . »

فردیچنکو نیز خاطر نشان ساخت :

« بپن نیز آنرا نشنیده‌ام و برایم کلاماً تازگی دارد . »

نینا الکزاندرونا خطاب بشوهرش گفت :

« آردالیون بیگزاندورویچ ! »

کولیا نیز فریاد برآورد :

« پدرجان شمارا صدا میزنند . »

ژنرال با آب و تاب هرچه تمامتر چنین شروع به صحبت کرد :

« تقریباً دو سال پیش هنگام افتتاح خط راه آهن ... است .

من لباس نظام را ترك گفته لباس غیرنظامی پوشیده‌ام چون کار مهمی

دارم بلیط درجه اولی گرفته و سوار قطار میشوم . در کوبه خود جای

گرفته و بکشیدن سیگاری که قبلا آتش زده‌ام ادامه می‌دهم؛ در کوبه جز من کسی دیگری وجود ندارد، سیگار کشیدن ممنوع نیست ولی مجاز هم نیست و بسته باشخاص است. شیشه‌های قطار پائین است. ناگهان درست هنگام راه افتادن قطار دو خانم با توله سگی داخل کوبه شده و مقابل من قرار می‌گیرند، آنها دیر بایستگاه رسیده‌اند. یکی از آنها لباس مجلل و آبی رنگی بتن‌کرده، دیگری بطور ساده‌تر لباس پوشیده و پیراهن ابریشم سیاه رنگی دربر دارد. این خانمها که بزبان انگلیسی تکلم می‌کنند بدچیز هائی نیستند لکن مرا از بالا به پائین و رانداز می‌کنند. بدیهی است من بدون کمترین توجه به آنها به سیگار کشیدن خود ادامه می‌دهم. البته لحظه‌ای درتر دیده‌ستم لکن بطرف پنجره‌ای که اینک کاملا باز است نزدیک شده. سیگار کشیدن ادامه می‌دهم.

«توله سگ‌روی زانوان خانمی که لباس آبی بتن‌دارد جای گرفته است. او حیوانی کوچک ببزرگی مشت من است که بدنی سیاه و پاهائی سفید دارد و بطور کلی سگی نادر و عجیب است. گردن بند نقره‌ای بگردن دارد که روی آن چیزی نوشته شده‌است لکن من به نوشته توجهی نمی‌کنم، فقط احساس می‌کنم که خانمها اندکی عصبانی هستند و بدون شبهه عصبانیت آنها نیز ناشی از سیگار کشیدن من است. یکی از آنها که بادبزن زیبائی بدست دارد بمن خیره می‌نگرد. از آنجا که چیزی نمی‌گویند من نیز بکار خود ادامه می‌دهم. هرگاه آنها برای آنکه مرا از سیگار کشیدن باز دارند سخن بگویند خوب است ولی کاملا مهرسکوت بلب زده‌اند. ناگهان بدون کمترین اخطار قبلی خانمی که لباس آبی بتن دارد سیگار مرا از دستم می‌کشد و از پنجره به بیرون می‌افکند. در این اثنا قطار با سرعت هرچه تمامتر پیش می‌رود. من او را بانگاه مبهوتی می‌نگرم. زنی عجیب با اندامی چاق و درشت است که موهائی بور دارد. چشمان براق خود را بمن خیره می‌کند آنگاه من بدون آنکه کلمه‌ای

داستان بوسکی

برزبان رانم پانهایت ادب و ظرافت دوانگشت خود را بطرف توله سگ دراز کرده اورا آهسته ازگردن گرفته از پنجره بزیر می افکنم تا بسیگار ملحق گردد . از توله سگ فقط صدای خفیفی شنیده میشود و قطار بحرکت خود ادامه می دهد ...»

ناستازی در حالی که قهقهه میزد و مانند کودکان دستهای خود را بهم میزد گفت :

« شما مردی سنگدل و بیرحم هستید .»

فردی چنگو فریاد برآورد :

« آفرین ! آفرین !»

پتیت سین نیز که از حضور ژنرال بسیار ناراحت بود با این همه لبخندی زد ، کولیا هم بخنده افتاد و فریاد کرد :

« آفرین !»

ژنرال باطمطراق هرچه تمامتر و بلحن ظفر آمیزی بسخنان خود چنین ادامه داد :

« حق کاملاً با من بود . البته که با من بود زیرا هرگاه سیگار کشیدن در واگون ممنوع باشد بطریق اولی حمل و نقل توله سگ نیز باید ممنوع باشد .»

کولیا با شور و هیجان فراوان فریاد کرد :

« آفرین پدرجان ! بسیار کار خوبی کرده ای ! من هم اگر جای

شما بودم چنین می کردم .»

ناستازی که برای شنیدن پایان ماجرا بیتاب شده بود سؤال کرد :

« آنگاه آن خانم چه کرد ؟»

ژنرال در حالی که جبین در هم کشید بسخنان خود چنین ادامه داد :

« آه ، این دیگر قسمت نامطبوع داستان است زیرا آن خانم

بدون آنکه کلمه ای بر زبان آورد و یا حرکتی کند سیلی جانانه ای بمن

نواخت . بشما گفتم او زنی عجیب و از هر حیث غیر عادی بود .
 « شما چه کردید؟ »

ژنرال چشمان خود را بزیر افکند ، ابروان خود را بالا برد ،
 شاندهای خود را فراخ کرد ، لبان خود را فشار داد ، بازوان خود را باز کرد
 و پس از لحظه ای سکوت چنین گفت :

« من نتوانستم خودداری کنم . »

« آیا شما او را سخت کتک زدید؟ »

« البته نه . ولی اقدام من جارو جنجالی بر پا کرد گویا اینکه تنها
 سعی کردم از خودم دفاع کنم پس از لحظه ای معلوم شد آنخانمی که
 پیراهن آبی بتن دارد دایه انگلیسی شاهزاده خانم بیلوکنسکی یا کسی
 شبیه به همدم او است و آنخانم سیاه پوش دیگر نیز دختر ارشد شاهزاده
 خانم ، پیردختری بسن سی و پنج سالگی است . همه می دانند چه رشته
 محکمی همسر ژنرال اپانتچین را بخانواده بیلوکنسکی می پیوندند .
 شش دختر شاهزاده خانم بیلوکنسکی بمحض اینکه از سر نوشت توله
 سگ آگام میشوند دچار حمله شده و زار زار بر او می گریند و سوگوار
 میشوند .

« زن انگلیسی نیز ناله های خود را بگریه شاهزاده خانمها افزوده
 و چنان بلوائی بپا می کنند که گوئی عمر دنیا بسر رسیده است . بدیهی
 است من از اقدام خود جداً پوزش می خواهم و حتی نامه ای هم به آنها
 می نویسم لکن نه یوزشها قبول می کنند و نه نامه ها را واز آنجارو ابطم
 بکلی یا خانواده اپانتچین قطع میشود و تمام درها بروی من مسدود
 می گردد . »

ناستازی ناگهان از ژنرال پرسید :

« اجازه بفرمائید آقای ژنرال این تصادف را چگونه توجیه
 می کنید ؟ من پنج یا شش روز پیش شرح همین داستانرا در روزنامه

انده پاندانس که مرتباً مطالعه می‌کنم خواندم منتهی این حادثه دریکی از خط‌های راه آهن کناره رودرن بین یک مرد فرانسوی و یک زن انگلیسی روی داده بود اما قضیه کشیدن سیکار و انداختن توله سگ بخارج و پایان قضیه عیناً همان بود که شما گفتید حتی رنگ آبی لباس خانم نیز ذکر شده بود.»

ژنرال تابناگوش سرخ شد. کولیا نیز کاملاً قرمز شد و صورتش را بین دستهایش مخفی کرد. پشیمت سین هم سرعت سرخود را برگردانید؛ تنهافر دیچنکو شلیک خنده راسر داد. اما راجع به گانیا که در تمام این مدت صامت ایستاده بود لازم بتوضیح نیست که درست شبیه به ذغالهای گداخته گردید.

ژنرال در حالی که بالکنت زبان صحبت می‌کرد گفت :

« شما اطمینان می‌دهم که عین این واقعه برای من روی داد.»
کولیا نیز چنین خاطر نشان کرد:

« این داستان کاملاً حقیقت دارد. بین پدرم و خانم اسمیت دایه بیلوکنسکی چنین حادثه‌ای روی داد. من خودم این ماجرا را بیاد دارم.»

ناستازی بایبرجمی هرچه تمامتر چنین خاطر نشان ساخت :

« چطور ممکن است دو حادثه در دو انتهای اروپا، از هر حیث شبیه بهم روی دهد و حتی رنگ لباس قهرمان آن یکی باشد. برای آنکه صدق اظهارات من معلوم شود روزنامه انده پاندانس بلژرا برای شما خواهم فرستاد.»

ژنرال گفت :

« اما بیاد آورید که داستان من دو سال زودتر روی داده است.»

ناستازی که مانند دیوانه‌ای می‌خندید گفت :

« آری تنها اختلاف همین است.»

گمانی که پیمانۀ شکیبائیش لبریز شده بود و برق خشم و عداوت شدیدی در دیدگانش میدرخشید پدرش را از شانه گرفت و باو گفت ،
 « پدر خواهش می‌کنم از اطاق خارج شوید . »
 در این لحظه صدای زنگ شدیدی در راهرو طنین انداز شد چنانکه نزدیک بود بند زنگ قطع شود و معلوم بود حادثۀ غیرمترقبه‌ای در شرف وقوع است . کولیا بسرعت بطرف در شتافت .

راهر و ناگهای مملو از جمعیت پرهیاهوئی گردید . در سالن چنین احساس می شد که عده کثیری داخل خانه شده اند و جمعیت کثیر دیگری نیز عقب آنها هستند . فریادها و صداهای گوناگون بهم مخلوط شده بود و از آنجا که در ورودی باز مانده بود حتی در پله ها نیز صدا شنیده می شد . در مقابل این هجوم غیر مترقبه همه از فرط تعجب بیکیدیگر نگاه می کردند . گانیا باشتاب خود را بداخل سالن انداخت ولی قبل از او عده کثیری داخل تالار شده بودند .

ناگهان صدائی بگوش شاهزاده آشنا آمد که چنین طنین افکند :

« آه ! این خائن آمد ! سلام گانیا ی رذل و پست فطرت ! »
صدای دیگری سخن اولی را تأیید کرد و گفت :
« درست است ، خودش است ! »

برای شاهزاده جای شك باقی نماند که صدای اول صدای روگوژین و صدای دومی صدای لیدف بود .

گانیا در آستانه سالن همچنان میبخت ایستاده و حتی اقدامی برای جلوگیری کردن از ورود آنان باطاق نمی کرد . و بدین طریق ده تا دوازده نفر پشت سر هم بمد از روگوژین وارد اطاق شدند . این جمعیت مخلوط نه تنها از انواع و اقسام اشخاص تشکیل شده بود بلکه هیچیک از آنها رعایت احترام و ادب را نمی کردند . اغلب آنان پالتو په تن و کلاه بر سر داشتند و اگر چه هیچکدام از آنان کاملاً مست نبودند با این وصف

موهای همه زولیده بود. گفתי لازم است که بیکدیگر تنه بزینند زیرا هیچکدام تنها حرکت نمی‌کرد و همه باتفاق پیش می‌رفتند. روگوژین خودش که در رأس دسته حرکت می‌کرد با احتیاط پیش می‌آمد. او قیافه‌ای دزم و خشنناك داشت و هویدا بود که نقشه‌ای دارد و دیگران برای كلك بوی در انجام این نقشه همراه او آمده‌اند. علاوه بر لیدف زالیوزف نیز شناخته می‌شد. او هم مانند لیدف خودش را در راهرو افکنده و قیافه چاقو کشی را بخود گرفته بود. در نزدیکی او دو یا سه تن اشخاص دیگر که ظاهراً پسر تاجر بودند جلب توجه می‌کردند. مرد دیگری لباسی شبیه به لباس نظام بتن داشت و عقب او مرد شکم‌گنده‌ای مشاهده می‌شد که لاینقطع می‌خندید. عقب او مرد هیولائی که اندامی فرجه و قدی بارتفاع یکمتر و نود داشت و معلوم بود بزور مشت‌هایش اعتماد کامل دارد جلو می‌رفت. يك دانشجوی پزشکی و يك لهستانی کوتاه قد که قیافه‌ای مؤدب داشت نیز در میان آنها دیده می‌شد.

بر روی پله‌ها دو خانم که جرأت داخل شدن نداشتند دیده می‌شدند که با نگاههای اضطراب‌آمیزی راهرو را نگاه می‌کنند. کولیا در را روی آنان بست و چفت آنرا انداخت.

روگوژین در مدخل سالن مقابل گانیا قرار گرفت و گفت:

« سلام گانیاى بشرم ! قطعاً تو انتظار نداشتی که پارفیون

روگوژین را در اینجا ملاقات کنی . »

اما در این اثنا ناگهان مشاهده کرد که ناستازی درست در مقابل او ایستاده است. مسلم بود او هرگز انتظار ملاقات زن دل‌سریا را در اینجا نداشت زیرا دیدن ناستازی در او اثر عمیقی بسخشد و ناگهان رنگ خود را باخت و لبهایش کبود شد. سپس با صدای بسیار آهسته‌ای چنانچه گفתי با خودش صحبت می‌کند چنین افزود:

« آه ! راست است کار تمام است . بسیار خوب ! »

آنگاه در حالیکه دندانهایش را بهم فشار می داد نگاهی مملو از عداوت به گانیا افکند و باو چنین گفت :

« قطعاً بمن خواهی گفت که کار تمام شده است . »

نفسش تنگی می کرد و بزحمت می توانست سخنان خود را ادا کند. سرعت از سالن عبور کرد لکن هنوز از آستانه خارج نشده بود که به نینا الکزاندرونا و بارب برخورد و متوقف شد و تشویش واضطرابش جای خود را به ناراحتی شدیدی داد. لبیدف او را مانند سایه اش تعقیب می کرد . پیدا بود که مشروب زیادی نوشیده است و بعد از او برتیب دانشجو و آن مرد قوی همکل و زالویوف که بسمت چپ و راست سلام می کرد و آخر از همه لهستانی کوتاه قد روان بودند .

حضور این خانمها اندکی آنها را از ادامه حرکات خود باز می داشت لکن معلوم بود هنگام شروع اجرای نقشه این ناراحتی خرد بخود از بین خواهد رفت و بمحض اینکه اجرای نقشه اعلام گردد حضور این بانوان مانع رسوائی نخواهد شد .

روگوژین با تعجب ولی بابی قیدی نگاهی به شاهزاده افکند و باو گفت :

« چطور شاهزاده! توهم اینجاستی؟ هنوز این گترها را بیاداری؟ » سپس شاهزاده را فراموش کرد و نگاه خود را بطرف ناستازی معطوف داشت و مانند قطعه آهنی که بطرف آهن ربا کشیده شود بسوی دختر مهوش پیش رفت .

ناستازی نیز با نگاه های متعجب و اضطراب آمیزی تازه واردین را می نگریست .

بالاخره گانیا خون سردی خود را باز یافت و نگاه تندى به واردین نمود و روگوژین را مخاطب قرار داده و با لحن شدیدی چنین گفت : « اجازه دهید بیرسم معنی این اقدام شما چیست ؟ بنظر من

چنین می‌رسد که شما داخل اصطبل نشده‌اید؟ در اینجا مادر و خواهر
من سکونت می‌کنند.

روگوژین زیر لب گفت:

« ما خودمان می‌بینیم که خواهر و مادر تو اینجا هستند.

لبدف رشته کلام را بدست گرفته و گفت:

« آری ما خودمان چشم داریم.»

مرد هیولا که خیال می‌کرد موقع ایفای نقشش فرا رسیده‌است

شروع به فرغ کرد اما گانیا با عصبانیت هر چه نامتر گفت:

« دیگر بس است! قبلا از شما تقاضا می‌کنم که همه داخل

سالن شوید و بعد می‌خواهم بدانم...

روگوژین ناگهان سخن او را قطع کرد و بدون آنکه از جای

خود حرکت کند گفت:

« پی معلوم میشود مرا نمی‌شناسید! بنابراین گانیا تو دیگر

روگوژین را نمی‌شناسی؟

« خیال می‌کنم شمارادر جایی دیده‌ام اما...»

روگوژین سخن او را قطع کرد و گفت:

« درست شنیدید چه می‌گوید؟ او مرا در جایی دیده است!

بنظرم فراموش کرده‌ای تنها سه ماه پیش بود بتو دوپست روبل که

متعلق بیدرم بود در قمار باختم. پیر مرد بدون آنکه از قضایا

اطلاعی یابد زندگی را بدرود گفت. تو مرا بزور داخل قمار بازی

کردی و کتیف در ورق‌ها تقلب کرد. آیا بیادنداری؟

« این حادثه در حضور پتیت سین روی داد. کافی است از

جیب سه روبل در آورم و بتو نشان دهم تا برای بدست آوردن آن

چهار دست و پا در واسیلوسکی راه بروی. تو چنین مردی هستی!

حالا آمده‌ام در مقابل پول نقد ترا خریداری کنم. به‌به‌تین‌های‌روستائی

من نگاه نکن . دوست من ! امروز من پولدار هستم و می توانم تو و دار و دسته ات را یکجا بخرم . اگر بخواهم همه شما را می خرم .
آنگاه در حالیکه معلوم بود مستی بیش از پیش بر او مستولی شده است بشدت فریاد کرد :

« همه شماها فهمیدید ؟ »

سپس ناستازی را مخاطب قرار داد و گفت :
« ناستازی فیلیپوونا ! مرا اخراج نکنید ! فقط يك کلمه بمن بگوئید آیا با او ازدواج خواهید کرد یا خیر ؟ »
روگوزین هنگام ادای این جمله بلعن مردی سخن می گفت که در بحبوحه نومیدی بفرشته مقدسی متوسل می شود ولی در عین حال شهادت مردی را نشان می دهد که محکوم پمراگ گردیده و از هیچ گونه اظهاری ابا ندارد .

روگوزین در اضطراب جانگاهی منتظر پاسخ زن مهوش گردید . ناستازی با لحن جدی و آرامی که در عین حال یکنوع تعجب در آن مشاهده می شد چنین پاسخ داد :

« بهیچوجه ! مگر عقلت را از دست داده ای ؟ از کجا بفکر چنین پرسشی از من افتادی ؟ »

روگوزین با شور و شغف زاید الوصفی چنین گفت :

« خیر ! خیر ! پس صحیح نیست ! آنها بمن گفته بودند که ...
آه گوش کنید ناستازی فیلیپوونا ! آنها ادعا می کنند شما نامزد گانیا شده اید ! من به آنها چنین پاسخ می دهم : نامزد گانیا ؟ آیا ممکن است ؟ من با صد روبل هیگلش رایکجا می خرم . هرگاه هزار و یا مافوق باسه هزار روبل بدهم شب عروسی نامزدش را به آغوش من خواهد افکند و راه فرار پیش خواهد گرفت . ای گانیا ی بی سرو پا ! آیا راست نیست ؟ آیا تو سه هزار روبل نمی گیری ؟ بگیر ! این

پول . آمده‌ام از تو امضا بگیرم که چشم‌از ناستازی ببوشی ، بتو گفته‌ام
ترا می‌خرم یقین بدان خواهی خرید .»

گانیا که در عین حال سرخمی شد و هم رنگ خود را می‌باخت فریاد کرد :
« از اینجا خارج شو ، تو مست هستی . »

این اظهار گانیا تولید انزجاری کرد . مدتی بود که دسته
روگوزین انتظار شنیدن کلمه تحریک آمیزی را داشت . لبدف با حرارت
هر چه تمامتر در گوش روگوزین چیزی گفت ،
روگوزین باو چنین پاسخ داد :

« تو حق داری آقای منشی ! تو حق داری مست لایمقل ا
بسیار خوب مانعی ندارد . »

در این اثنا با گستاخی هر چه تمامتر نگاهی به ناستازی افکنده
و باو چنین گفت :

« اینهم هجده هزار روبل !»

آنگاه يك بسته اسکناس که در کاغذ سفید پیچیده بود جلوی
او روی میز ریخت و باو گفت :

« بگیر ا باز هم خواهی داد . »

لکن جرئت نکرد اظهارات خود را تمام کند . زیرا لبدف که
سخت متعجب شده بود باو چنین گفت :

« نه ۱ نه ۱ باین تندی جلونرو . معلوم بود که زیادی پول او را
بو حشت افکنده و قصد دارد مبلتی تخفیف بگیرد . »

روگوزین بلبدف چنین گفت :

« خیر دوست عزیز من ۱ تو در این مسائل احمقی بیش نیستی
و جز آتش چیز دیگر نمی‌بینی . گذشته از این مسلم است که ما هر
دو ابلهیم .» در این موقع چون ناستازی نگاه تندی بطرف او معطوف
داشت که لرزه‌ای بر اندامش افکند ، به لحن ندامت آمیزی گفت :

« آه چقدر احمق بودم که باظهارات تو گوش دادم . »
 ناستازی لحظه‌ای به چهره دژم روگوژین خیره شد و شلیک
 خنده را سرداد و سپس با لحن آزاد و ملاحظت آمیزی گفت :
 « هجده هزار روبل؛ برای من؟ ذات‌دهانی خودت را خوب برودادی! »
 آنگاه از روی نیمکت برخاست و چنین وانمود کرد که
 قصد دارد برود. گانیائیز با قلب یخ زده‌ای این منظره را می‌نگریست .
 روگوژین فریاد برآورد :

« بسیار خوب! چهل هزار روبل تقدیم خواهم کرد . چهل
 بجای هیجده ! پتیت سین و بیسکوپ بمن قول داده‌اند که در ساعت
 هفت چهل هزار روبل بمن تحویل دهند . »
 چهل هزار پول نقد!

اوضاع لحظه بلحظه زنده‌تر و شرم‌آورتر می‌شد لکن ناستازی
 بیشتر لذت می‌برد و بهیچ روی قصد رفتن نداشت. گفتی میل داراین
 صحنه بیشتر دوام کند .

نیئالکزاندر ونا و بارب نیز از جای برخاسته و با نگرانی و
 ناشکیبائی در انتظار سر انجام این ماجرا بودند . دیدگان بارب برق
 می‌زد لکن نیئالکزاندر ونا مخصوصاً سخت ناراحت شده بود و همچون
 بید می‌لرزید و نزدیک بود نقش بر زمین گردد .
 روگوژین گفت :

« حالا که اینطور است تا صد هزار بالا می‌رود... هم امروز صد
 هزار روبل می‌پردازم . پتیت سین سعی کن هر چه زودتر این پول
 را برای من تهیه کنی . حق و حساب خودت هم خواهم رسید . »
 پتیت سین با شتاب به روگوژین نزدیک شد و بازوی او را گرفت
 و آهسته در گوشش گفت :

« مگر عقل از سرت پریده است ؟ معلوم می‌شود سخت مست

شده ای . . باید پاسبان صدا بز نم . خیال می کنی در کجا هستی ؟
 ناستازی برای آنکه بیشتر روگوژین را تحریک کرده باشده
 پتیت سین گفت :

« اینها لاف و گزافهای مستانه است ! »

روگوژین در نهایت خشم و بیخبری چنین فریاد بر آورد :
 « خیر ! من دروغ نمی گویم . پول هم امشب آماده خواهد شد .
 ای پتیت سین رباخوار ! تو صد هزار روبلی را که من می خواهم تا
 امشب تهیه کن و نزولش را هر چه می خواهی بگیر . بتو ثابت خواهم
 کرد مرد بد حسابی نیستم ! »

ناگهان آردالیون الکزاندروویچ بالحن تهدید آمیز و خشمناکی
 چند قدم بطرف روگوژین برداشت و چنین فریاد کرد :
 « یعنی چه ؟ این چه بساطی است که در اینجا گسترده اید ؟
 بالاخره بگوئید منظورتان چیست ؟ »

این حرکت پیرمرد که تا آن هنگام مهر سکوت بر لب زده
 بود بر اثر جنبه ناگهانی و غیره مترقبه خود اوضاع را تمسخر آمیزتر
 کرد و صدای قهقهه را بلندتر ساخت .

روگوژین در حالیکه بریثخند می خندید گفت :
 « این دیگر از کجا سر در آورد ؟ پیرمرد با ما بیا تا دمی
 به خمره بزنی و آنقدر که می خواهی بیاشامی ! »

کولیا که از فرط خشم و شرمساری می گریست فریاد بر آورد ،
 « چه پستی است ! »

ناگهان بارب که از فرط خشم سخت می لرزید فریاد کرد ،
 « آیا ممکن است در میان شما يك مرد حسابی یافت شود تا
 این زن هر جائی را از اینجا اخراج کند ؟ »
 ناستازی با خنده توهین آمیز و زنده ای گفت :

« مرا یلکزن هر جائی می خوانند! من احمق که خودم آمده بودم آنها را به شب نشینی ام دعوت کنم . گانیا ! این بود طرز رفتار خواهر شما با من ! »

گانیا لحظه ای در مقابل این جمله رسوا کننده خواهرش در جای میوهوت ماند سیسی چون دید این بار ناستازی به لجن دیگری با او صحبت می کند همچون دیوانه ای بروی بارب افتاد و در نهایت خشم و عصبانیت دست او را گرفت و به وی در حال بی خبری چنان نگاهی اوکنند که گفتی می خواهد او را جابجا نابود کند و آنگاه به او چنین گفت :

« چه کردی ؟ »

بارب در حالیکه با نگاه ظفر آمیز و متهورانه ای به برادرش خیره شد گفت :

« چه کردم ؟ تو چه می خواهی بکنی ای پس فطرت سست عنصر ! آیا توقع داری چون بهادرت توهین کرده و حیثیت خانواده ات را لکه دار ساخته است از او پوزش هم بخواهم ؟ »

آنها چند لحظه ای در مقابل یکدیگر قرار گرفته و بهم خیره شدند . گانیا دست خواهرش را همچنان بدست داشت . بارب دوباره با تمام قوا سعی کرد دست خود را بکشد ولی موفق نشد و سرانجام از فرط خشم و غضب نفی بصورت برادرش افکند .

ناستازی با شور فراوان فریاد کرد :

« این را می توان گفت یلک دختر شجاع و مستهور ! آفرین بتیت سین . بتو صمیمانه تبریک می گویم . »

گانیا احساس کرد پرده ای دیدگانش را مستور ساخت و چنان خود را فراموش کرد که با نهایت قوت دستش را بلند و بطرف صورت خواهرش متوجه کرد لکن دست دیگری با چابکی هر چه تماهتر در

هوا دست او را گرفت . این دست ، دست شاهزاده بود
 با آنکه لرزش شدیدی سرا پای شاهزاده را فرا گرفته بود با
 لحن بسیار شدیدی به گانیا نهیب داد :

« پس است ! کافی است ! »

گانیا که بر اثر اقدام شاهزاده صدچندان خشمناکتر شده بود
 ناگهان بارب را رها ساخت و سیلی محکمی بصورت شاهزاده نواخت و
 با عصبانیت بوی چنین گفت :

« پس اینطور ؟ تو باید در همه جا سر راه من قرار گیری؟ »
 کولیا در حالیکه دستش را بهم می زد گفت :

« آه ! خدای من ! »

از همه طرف فریادهای تعجب برخاست . رنگ از چهره
 شاهزاده پرید و بانگاه ملامت آمیزی گانیا را نگرستن گرفت .
 لبانش می لرزید و می کوشید چیزی بگوید . لبخند عجیبی صورتش را
 منقبض ساخته بود . بالاخره آهسته چنین گفت :

« زدن من چندان اهمیت ندارد ولی هرگز اجازه نخواهم داد
 به او کمترین آسیبی وارد آید . »

سپس چون نتوانست بیش از آن تاب آورد ناگهان از گانیادور
 شد و صورتش را در میان دستهای مخفی ساخت و بگوشه ای از اطاق
 پناه برد و در حالیکه صورتش را بدیوار کرد با کلمات مقطعی گفت :

« خواهید دید چگونه از این اقدام زشت خود نادم خواهید
 شد . »

براستی گفتم گانیا بکلی نابود شده است . کولیا با اشتاب بطرف
 شاهزاده دوید و او را به آغوش کشید و در عقب او روگوزین و بارب و
 پتیت سین و نینالکزاندر و نایا و سایرین و حتی آردالیون آلکزاندروویچ
 در پیرامون شاهزاده حلقه زدند .

شاهزاده با همان لبخند عجیب و در مقابل تحسین ها و تمجیدهای پرشور آنان می گفت :

« چیز مهمی نبود ! چیز مهمی نبود ! »
 روگوژین فریاد کرد :

« آری او پشیمان خواهد شد . گانیا ! خواهید دید که از توهین کردن بیک چنین بره ای (نتوانست کلمه دیسگری بیابد) شرمسار خواهی شد . شاهزاده ! روح من ! اینها را بحال خود بگذار و بیا با هم برویم . خواهی دید روگوژین چگونه فن دوست داشتن را می داند . »

ناستازی نیز بر اثر اقدام گانیا و واکنش شاهزاده سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود . صورتش که معمولاً کم رنگ و متفکر بودو بهیچ روی با قیافه پشانی و خندان تصنعی که در تمام طول این صحنه نشان داده بود مطابقت نداشت ناگهان از حس جدیدی موج زد . با اینهمه از ابراز این حس ابا داشت و نمی توانست چهره تمسخر آمیز خود را تغییر دهد . ناگهان یک قیافه جدی بخود گرفت و بایادآوری سوالی که چند لحظه پیش از خود کرده بود مجدداً از خود پرسید :

« راست است . . من قیافه او را جانی دیده ام . »

شاهزاده با یک لحن ملامت آمیز ولی مهربان به ناستازی گفت :
 « راستی شرم ندارید ؟ آیا شما همان هستید که در اینجا خود را نشان داده اید ؟ آیا ممکنست ؟ »

ناستازی بحیرت افتاد و لبخندی زد ولی لبخندی که هویدا بود منظور آن استتار یک ناراحتی است و سپس نگاهی به گانیا افکند و از اطاق خارج شد لکن هنوز به راهرو نرسیده بود که ناگهان بازگشت و با شتاب به نینا الکزاندرونا نزدیک شد و دست او را گرفت و بلب برد و در حالیکه تا بنا گوش سرخ شده بود بسرعت ولی با حرارت چنین

گفت :

« او راست می‌گوید. من آنچنان که خود را بشمانشان دادم نیستم. »
 سپس بعقب بازگشت و با چنان سرعتی از اطاق خارج شد که
 کسی نفهمید چرا او بازگشته بود. فقط او را دیدند که در گوش‌نینا -
 الکزان درونا چیزی گفت و دست او را بوسید . اما باری همه چیز را
 شنید و با دیدگان متحیری او را تعقیب کرد .

گانیا که در این اثنا اندکی بخود آمده بود با شتاب عقب‌ناستازی
 رفت تا او را مشایقت کند لکن ناستازی از اطاق خارج شده بود .
 گانیا خود را در پله‌ها باو رسانید لکن ناستازی باو گفت :

« همراه من نیائید . خدا حافظ ! امشب را فراموش نکنید. »
 گانیا بحال دژم و متفکری باز گشت . يك معمای جانکاه بمراتب
 جانکاه‌تر از معماهای پیشین قلبش را می‌فشرد . قیافه شاهزاده نیز از
 مقابل دیدگانش محو نمی‌شد . او چنان در دریای فکر غوطه می‌خورد
 که حتی متوجه نشد دسته روگوزین در عقب او با شتاب از آپارتمان
 خارج شدند و چنان از پهلوی او عبور کردند که نزدیک بود وی را
 بدر بکوبند . آنها با جار و جنجال هر چه تمامتر از موضوعی بحث
 می‌کردند . روگوزین در کنار پتیت‌سین راه می‌رفت و با وی جداً
 راجع به موضوعی صحبت می‌کرد که هویدا بود به آن اهمیت فراوان
 می‌دهد . چون به گانیا نزدیک شد بوی گفت :

« گانیا ! باختی ! »

گانیا با نگاه اضطراب آمیزی آنان را تعقیب کرد .

شاهزاده از سالن خارج شد و بد اطاق خود رفت و در رابروی خویش بست . کولیا بسرعت خود را به او رسانید تا آرامش کند . کودک معصوم دل نمی‌داد که از او جدا شود . کولیا به او گفت :

« چه خوب کردید که آمدید زیرا جار و جنجال در آنجا با شدت بیشتری تجدید خواهد شد . هر روز در خانه ما همین بساط گسترده است و علت همه اینها نیز ناستازی است . »

شاهزاده گفت :

« در خانه شما رنج و بدبختی از حد فزون است . »

« آری از اندازه خارج است . در باره خود ما شك نیست که هر کدام تقصیری داریم . لکن من دوستی دارم که از همه ما تیره‌بخت‌تر است . آیا می‌خواهید با او آشنا شوید ؟ »

« با نهایت میل . آیا او از دوستان شماست ؟ »

« آری ، تقریباً . بعداً این ماجرا را به تفصیل برای شما حکایت خواهم کرد اما از انصاف نباید گذشت که ناستازی در زیبایی بیداد می‌کند . عقیده شما در این خصوص چیست ؟ من تا کنون او را ندیده‌بودم در صورتیکه برای دیدن او بیش از حد تلاش کرده‌بودم . زیبایی او خیره‌کننده است . هر گاه گانیا از راه عشق با او ازدواج کند من او را معاف خواهم داشت لکن برای پول است که او می‌خواهد متأهل شود . چرا باید چنین باشد ؟ بدی کار همین جاست . »

« حق با شماست . من هم بهیچ روی از برادر شما خوشم نمی‌آید . »

« مسلم است . پس از اقدامی که او . . . اما اجازه دهید موضوعی را باطلاع شما برسانم . در میان ما برخی موهومات حکمفرماست که من نمی‌توانم تحمل کنم . مثلاً کافی است که يك ديوانه یا احمق و یا حتی يك جانی سیلی بصورت کسی بنوازد تا بیدرتنگ آن شخص برای تمام مدت عمر شرافت و حیثیت خویش را از دست بدهد و نتواند این لکه ننگ را از دامن خود بشوید، مگر آنکه طرف او در مقابلش بزانو در آید و از او پوزش بخواهد . بنظر من این منتهای موهوم پرستی و ستمگری است . این تعصب موضوع یکی از درامهای «لرمونتوف» به نام بال ماسکه است؛ درامی که بنظر من بسی ابلهانه یا عبارت دیگر غیر طبیعی است. گوا اینکه عقیده دارم سیلی زدن بکسی اقدامی ناشی از منتهای ناجوانمردی است . »

« اما از خواهر شما فوق‌العاده خوشم آمد . »

« دیدید چگونه برپوزه گانیا تف انداخت ؟ بارب شیردختی است ولی اگر شما هم از او تقلید نکردید این تردید شما ناشی از برّی دلی نبود . اینک خودش می‌آید . تا نامش بمیان آمد خودش در اینجا ظاهر شد . من می‌دانستم او خواهد آمد زیرا اگرچه عیوبی مخصوص به خود دارد با اینهمه قلبش پاک است . »

بارب بالحن ملامت آمیزی به کولیا گفت :

« تو اینجا چه کار داری ؟ برو مراقب پدر باش . . شاهزاده ! آیا او شما را اذیت می‌کند ؟ »

« بهیچ وجه . بر عکس . »

« بفرمائید ! باز هم خواهر بزرگم از کوره در رفت . . عیب او همین است . »

من خیال می‌کردم پدر باروگوژین خواهد رفت. تصور می‌رود

داستان یوسکی

«کنون از اینکه با او نرفته است متأسف باشد.»

سپس در حالیکه بطرف در روی آورد گفت :

«در هر صورت بهتر است بروم ببینم او چه می‌کند ؟»

پس از رفتن کولیا ، بارب به‌شاهزاده چنین گفت :

«خدای را شکر ! مامانم را بردم و خوابانیدم.. حادثه جدیدی

روی نداد . گانیا سخت شرمسار و متفکر است . جز این هم نباید

انتظار داشت . چه درسی به او دادید؟ شاهزاده ! آمده‌ام باردیگر از شما

تشکر کنم و بپرسم آیا قبل از ملاقات امروز ناستازی را می‌شناختید؟»

«خیر ! او را نمی‌شناختم .»

«پس چطور شما رو بروی او گفتید او طوری که خود را نشان

میدهد نیست . علاوه بر این چنین بنظر میرسد که شما درست حدس

زده‌اید و بعید نیست باطن او غیر از ظاهرش باشد . بطوریکه من

نمی‌توانم بفهمم او چطور آدمی است ؟ قدر مسلم آنست که منظورش

آزردن ما بود . این نکته کاملاً روشن است . قبلاً هم در باره او مطالب

عجیب و غریب شنیده بودم . هر گاه او آمده بود ما را بخانه‌اش دعوت

کند بچه جهت اینطور با مادرم رفتار کرد ؟ پتیت سین نیز که او

را خوب می‌شناسد اعتراف می‌کند که از رفتار ام‌روز او سر در

نمی‌آورد . رفتارش نسبت به روگوزین تماشائی بود ! وقتی شخصی بکسی

احترام می‌گذارد هرگز اینطور در خانه دیگری با او صحبت نمی‌کند.

مادرم نیز در باره شما فوق‌العاده نگران است .»

شاهزاده با بی‌قیدی هر چه تمامتر گفت :

«هیچ اهمیتی ندارد !»

«اما او عجب از شما شنوائی داشت ؟»

« چطور ؟ »

« بمحض اینکه به‌وی گفتید رفتارش شرم آور است بیدرنگ
تغییر روش داد . »

بارب سپس با لبخندی پر معنی افزود :

« شما بر او نفوذ دارید . »

در این اثناء در باز شد و بطور غیر مترقبه گانیا وارد اطاق شد.
گانیا با وجود دیدن خواهرش خود را نباخت بلکه پس از توقف
مختصری در آستانه در با اراده بطرف شاهزاده نزدیک شد و درحالیکه
دستخوش عاطفه شدیدی شده بود به‌وی چنین گفت :

« شاهزاده ! من در مقابل شما منتهای پستی را نشان دادم. دوست

عزیز مرا ببخشید . »

در چهره اش آثار غم جانکاهی مشاهده می‌شد . شاهزاده با
تعجب بوی خیره شد ولی چیزی نگفت .

گانیا بایصبری هر چه تمام‌تر گفت :

« آه ! عفو کنید ! عفو کنید ! بفرمائید اگر میل دارید

حاضرم دست شما را هم ببوسم . »

شاهزاده سخت بهیجان آمده بود و بی اختیار بازوان خود را
گشود و هر دو تنگ یکدیگر را در آغوش گرفتند .

شاهزاده در حالیکه بزحمت نفس می‌کشید گفت :

« هیچ تصور نمی‌کردم شما به چنین اقدام نیکی مبادرت ورزید . »

« من آنقدر پست باشم که بخطای خود اعتراف نکنم ؟ مرا

ببین که تا چند دقیقه پیش خیال می‌کردم شما اباهی بیش نیستید، شما
چیزهایی می‌بینید که دیگران نمی‌بینند . دلم می‌خواست مدتی با شما
صحبت کنم ولی بهتر است این گفت و شنود را ببعد واگذار نمایم . »
شاهزاده در حالیکه بارب را نشان می‌داد گفت :

« شخص دیگری است که شما باید از او بپوش بخواهید . »

داستان یوسکی

اما گانیا در حالیکه از خواهرش دور می‌شد چنین فریاد بر آورد :
« خیر ! از او بوزش نمی‌خواهم زیرا وی دشمن همیشگی من
است. یقین بدانید شاهزاده که بارها این حقیقت را تجربه کرده‌ام .
اینجا موضوع عذرخواهی صادقانه در میان نیست . »
بارب ناگهان گفت :

« اما من ترا خواهم بخشید . »

« پس امشب بخانه ناستازی هم خواهی رفت ؟ »

« هرگاه تو بخواهی خواهم رفت ولی خودت تصدیق کن آیا
کمترین زمبته‌ای که مرا وادار بر رفتن در خانه او نماید وجود دارد؟ »
گانیا در حالیکه لبخندی زد گفت :

« او آنطور که همه تصور می‌کنند نیست . خودت می‌بینی چه

حوادثی بوجود می‌آورد ! او زنی است که از این حقه بازیها لذت
می‌برد . »

« خودم می‌دانم او آنطور که می‌پندارند نیست . همچنین
میدانم از این تردستی‌ها لذت می‌برد ولی گانیا او ترا بجای چه کسی
خیال می‌کند ؟ درست است که او دست مامان را بوسید ولی بنظر من
همانطور که می‌گوئی حقه‌ای بیش نبود زیرا با این اقدام ترا مسخره
کرد . برادر من باور کن هفتاد و پنج هزار روبل به تحمل این ننگ‌ها
نمی‌ارزد . برای آن باتو اینطور صحبت می‌کنم که می‌دانم هنوز در مقابل
احساسات لطیف متأثر می‌شوی . بنظر من بهتر است توهم از رفتن بخانه
ناستازی خودداری کنی . احتیاط کن . ممکن است کار بجای باریک بکشد . »
بارب پس از این دستخوش هیجان شدیدی شده و بسرعت از
اطاق خارج گردید .

گانیا با لحن تمسخر آمیزی گفت :

« می‌بینید ! همه آنها یکسانند . آیا خیال می‌کنند من خودم

این چیزها را نمی‌فهمم ؟ آیا نمی‌دانند من بیشتر از آنها از این حقایق آگاه هستم ؟ »

آنگاه روی نیمکت نشست و معلوم بود که عزم دارد بصحبت خود ادامه دهد .

شاهزاده با يك نوع حجب از او پرسید :

« هر گاه شما تا این اندازه روشن بین هستید در صورتیکه می‌دانید هفتاد و پنج هزار روبل بزرگوارش نمی‌ارزد چرا اینهمه ناراحتی بخود هموار می‌کنید ؟ »

گایا بالکننت زبان گفت :

« منظور من این نبود . مقصودم این است که شما عقیده خودتان را در این خصوص بگوئید . فوق‌العاده میل دارم بدانم آیا بنظر شما هفتاد و پنج هزار روبل ارزش آنرا دارد که آدمی اینهمه ناراحتی ببیند ؟ »

« خیر ! بعقیده من نمی‌ارزد . »

« بسیار خوب ! این را می‌دانستم ولی آیا بنظر شما ازدواج کردن در این شرایط کار شرم آوری است ؟ »

« بسیار شرم‌آور ! »

« بسیار خوب بدانید که من در همین شرایط ازدواج خواهم کرد و تصمیم قطعی خود را نیز در این خصوص گرفته‌ام . چند لحظه پیش دوچار تردید مختصری شدم لکن حالا دیگر کار من تمام است . صحبت کردن هم فایده ندارد . خوب می‌دانم شما بمن چه خواهید گفت . »

« خیر ! من آنچه را شما انتظار دارید نخواهم گفت ولی نکته‌ای که مرا بحیرت افکنده است غرور و خود خواهی خارق‌العاده شماست . »

« غرور ؟ غرور مرا در چه می‌بینید ؟ »

« در اینسکه یقین می‌دانید ناستازی بشما شوهر خواهند کرد و هر تمام است . گذشته از این بفرض آنهم که با شما ازدواج کند از کجا اطمینان دارید که هفتاد و پنج هزار روبل را بجیب خواهید زد ؟ گو اینسکه در این ماجرا جزئیات بیشماری است که من از آن اطلاعی ندارم . »

گانیا ناگهان به شاهزاده نزدیک تر شد و باو چنین گفت :
 « مسلم است که از همه چیز اطلاع ندارید . هر گاه تنها چیزهایی بود که شما از آن باخبرید من چگونه می‌توانستم این بار را بدوش کشم ؟ »

« تا جایی که من دیده‌ام غالباً مردها برای پول زن می‌گیرند و سرانجام پول هم همچنان در چنگ زن‌ها باقی می‌ماند .
 گانیا با لحن اضطراب آمیزی گفت :

« آه ! نه ! مورد من اینطور نیست . ملاحظات زیادی در اینجا دخالت دارد . اما راجع باینسکه جواب مثبت خواهد داد من شک می‌ندارم . شما از کجا می‌دانید او ممکن است تقاضای مرا رد کند ؟ »

« من جز آنچه دیدم چیز دیگری نمی‌دانم . گذشته از این بارب چند لحظه پیش می‌گفت . . . »

« آه ! زن‌ها همینطورند و حادثه‌جوئی را دوست دارند . راجع به روگوزین هم مسلم است که ناستازی او را مسخره کرد ، من بچشم خود دیدم . این امر از هر حیث مسلم است . من قبلاً در این خصوص نگران بودم لکن اکنون حقایق را کاملاً دریافته‌ام . شاید ایراد شما به رفتار ناستازی نسبت به مادرم و پدرم و بارب باشد ؟
 « همچنین نسبت بخودتان . . . »

« ممکن است ، ولی اینجا تنها يك كینه قدیمی زنانه در کار است

و پس . ناستازی زنی فوق العاده حساس و شكاك و خود خواه است و بمشابه کارمندی است که از ترفیع باز مانده باشد البته او میل داشت خودی نشان دهد و نفرت خود را نسبت باعضای خانواده من و خودم ابراز دارد . این نکته کاملا درست است . اما با وجود این او بمن شوهر خواهد کرد . نمی دانید عزت نفس آدمی را با انجام چه نقش های گوناگون و ادای چه سخنانی برمی انگیزد ! این زن برای آن مرا بمنزله موجود منفوری تلقی می کند که می داند من آگاهم او معشوقه مرد دیگری است و این نکته را کتمان نمی کنم که با او برای پولش ازدواج می کنم . در عین حال او شك ندارد مرد دیگری بمراتب با پستی بیشتری از من نسبت به او رفتار خواهد کرد بدین معنی که به او بند خواهد شد و راجع به پیشرفت و آزادی جنس لطیف جمله های فریبنده ادا خواهد کرد و احترام به زن را برای چرخاندن او بمیل خودش وسیله قرار خواهد داد و به این زن خود خواه با نهایت زیر دستی وانمود خواهد کرد وی را تنها برای قلب پاك و احساسات لطیفش و یا « بی پولش » خواهد گرفت و حال آنکه در حقیقت فقط به پول او نظر دارد . هر گاه او از من خوشی نمی آید تنها برای آنست که از تظاهر و خود سازی در مقابل او خود داری می کنم و حال آنکه او به این ظاهر سازیها نیاز دارد . اما او خودش چه می کند ؟ در صورتیکه خودش این نقش های خنده آور را بازی می کند بیچه حقی نسبت بمن ابراز تنفر می نماید ؟ برای آنکه من تسلیم او نمی شوم و در مقابل او عزت نفس نشان می دهم ؟ بسیار خوب خواهیم دید !

« قبل از این شما او را دوست نمی داشتید ؟ »

« در آغاز چرا ولی حالا کاسه صبرم لبریز شده است . . . »

« برخی از زنان تنها برای معشوقه شدن بدنی آمده اند . البته من نمی خواهم بگویم که او معشوقه من باشد لکن می گویم هر گاه آرام

داستایوسکی

باشد من هم آرام خواهم بود لکن هر گاه ناسازگاری کند بیدرننگ
رهایش خواهم ساخت و از پولش استفاده خواهم نمود . من نمی‌خواهم
آلت تمسخر باشم . این مهمترین نگرانی من است . «
شاهزاده با احتیاط گفت :

« با وجود این چنین تصور می‌کنم ناستازی زنی عاقل و باتدبیر
است . بنابراین در صورتیکه این بدبختی‌های آینده را احساس می‌کند
چگونه ممکن است خود را به آتش اندازد ، او ممکن است با کسی دیگر
ازدواج کند . این است موضوعی که مرا متعجب می‌سازد . «
« در اینجا نیز حسابی در کار است . شاهزاده شما از همه
جزئیات آگاه نیستید . . . در اینجا . . . گذشته از این او یقین دارد
که من تا سرحد جنون دوستش دارم . در این خصوص برای شما
سوگند یاد می‌کنم . نکته دیگری را باید با شما در میان بگویم . من
اینطور تصور می‌کنم که ناستازی بمن دلبستگی دارد البته بسبب
خودش . شما این ضرب‌المثل را می‌دانید : « هر کسی که خوب دوست
دارد خوب هم مجازات می‌کند . « ممکن است در تمام مدت عمر مرا
بمنزله نوکری تلقی کند (شاید تنها به این احتیاج داشته باشد) با وجود
این مرا بسبب خودش دوست خواهد داشت . اخلاق او این است . او
یک زن بتمام معنی روسی است . در این خصوص بشما اطمینان می‌دهم
لکن من نانی برای او پخته‌ام که بعداً از آن آگاهی خواهد یافت .
حادثه‌ای که چند دقیقه پیش برای بارب پیش آمد با آنکه غیر مترقبه
بود برای من فایده داشت زیرا ناستازی خودش عقیده حاصل کرده‌او
علاقه دارم و برای او حاضر هستم کلیه پیوندهایم را بگشتم . یقین بدانید
من آنقدرها هم احمق نیستم . باری آیا از پر حرفی من خسته نخواهید
شد ؟ شاهزاده عزیزم ! ممکن است از اینکه همه اسرار خود را با انسان
با شما در میان می‌گذارم در اشتباه باشم لکن هر گاه بشما متوسل

شده‌ام برای آنست که می‌بینم شما نخستین مرد رؤوف و خوش قلبی هستید که من در عمر خود دیده‌ام . یقین دارم شما پیش آمد چند دقیقه پیش را بدل نگرفته‌اید . از دو سال پیش شاید این نخستین بار باشد که اینسان گشاده سخن می‌گویم . شما در اینجا کمتر اشخاص درست می‌بینید . از یقینت سین مردی درست تر و با شرف تر نیست . اما چرا شما می‌خندید ؟ آیا من اشتباه می‌کنم ؟ اشخاص پست اشخاص شرافتمند را دوست دارند و به آنها احترام می‌گذارند . آیا این را نمی‌دانستید ؟ من مرد پستی هستم . . . اما وجدانا بمن بگوئید از چه لحاظ من مرد پستی هستم ؟ چرا اطرافیان ناستازی همه مرا پست می‌دانند ؟ آیا خیال می‌کنید بزور شنیدن سخنان ناستازی و اطرافیانش بهمان صورت که آنها می‌خواهند در خواهم آمد ! اساس پستی همین جاست !

« من بنوبه خود هرگز شما را مرد پستی نخواهم دانست . چند لحظه پیش شما را بنظر آدم کشی‌تلقی کردم لیکن ناگهان قلب مرا انباشته از خوشحالی کردید . این درس خوبی بود و ثابت کرد که قبل از آزمایش کردن اشخاص نباید در باره آنان قضاوت کرد . حالا می‌بینم نه تنها شما آدم کشی نیستید بلکه حتی شما را نمی‌توان يك مرد فاسد دانست . بعقیده من شما يك مرد عادی هستید منتهی شخصیتی ضعیف و فاقد خصائل بخصوص دارید . »

لبخند شیطنت آمیزی در گوشه لبان گانیا نقش بست و لسی چیزی نگفت .

شاهزاده نیز چون دید طرز قضاوتش به گانیا خوش نیامد اندکی ناراحت شد و سکوت کرد .

در این هنگام گانیا بطور غیر مترقبه‌ای پرسید :

« آیا پدرم از شما پول خواست ؟ »

« خیر ! »

« قطعاً از شما خواهد خواست ولی دیناری به او ندهید . وقتی بفکر می افتادم که چه مرد حسابی بود ! آن دوره را خوب بیاد دارم ! طبقه عالی اجتماع با آغوش باز او را می پذیرفت ! آه ! این پیر مرد ها چه زود راه انحطاط می پویند ! بعضی اینکه محتاج می شوند و از وسائل زندگی گذشته محروم می گردند مانند باروت می سوزند . باور کنید او در گذشته هرگز دروغ نمی گفت و فقط تمایل مختصری به گزاف گوئی داشت و حالا مشاهده کنید کار این تمایل بکجا کشیده است ! بطور قطع شراب بیشتر باعث دروغ گوئی او می شود . آیا می دانستید او معشوقه ای دارد ؟ کار از دروغهای کوچک و نا چیز گذشته است . هیچ نمی دانم مادر من تا چه حد بردباری دارد ! آیا داستان محاصره کارسل را برای شما نقل کرده است ؟ آیا قصه اسب خاکستری رنگش را که ناگهان شروع بصحبت کردن نموده است شنیده اید ؟ زیرا کار را به نقل این قبیل لاطائلات کشانیده است . »

آن گاه گانیا شلیک خنده را سرداد و سپس بی اختیار از شاهزاده

پرسید :

« چرا اینطور بمن خیره شده اید ؟ »

« از اینکه می بینم اینطور بی خیال و آزاد می خندید تعجب می کنم . براستی شما خنده دوران کودکی را حفظ کرده اید . چند لحظه پیش هنگامیکه با من آشتی کردید درست مانند کودکی که بوزش بخواهد گفتید : « اگر بخواهید دست شما را می بوسم » بنابراین هنوز می توانید با صداقت کودکانه ای صحبت کنید و اقدام نمائید و سپس بدون هیچ گونه احتیاط خود را با داستان هفتاد و پنج هزار روبل آلوده می کنید . براستی قصه شما قصه ای مبهم و باور نکردنی است . »

« از این اظهارات خود چه نتیجه ای می خواهید بگیرید ؟ »

« به این نتیجه که خیلی مفت خود را گرفتار می‌کنید و بهتر است با احتیاط بیشتری پیش روید ، شاید بارب که شما را موعظه می‌کند کاملاً حق داشته باشد . »

گانیا با حرارت هر چه تمامتر گفت :

« آء ! آری ! اخلاق ! من خوب می‌دانم هنوز كودك هستم و گواه آن نیز آنست که باشما چنین صحبت‌هایی می‌کنم . » سپس بالحن جوانی که عزت نفسش جریحه دار شده است چنین افزود :

« اما شاهزاده ! بهیچ روی برائرسا بگری نیست که من خود را بدست خویش داخل این ظلمات می‌کنم . هر گاه من با حساب‌کار می‌کردم بدون شبهه اشتباه می‌رفتم زیرا من هنوز از لحاظ شخصیت و فکر ضعیف هستم . عشق است که مرا بطرف مقصدی که برای من اهمیت حیاطی دارد سوق می‌دهد . شما تصور می‌کنید که با هفتاد و پنج هزار روبل من بسرعت ثروتمند خواهم شد و حال آنکه چنین نیست . من ردنکوت کهنه‌ای را که سه سال است می‌پوشم آنقدر خواهم پوشید تا یکلی پوسیده شود و روایطم را با اشخاص نیز قطع خواهم کرد . در کشور ما اگر چه همه دارای روحی رباخوار هستند با اینهمه کمتر از اشخاص خط خود را بدون منحرف شدن ادامه می‌دهند . من هرگز منحرف نخواهم شد زیرا اساس آنست که آدمی تا آخر استقامت کند . »

« پتیت سین در هفده سالگی در فضای باز می‌خوابید و چاقو می‌فروخت او با يك كپك شروع بکار کرد و حال آنکه امروز شصت هزار روبل ثروت دارد اما با چه خون دل و تلاش این پول را گرد آورده است . برای جلوگیری از این خون دل است که قصد دارم با سرمایه‌ای شروع بکار کنم . پس از پانزده سال خواهند گفت : « ایولگلین پادشاه یهودیان را نگاه کن ! » شما می‌گوئید من فاقد استعداد

داستان یوسکی

و خصلت خاصی هستم . شاهزاده عزیز ! تصدیق کنید که برای افراد نژاد ما و زمان ما هیچ چیز زنده‌تر از آن نیست که متهم به نداشتن استعداد و خصلت مخصوص و یا ضعف شخصیت گردند . شما حتی برای من این افتخار را قائل شدید که دست کم مرا در ردیف جانی‌های تمام عیار بشمار آورید و بهمین جهت بود که هم اکنون می‌خواستم شما را ببینم . شما بمراتب بیش از اپانتچین که خیال می‌کنند من هم از فروختن زن خود به او امتناع نخواهم داشت بمن توهین کردید . عزیزم منستی است که این وضع مرا بستوه آورده است و برای همین است که من پول می‌خواهم . یقین بدانید آن روز که من این پول را بدست آوردم دارای همه گونه استعداد خواهم شد . زنده‌ترین و بدترین جنبه پول آنست که حتی به آدمی نیرو و استعداد هم می‌بخشد و این اصل تا پایان جهان نیز حکمفرما خواهد بود . ممکن است بمن بگوئید که همه اینها سخنان کودکانه و شاید شعر است . باشد ، من خوشحالت‌تر خواهم شد لکن پایداری خواهم کرد و تا آخر پیش‌خواهم رفت . شاهنامه آخرش خوش است . چرا اپانتچین اینطور بمن توهین روا می‌دارد ؟ آیا خیال می‌کنید از راه عداوت است ؟ بهیچ روی . تنها برای آنست که من مردی ناچیز هستم لکن هنگامیکه موفقیت حاصل کردم . . . اما خیلی پرحرفی کردم . فعلا کافی است . ساعت شام فرا رسید . کولیا تاکنون دوبار در راه باز کرده است تا بشما اعلام دارد که شام حاضر است . من مرخص می‌شوم . گاهگاه به ملاقات شما خواهم آمد . بشما در خانه ما بد نخواهد گذشت و با شما مانند یکی از اعضای خانواده رفتار خواهند کرد . از خیانت کردن بمن احتراز جوئید . من چنین احساس می‌کنم که شما و من یا دوست و یا دشمن خواهیم شد . بگوئید شاهزاده هرگاه چند دقیقه پیش که با نهایت صداقت قصد داشتم دست شما را ببوسم ، برآستی می‌بوسیدم خیال نکردید بعدها

دشمن شما خواهیم شد ؟»

«شک نیست ولی نه برای همیشه زیرا شما توانائی آنرا نداشتید

که به روش خود ادامه دهید و بدون شبهه مرا می بخشیدید .»

«ها ! ها ! در مقابل شما باید همواره مراقب بود . حتی در اظهار

عقیده شما نیز نیش زهر آلودی وجود دارد . کسی چه می داند ؟ شاید

شما دشمن من باشید . راستی فراموش کردم از شما سؤالی کنم . آیا

همانطور که من دریافته ام شما از ناستازی خیلی خوشتان آمد ؟»

«آری خوشم آمد .»

«آیا عاشق او هستید ؟»

«آه ! خیر . . .»

«با اینهمه هنگام ملاقات او تابناگوش سرخ شدید و قیافه مفلوکی

بخود گرفتید . بسیار خوب ! من شما را اذیت نخواهم کرد ، خدا حافظ

اما بدانید که این زن نجیب است . آیا باور نمی کنید ؟ آیا شما خیال

می کنید او با توتسکی بر می برد ؟ بهیچوجه . مدت مدیدی است که

مناسبات آنها قطع شده است . آیا هیچ ملاحظه کرده اید غالب اوقات

چگونه ناراحت است ؟ لحظاتی بود که بکلی خود را می باخت . این

حقیقت محض است . او از نوع زنانی است که دوست دارند تسلط داشته

باشند . فعلا خدا حافظ !»

گانیا طوری تهییج شده بود که با اعتماد بیشتری از اطاق

شاهزاده خارج شد . مدت ده دقیقه شاهزاده بیحرکت و متفکر ماند .

کولیا بار دیگر سرخود را از در نیمه باز نشان داد . شاهزاده

به او گفت ،

«کولیا من شام نمی خورم . در خانه ایانتچین ناهار مفصلی صرف

کرده ام .»

کولیا داخل اطاق شد و نامه کوچکی را بشاهزاده داد . این

داستان یوسکی

نامه را ژنرال فرستاده بود . در قیافه کولیا دیده می شد که از انجام این مأموریت تنفر دارد . شاهزاده نامه را خواند و از جای برخاست و کلاه خود را برداشت .

کولیا با حال ناراحتی گفت:

« در دو قدمی اینجاست . او در آنجا با بطریش راز و نیاز می کند . در حیرتم او چگونه نسیه مشروب بدست آورده است . شاهزاده تمنا دارم نگوئید من این نامه را بشما رسانیده ام . هزار بار سوگند یاد کرده ام که چنین مأموریت هائی را انجام نخواهم داد لکن جرئت اینکه انجام ندهم در خود نیافته ام . با اینهمه تمنا دارم برای خاطر او ناراحت نشوید و مبلغی ناچیز به او بدهید و با او صریح صحبت کنید . »

« کولیا ! من خودم قصد داشتم پدر شما را ببینم . لازم است

در باره موضوعی با او صحبت کنم . . . برویم ! »

کولیا شاهزاده را به خیابان لیتاینایا که در همان نزدیکی واقع بود هدایت کرد. آردالیون الکزاندروویچ بعبادت دیرین خود در یکی از اطاقهای دستراست کافه کوچکی نشسته و روزنامه «اندپاندانس بلژ» را بدست داشت. در مقابلش نیز یک بطری جلب توجه می کرد. او در انتظار شاهزاده بود و بمحض اینکه وی را مشاهده کرد روزنامه اش را روی میز گذاشت و به مباحثات پر شور و در هم و برهمی پرداخت که شاهزاده از آن سر در نیاورد زیرا ژنرال تقریباً مست بود.

شاهزاده سخن او را قطع کرد و گفت:

« من دهر و بل که شما می خواهید ندارم لکن این اسکناس بیست و پنج روبلی است. آنرا خرد کنید و پانزده روبل بمن بدهید زیرا من یک کپک هم پول ندارم. »

« آه شک نداشته باشید و یقین بدانید هم اکنون . . . »

« علاوه بر این ژنرال! من از شما تقاضائی دارم، آیا هرگز بخانه ناستازی نرفته اید؟ »

« من؟ آیا بخانه ناستازی نرفته ام؟ عجب سؤالی از من می کنید؟ »

آنگاه ژنرال با لحن مظفرانه و تمسخر آمیزی چنین افزود:

« البته که رفته ام و چندین بار هم رفته ام عزیزم! فقط آمد و رفتم را به خانه او چندی است قطع کرده ام زیرا میل ندارم ازدواج نامناسبی را تشویق کنم. شما خودتان چند لحظه پیش بچشم دیدید آنچه راکه از دست پدری ساخته بود (البته منظور من یک پدر مهربان و با

داستایوسکی

گذشت است) انجام دادم لکن اکنون مشاهده خواهند کرد پدر نوع جدیدی قدم در صحنه می‌نهد. آنوقت معلوم خواهد شد آیا یک نظامی قدیمی و شایسته بر توطئه‌کنندگان فائق خواهد آمد و یا یک زن بی‌شرم داخل یک خانواده نجیب خواهد گردید.

« فقط می‌خواستم از شما تقاضا کنم آیا برسم آشنائی ممکن است امشب مرا بخانه ناستازی ببرید؟ خیلی میل دارم مخصوصاً امشب باشد. با او کاری دارم لکن نمی‌دانم چگونه بخانه وی راه یابم. البته چند دقیقه پیش به او معرفی شدم لکن از من دعوت نشده است و مخصوصاً برای شب نشینی امشب او، میهمانان رسماً دعوت شده‌اند. گذشته از این من حاضرم از تشریفات معمولی چشم‌پوشم و مورد تمسخر قرار گیرم، بشرط آنکه بهر صورت که شده است به‌خانه ناستازی بروم. »

ژنرال با شور و هیجان فراوان چنین گفت:

« دوست عزیزم! شما کاملاً با من هم عقیده هستید. »

سپس در حالیکه بولها را بجیب می‌گذاشت چنین افزود:

« برای چنین موضوع ناچیز نبود که از شما تقاضا کردم به اینجا بیایید بلکه بیشتر قصد داشتم در لشکر کشی بخانه ناستازی یا بعبارت دیگر علیه ناستازی شما را همراه خود ببرم. ژنرال ایولکلین و شاهزاده میشکین! این اتحاد چه تأثیری در او خواهد کرد! من خودم در زیر نقاب یک دیدار مؤدبانه بمناسبت جشن تولدش اراده‌ام را بطور غیر مستقیم و نه مستقیم به او ابراز خواهم داشت. آنگاه برگانیاست که خودش تصمیم بگیرد و بین یک پدر شایسته و در حقیقت... باری هر چه با یاد عقیده شما از هر حیث عالی است. ما ساعت نه بخانه ناستازی خواهیم رفت. حالا وقت زیاد داریم. »

« خانه او کجاست؟ »

« از اینجادر راست، در نزدیکی تماشاخانه بزرگ در خانه «میتوس توف»

تقریباً در خود میدان ، ساختمان اول . . . با آنکه شب جشن تولد اوست تصور نمی‌کنم عده زیادی در خانه‌اش دعوت داشته باشند و بهمین جهت ما زودتر خواهیم رفت . »

یاسی از سر شب گذشته بود و شاهزاده همچنان پسر حرفی ژنرال و قصه‌ها و مثالهای ناتمام شدنی او را گوش می‌کرد . پس از ورود شاهزاده وی بطری جدیدی سفارش داده بود که مدت یکساعت نوشیدن آن بطول انجامید سپس بطری سومی را سفارش داد و آنرا نیز نوشید و بنابراین فرصت آن داشت که تقریباً تمام ماجرای زندگی خود را برای شاهزاده حکایت کند . بالاخره شاهزاده از جای برخاست و صریحاً گفت که نمی‌تواند بیش از این منتظر شود . ژنرال آخرین قطره‌های بطری را بگیلاس ریخت و نوشید و سپس از جای برخاست و با پای لرزان از کافه خارج شد . یاس عجیبی دامنگیر شاهزاده شده بود . او از اینکه با حماقت هر چه تمامتر بژنرال ابراز اعتماد نموده بود احساس ندامت میکرد گو اینکه در باطن اعتمادی هم بژنرال نداشت بلکه تنها برای راه یافتن بخانه ناستازی حتی بقیهت ایجاد یک رسوائی به‌وی اعتماد کرده بود . اما پیش بینی نکرده بود ، هرگاه این رسوائی از حد خارج شود چه خواهد کرد ؟ ژنرال بیش از حد مست شده بود . لحظه‌ای از سخن گفتن باز نمی‌ایستاد . با آب و تاب هر چه تمامتر نطق میکرد و گاهی اشک می‌ریخت و پیوسته بیدرفتاری اعضای خانواده‌اش که زندگی او را بقول خودش تباه کرده بود اشاره می‌نمود و اطمینان می‌داد موقع آن فرا رسیده است که باین اوضاع پایان بخشد . بدینطریق آنان به آخر خیابان لیتائینا رسیدند . ذوب‌یخ ادامه داشت ، نسیم غم‌انگیز معتدل‌ولی ناراحت‌کننده‌ای در خیابان‌ها می‌وزید ، غابریل در گل فرو می‌رفتند ، صدای نعل اسبها بر روی سنگفرش خیابان طنینی ایجاد می‌کرد . مردم افسرده که از سرما

داستان یوسکی

می لرزیدند پیاده روها را فرا گرفته بودند و در هر چند قدمی مستها جار و جنجالی بپا کرده بودند .

ژنرال گفت :

« اشکوب اول این ساختمانها را که کمالاً روشن است می بینی آنجاخانه دوستان من است ولی من که هم سابقه خدمت و هم رنج و زحمت زندگی بمراتب از آنان بیشتر است باید برای دیدن زنی که زندگی مشکوکی دارد پیاده بطرف تماشاخانه بزرگ رهسپار گردم! مردی که سیزده گلوله در سینه دارد ! . . . شما سخنان مرا باور نمی کنید! با اینهمه مخصوصاً برای من بود که «پیرگوگوف» بیاریس تلگراف کرد و «سباستوپول» را در بحبوحه محاصره موقتاً ترک گفت و حال آنکه در این اثنا «پلاتون» پزشک ویژه دربار فرانسه بمنظور خدمت بعلم برای ورود بشهر محصور و دیدن زخم های من پروانه ورود مخصوص بدست آورد . کلیه زمامداران امور از این حادثه اطلاع دارند . هنگامی که مرا می بینند چنین فریاد برمی آورند: «آه این ایولکلین را نگاه کن او مردیست که سیزده گلوله در بدن دارد!» شاهزاده این خانه را می بینید؟ در طبقه اول آن دوست قدیم من ژنرال «سکولویچ» با خانواده کثیر و بسیار نجیب خود بسر می برد، حدود روابط من باین خانه و سه خانه دیگر در نوسکی و در خانه دیگر در مورسکایا پایان می یابد. البته منظور محدود روابط شخصی است . نینالکزاندر ونا مدت مدیدیست که در مقابل چرخ روزگار تن پرزا داده است اما من هنوز با خاطراتم زندگی می کنم و در حقیقت بر اثر آمیزش با دوستان قدیم و زبردستانم که همچنان مرا می پرستند زنگه غم از صفحه ضمیر می زدایم، مثلاً همین ژنرال سکولویچ را مدت مدیدیست که ندیده ام و زنش «آنافیودروونا» را ملاقات نکرده ام . می دانید شاهزاده عزیزم هنگامی که آدمی در خانه خود را بروی میهمان پبندد بتدریج هادت رفتن

بخانه دیگران را نیز ترك می‌کند. ها! بطور؛ مثل اینستکه شما به اظهارات من اطمینان ندارید! گذشته از این چرا پسر بهترین دوست و یار دوران کودکی خویش را با این خانواده کم نظیر آشنا نکنم! ژنرال ایولگلین و شاهزاده میشکین! در این خانواده شما تنها یک دختر دل‌انگیز نخواهید دید بلکه با دو شاید هم با سه دختر افسونگر که زیباترین آرایش پایتخت و جامعه ما بشمار می‌روند آشنا خواهید شد. در این خانه زیبایی و تربیت و احساسات و شعر محیطی نشئه - انگیز بوجود آورده است. در عین حال باید یاد آور شد که هر یک از این دختران جوان دست کم نود هزار روبل پول نقد جهیز دارند پول کمی نیست. راجع به مسائل اجتماعی و مربوط به جنس لطیف که در این خانه بمیان می‌آید چیزی نمی‌گویم. باری بسیار لازم است که شما را به آنها معرفی کنم: ژنرال ایولگلین و شاهزاده میشکین! آه اچه تأثیری خواهند داشت». شاهزاده سخن او را قطع کرد و گفت:

«ژنرال شما گفتید هم‌اکنون می‌رسیم. آیا فراموش کرده‌اید...»

«خیر من بهمین زودی فراموش نکرده‌ام. از این پله‌های مجلل بالا برویم».

«تعجب می‌کنم دربان نیست قطعاً چون شب جشن است از فرصت استفاده نموده و خارج شده است چگونه هنوز یک چنین مستی را اخراج نکرده‌اند؟»

«این سکولویج تمام خوشبختی زندگی و تمام موفقیت‌های دوران خدمت خود را بمن مدیونست. بمن و بهیچکس دیگر. اما اینک ما می‌رسیم».

شاهزاده بمنظور اینکه ژنرال را نیازارد و بامید اینکه سکولویج و تمام اعضای خانواده‌اش مانند سراب گذرانی در ظرف چند لحظه از فکر ژنرال ناپدید خواهند شد و باطمینان اینکه پس از چند

داستان پوسکی

ثانیه بار دیگر به آرامی از پله‌ها پائین خواهند آمد بدون چون و چرا عقب ژنرال روان شد لکن با نهایت تعجب مشاهده کرد که امیدش مبدل بی‌اس گردید زیرا ژنرال با اطمینان مردی که کاملاً مستأجرین خانه را می‌شناسد جلو می‌رفت و در هر لحظه از جزئیات خانوادگی هر کدام از مستأجرین اطلاعاتی می‌داد که موجب تعجب شاهزاده می‌شد. بالاخره باشکوب اول رسیدند و دست‌راست مقابل يك آيارتمان مجللی توقف کردند. هنگامی که ژنرال دست خود را به زنگ اخبار می‌گذاشت شاهزاده تصمیم به فرار گرفت لکن موضوعی توجهش را بخود جلب کرد و بژنرال چنین گفت:

«ژنرال، شما اشتباه می‌کنید. نامی که روی در ثبت شده است کولاکف است و حال آنکه شما خیال می‌کنید زنگ خانه سکولویچ را می‌زنید.»

«کولاکف! کولاکف کسی نیست. این آيارتمان متعلق بسکولویچ است. من زنگ خانه سکولویچ را می‌زنم. می‌خواهم سر بسدن کولاکف نباشد. اینک در را باز می‌کنند.»

درب در حقیقت باز شد. خدمتکاری پشت آن نمایان گردید و اطلاع داد که ارباب در خانه نیست.

ژنرال با نهایت تأسف چنین گفت:

«چقدر متأسفم! مثل آنکه عمداً غیبت کرده‌اند. به ارباب خود بگوئید که ژنرال ایولگلین و شاهزاده میشکین برای عرض سلام آمده بودند و چون نبودید بسیار متأسف شدند.»

در این هنگام در اطاق کفش کن شخص دیگری که خانمی پسن چهل سالگی بود و پیراهن تیره‌ای بتن داشت و بنظر می‌رسید کلفت و یا دایه‌ایست نمایان گردید. وی چون نام ژنرال ایولگلین و شاهزاده میشکین را شنید با قیافه کنجکاو و مظنون‌نی به آنها نزدیک شد و در

حالیکه بژنرال خیره شده بود چنین گفت ،
 « ماری الکزاندرونا در خانه نیست او با خانم «الکزاندرونا»
 امیخائیلونا» بخانه مادر بزرگ رفته است . »
 « الکزاندرونا نیز نیستند ! آه خدای من ! چه بد
 اقبالی ! فکر کنید خانم که من همیشه بدبختم ! از شما تمنا می‌کنم
 سلام مرا به آنان برسانید و مخصوصاً به الکزاندرونا امیخائیلونا بگوئید که
 از صمیم قلب میل دارم نیتی که روز پنجشنبه هنگام گوش کردن به
 شوین‌کرد، بر آورده شود. او خودش موضوع را بیاد خواهد آورد . باو
 بگوئید از ته دل آرزو دارم که بمقصود خود برسد . ژنرال ایولگلین
 و شاهزاده میشکین ! »

آنزن با قیافه مطمئن‌تری تعظیم کرد و گفت ،
 « بسیار خوب فراموش نخواهم کرد . »
 هنگام پائین آمدن از پله‌ها ژنرال همچنان از اینکه کسی در
 خانه نبود و نتوانست دختر مه پیکری را با شاهزاده آشنا کند بسیار
 تأسف می‌خورد و بشاهزاده چنین گفت ،
 « می‌دانید عزیزم من دارای روح شاعرانه‌ای هستم، قطعاً باین
 حقیقت پی‌برده‌اید اما . . . اما خیال می‌کنم خانه را اشتباهی گرفته‌ایم
 حالا یادم آمد سکولویج در اینجا سکونت ندارد بلکه خیال می‌کنم
 در اینموقع در مسکو باشد آری من اشتباه مختصری کرده‌ام لکن زیاد
 مهم نیست . »

در این هنگام شاهزاده که یگلی بی‌تاب و خسته شده بود گفت ،
 « می‌خواهم از شما تنها یک چیز بپرسم آیا باید یگلی از مساعدت
 شما چشم‌پوشم و تنها به‌خانه ناستازی بروم ؟ »
 « از من چشم‌پوشید ؟ تنها به آنجا بروید، در صورتی که موضوع
 برای من اهمیت حیاتی دارد و تا حد زیادی مقررات خانواده من به آن

داستان یوسکی

بسته است، این چه اظهاری است که می‌کنید، دوست عزیزم شما هنوز درست ایولکلین را نشناخته‌اید. ایولکلین نکو، «دیوار» بگو و درست مانند دیواری به آن تکیه کن. این شعار دوستان من هنگام خدمت در نظام بود. فقط من میل دارم در سر راه برای يك لحظه بخانه‌ای که در آنجا قلب من از محنت‌ها و ناراحتی‌های گذشته رفع خستگی می‌کند سری بزنم.»

«آیا میل دارید بخانه خودتان بروید؟»

«خیر من می‌خواهم بخانه خانم «ترنتیف» بیوه سروان ترنتیف زیر دست سابق و حتی دوست صمیمی‌ام بروم. درخانه این زنست که احساس می‌کنم روح تازه می‌شود و بار زندگی یک مرد محروم و پدر خانواده‌ای ناگهان تخفیف می‌یابد. آه! امروز چقدر احساس می‌کنم که روحیه‌ام ضعیف و متزلزل است. من . . .»

شاهزاد سخن او را قطع کرد و گفت:

«چنین بنظر می‌رسد که من با ایجاد مزاحمت برای شما حماقت بزرگی را مرتکب شدم. بعلاوه شما فعلا . . . خدا حافظ.» اما ژنرال با آب و تاب کلهل گفت:

«دوست عزیزم! من نمی‌توانم شما را اینطور ترك کنم. در اینجا موضوع يك بیوه، يك مادر خانواده‌ای در میان است که احساسات او تار و پود وجودم را بارتعاش در می‌آورد. ملاقات من با او بیش از پنج دقیقه بطول نخواهد انجامید. این خانه مانند خانه خود من است. آنجا صورتم را خواهم شست و مختصر نظافتی خواهم کرد و سپس با درشکه به تماشاخانه بزرگ خواهی‌مردت. مطمئن باشید که امشب بوجود شما احتیاج کلهل خواهم داشت. همین خانه است. ما رسیدیم . . . کولیا! تو اینجا هستی؟ آیا می‌دانی «مارت بوریسوتنا» در خانه است یا اینکه تازه وارد شده‌ای؟»

کولیا که هنگام ورود آنها در مدخل خانه بود چنین پاسخ داد :

« مدتی است من اینجاهستم . از «هیپولیت» که حالش بدتر شده است مراقبت می‌کنم . او از امروز بامداد بستری شده است . من رفته بودم يك دسته ورق بخرم . . . « مارت بوریسوونا » در انتظار شماست . »

سپس در حالیکه بدقت به‌قیافه و رفتار ژنرال دقیق شدگفت ،
 « اما پدر جان ! شما در چه حالی هستید ! باری بجهنم ! »
 ملاقات با کولیا شاهزاده را مصمم‌ساخت که همراه ژنرال برای يك لحظه بخانه مارت بوریسوونا برود . وجود کولیا برای وی از هر حیث ضرورت داشت زیرا تصمیم گرفته بود در هر صورت ژنرال را ترك کند و از اینکه قبلاً نقشه خود را با ژنرال در میان نهاده سخت احساس ناراحتی می‌کرد . مدتی طول کشید تا آنها خود را بطبقة چهارم برسانند . کولیا هنگام بالا رفتن از پله‌ها از پدرش پرسید :

« آیا می‌خواهید شاهزاده را باو معرفی کنید ؟ »

« آری عزیزم ! می‌خواهم او را معرفی کنم . ژنرال ایولنگلین و شاهزاده میشکین ؛ اما بمن بگو مادرت بوریسوونا در چه حال است ؟ »
 « می‌دانید پدر ! بهتر است از داخل شدن به‌خانه او خودداری کنید زیرا بدون شبهه شما را خواهد خورد . سه روز است که شما قدم در خانه او نهاده‌اید . او منتظر پول است . چرا بیهوده به‌او قول دادید ؟ شما همینجا بمانید که بودید . . . حالا خودتان این مشکل را حل کنید . » در طبقه چهارم آنها در مقابل در کوتاهی توقف کردند . ژنرال که پیدا بود از داخل شدن تردید دارد شاهزاده را بجلو خود راند و آهسته باو چنین گفت :

« من عقب خواهم ماند . می‌خواهم او را غافلگیر کنم . »

کولیا قبل از همه داخل شد. یک زن چهل ساله که بزرگ غلیظی کرده بود و لباس و کفش راحت بتن داشت و زلفان خویش را در پشت سر گره زده بود از اطاق کفش کن نگاه کرد. ناگهان نقشه غافلگیری ژنرال نقش بر آب گردید زیرا زن بمحض اینکه ژنرال را دید چنین فریاد برآورد :

« سر و کله این مرد پست و مهمل پیدا شد . »

ژنرال به پرسن چنین گفت :

« داخل شویم . جدی نیست . »

آننگاه با قیافه معصومی شروع به لبخند زدن کرد . اما بیش از اندازه جدی بود زیرا هنوز درست از اطاق کفش کن عبور نکرده و داخل یک سالن تنگ که در حدود شش صندلی کاهی و دو میز قمار آن را فرا گرفته بود نشده بودند که صاحب خانه با لحن خشن و ملامت آمیزی که عادی بنظر می رسید فریاد برآورد :

« ای جلاد خانوادہ من ! ای هیولای وحشی و بدبخت ! شرم نداری ؟ تو مرا بکلی چاپیدی و مغز استخوانم را کشیدی و هنوز کافی نیست ، ای مرد بی شرف و بی شرم تا کی ترا تحمل کنم ؟ »

ژنرال که بکلی خود را باخته و لرزه بر اندامش افتاده بود با لکنت زبان چنین شروع بصحبت کرد :

« مارت بوریسوونا ! شاهزاده میشکین است ! ژنرال ایولکلین

و شاهزاده میشکین ! »

بیوه سروان ناگهان بشاهزاده روی آورد و چنین گفت :

« آیا تصور می کنید این مرد بی حیا بکودکان یتیم من رحم

کرده است ، او همه چیز را چاپیده ، دزدیده ، فروخته و یاگرو گذاشته است . دیگر چیزی باقی نمانده است . مرد بی وجدان و بیس و پسا

سفته‌های تو بچه درد من می‌خورد ؟ جواب بده شاید ؟ جواب بده افعی
 اشتهانا پذیر ؟ نان بچه‌های بی‌بدرم را چگونه تأمین کنم ؟ درست‌نگاهش
 کنید . نمی‌تواند روی پاهایش بند شود. خدایا من چه‌گناهی در درگاه
 تو مرتکب شده‌ام ! جواب بده مرد بی‌شرم ! »

اما ژنرال نمی‌توانست در مقابل طوفان تاب مقاومت آورد و
 بیدرتک اسکناس بیست و پنج روپلی را که از شاهزاده گرفته بود
 به‌ماریت داد و به‌وی چنین گفت :

« ماریت بوریسونا ! این بیست و پنج روپل را فعلا بگیر . . .
 این تنها پولی است که توانسته‌ام بکمک دوست نجیبم تهیه کنم . . .
 شاهزاده ! من اشتباهات سختی کرده‌ام ! بالاخره . . . زندگی
 است . »

آنگاه ژنرال که همچنان در وسط اطاق قرار گرفته و با اطراف
 خود تعظیم می‌کرد گفت :

« اما حالا . . . معذرت می‌خواهم . احساس ضعف می‌کنم . . .
 حال ضعف دارم . لنوچکای عزیزم ! زود يك كوسن بیاور .
 لنوچکا دختر هشت‌ساله ماریت با سرعت عقب کوسن رفت و آنرا
 روی يك نیمکت کهنه چرمی گذاشت. ژنرال روی آن نشست تا بخیال
 خودش راجع بمطالب زیادی صحبت کند لکن هنوز ننشسته بود که از
 پهلو افتاد و در مقابل دیوار بخواب رفت .

ماریت بوریسونا با قیافه غم‌انگیزی يك صندلی در کنار میز
 قمار به‌شاهزاده تعارف کرد و خود در مقابل او قرار گرفت و گونه
 راستش را بدست تکیه داد و در حالیکه به‌او خیره شد آهسته شروع
 به‌آه کشیدن نمود. سه کودک که دو تن از آنها دختر بچه و یکی دیگر
 پسر بودند و لنوچکا ارشد آنها بشمار می‌رفت بمیز نزدیک شدند و
 آرنج‌های خود را بدان تکیه دادند و شاهزاده را خیره نگریستن

گرفتند . کولیا نیز از اطاق مجاور نمایان شد. شاهزاده به کولیا گفت:
 « کولیا ! از اینکه شما را اینجا می بینم فوق العاده خرسند
 هستم. آیا شما نمی توانید بمن کمک کنید ! من باید جداً ناستازی را ببینم.
 از آدالیون الکزاندروویچ تقاضا کرده بودم مرا نزد او ببرد لکن می بینید
 که بخواب رفته است . شما راه را بمن نشان دهید زیرا من نه خیابان
 راهی شناسم و نه جهت آنرا امانشانی ناستازی را دارم . خانه «میتوس تووف»
 نزدیک تماشاخانه بزرگ . »

« ناستازی ؟ اما او هر گز در نزدیکی تأثر بزرگ اقامت
 نداشته است و هر گاه راستش را بخواهید پدر من هر گز سخنان او
 قدم ننهاده است . من تعجب می کنم که شما از او چنین انتظارهایی
 داشته اید . ناستازی در میدان پنج گوشه نزدیک « ولادیمیر اسکیا »
 سکونت دارد. خانه اش از اینجا زیاد دور نیست . می خواهید بیدرنگ
 به آنجا برویم ؟ حالا ساعت نه و نیم است من شما را به آنجا می برم . »
 شاهزاده و کولیا فوراً از اطاق خارج شدند. متأسفانه شاهزاده
 دیناری پول نداشت که سوار درشکه شود و ناگزیر پیاده بطرف خانه
 ناستازی روان شدند .

کولیا بشاهزاده گفت :

« خیلی میل داشتم شما با هیپولیت آشنا شوید. وی پسر ارشد
 این بیوه سروان است . او بیمار است و در تمام مدت روز در اطاق
 مجاور بستری بود ، لکن پسر عجیب و غریبی است و حساسیت خارق
 العاده ای دارد . من احساس کردم نظر بموقع نامناسبی که شما وارد
 شدید او از دیدن شما سخت ناراحت خواهد شد . . . من کمتر از او
 شرم دارم . . . او مادرش همیشه بدکار است و من پدرم . بنابراین
 بین ما تفاوت زیاد است زیرا برای جنس مرد عشق چندان ننگ
 نیست . شاید این امتیازی باشد که مردها بر اثر تسلطی که بر جنس زن

دارند برای خود تراشیده‌اند. هیولیت پس کم نظیر است لکن همواره اسیر افکار و عقاید مخصوص خود است .

« گفتید او مسلول است ؟ »

« چنین تصور می‌کنم . هر چه او زودتر بمیرد بهتر است . اگر من بجای او بودم مرگ را با آغوش باز استقبال می‌کردم . برادران و خواهران او یعنی این کودکانی که دیدید حس ترحم او را سخت تحریک می‌کنند . هر گاه ما دو نفر می‌توانستیم و پول داشتیم بدون شبهه از خانواده‌های خودمان جدا می‌شدیم و با تفاق در يك جا زندگی می‌کردیم . این رؤیای ماست . هیچ می‌دانید چند لحظه پیش که ماجرای شما را برای او نقل کردم سخت خشمناک شد و گفت مردی که سیلی بخورد و بدون آنکه درخواست دوئل کند مرد سست عنصری است ؟ گذشته از این پسری تند خوی است و من ناگزیرم از مباحثه با او خودداری کنم . می‌بینم که ناستازی شما را ببینرنگ بخانه خود دعوت کرده است . »

« خیر ! متأسفانه او دعوت کرده است . »

آنگاه کولیا در حالیکه با تعجب در وسط پیاده رو ایستاد از

او پرسید :

« پس چطور می‌خواهید بخانه او بروید ؟ گذشته از این در

خانه او شب نشینی است . شما با این لباس می‌خواهید بروید ؟ »

« خدایا من خودم نمی‌دانم چگونه بخانه او راه خواهم یافت ؟

هر گاه مرا ببینرند چه بهتر ، اگر هم نپذیرند که موفق نشده‌ام .

اما راجع به لباسم چه می‌توانم کرد ؟ »

« آیا شما در آنجا کاری دارید یا اینکه فقط برای بسر بردن

با طبقه نجبا به آنجا می‌روید ؟ »

« خیر ! در حقیقت کلری دارم لکن تشریح آن برای من بسی

دشوار است . »

« موضوع دیدنی شما مربوط بخودتان است . »

« آنچه می‌خواستم بدانم آنستکه شما تنها برای داخل شدن در

جرگه يك مشت مردم پول دوست و ربا خوار و فاسد خودتان را به این شب‌نشینی دعوت نکنید و هر گاه چنین باشد اجازه دهید شاهزاده بشما بگویم که بشما خواهم خندید و از شما متنفر خواهم شد . در این جا کمتر مرد شرافتمند، یا درخور احترام خواهید یافت و حال آنکه همه توقع احترام دارند و در نتیجه آدمی ناگزیر است که آنها را بالاتر از خود بداند . شاهزادگان آیا هیچ ملاحظه کرده‌اید که در قرن ما ماجراجویان و فاسدان در همه جا تسلط دارند ؟ مخصوصاً این اصل در میهن عزیز ما روسیه بیشتر مصداق دارد . هیچ نمی‌دانم چرا کلاً به اینجا کشیده است ؟ چنین بنظر می‌رسد اساس نظامی که برقرار شده بود استوار است لکن قیاس کنید حال بچه منوال در آمده است ؟ همه کس این انحطاط اخلاقی را بچشم می‌بینند ؟ در همه جا راجع به آن صحبت می‌کنند . از رسوائیها پرده برمی‌دارند . هر کدام از ما دیگری را متهم می‌کند . پدران و مادران نخستین دسته‌ای هستند که پیوسته بقیه‌قراء می‌روند و از یادآوری اخلاق گذشتگان شرمگین می‌شوند . آیا در مسکو داستان آن پدر را نقل نمی‌کنند که به پسر خود اذغرف می‌داد در راه بدست آوردن پول از هیچ گونه اقدامی شرم نداشته باشد ؟ چرا بدین داستان را منتشر ساخته‌اند . پدر من ژنرال را قیاس کنید ، او چه بود و چه شد ؟ با اینهمه یقین بدانید بمقیده من او مرد شرافتمندی است . در این خصوص بشما اطمینان می‌دهم . تمام بدبختی او ناشی از بی‌نظمی و میل او به معی‌گساری است . این حقیقت محض است . من حتی نسبت به او احساس ترحم می‌کنم لکن جرئت بیان این مطلب را ندارم زیرا مردم بمن خواهند خندید و حال

آنکه انصافاً پدر من در خور ترحم است . اشخاص سالم چه هستند ؟
 جز آنکه از ازل تا آخر همه ربا خوارند ؟ هیپولیت عقیده دارد
 که ربا خواری عیب نیست و حتی مدعی است که لازم است . از
 تمول اقتصادی و جزر و مد صحبت می‌کند . چه می‌داند ؟ ای کاش
 همه اینها نابود می‌شد ! او مرا خیلی رنج می‌دهد اما جوانی عصبانی
 و حساس است . فکر کنید که مادرش همسر سروان از ژنرال پول
 می‌گیرد و سپس همان پول را در مقابل دریافت ربح‌زیادی به او نزول
 می‌دهد . برآستی که اقدامی تهوع‌آمیز است . هیچ می‌دانید مادر
 من برای هیپولیت پول و لباس و پیراهن و غیره می‌فرستد و حتی
 گاهی توسط هیپولیت بسایر بچه‌ها نیز کمک می‌کند زیرا مادرشان اساساً
 بفکر آنها نیست ؟ بارب هم مانند مادرم بسایرین کمک می‌کند.»

« نگاه کنید شما می‌گوئید اشخاص شرافتمند و شخصیت‌های
 نیرومند اخلاقی نادرست است و برعکس و فقط ربا خوار زیاد است
 و حال آنکه در مقابل دیدگان خودتان دو شخص نیرومند دارید ،
 مادرتان و بارب . آیا کمک باین تیره بختان در چنین شرائطی ابراز
 قدرت و نیروی اخلاقی نیست ؟ »

« بارب تنها بتحریک عزت نفس و خود خواهی برای آنکه از
 مادرش عقب نماند نیکو کاری می‌کند و حال آنکه مامان . . . در
 حقیقت . . . من به او احترام می‌گذارم . آری من در مقابل او سر
 تعظیم فرو می‌آورم و رفتارش را توجیه می‌کنم . خود هیپولیت با آنکه
 قلبش تبدیل بسنگ شده تحت تأثیر محبت‌های مادرم قرار گرفته
 است . در آغاز او از اقدام مادرم می‌خندید و چنین می‌پنداشت که مادرم
 از راه پستی دست به چنین ظاهر سازیهائی می‌زند . لکن اکنون گاهی
 متأثر می‌شود . شما بر این نام نیرو می‌گذارید ؟ این کلمه را بذهن
 می‌سپرم ، گانیا نمی‌داند مادرم به آنها کمک می‌کند و گرنه نیکوکاری

او را تشویق فساد خواهد دانست . »

« آه ! گانیا نمی‌داند ؟ چنین بنظر من می‌رسد که خیلی چیزهای دیگر است که گانیا نمی‌داند . »

« شاهزاده ! هیچ می‌دانید من از شما خوشم می‌آید و دائماً بفکر ماجرائی هستم که امروز برای شما روی داد ؟ »

« من هم کولیا از آشنا شدن با شما خیلی خوشنودم .
 « گوش کنید ، برای تنظیم نقشه زندگی خود چه خیالی در سر دارید ؟ من بزودی شغلی پیدا خواهم کرد و پولی بدست خواهم آورد و هر گاه شما بخواهید ممکن است يك آپارتمانی با هیولیت اجاره کنیم و هر سه تن با هم بسر ببریم . ژنرال هم بدیدن ما خواهد آمد . »

« بسیار خوب ! اما بعداً در این خصوص با هم صحبت خواهیم کرد . فعلاً افکار من متشتت است . چه می‌گوئید ؟ ما رسیدیم ؟ همین خانه است ؟ عجب مدخل مجللی ! درباری هم نزدیک در ایستاده است . آه ! کولیا من نمی‌دانم چگونه داخل شوم ؟ »

شاهزاده از هر حیث مردد و بلا تکلیف بنظر می‌رسید .
 « فوراً ماجرای خود را برای من نقل خواهید کرد . خودتان را نبازید . خدا شما را موفق خواهد ساخت زیرا من با شما هم عقیده هستم . خدا حافظ ! به آنجا باز می‌گردم و جزئیات داستان را برای او نقل می‌کنم . درمورد پذیرفتن شما ، قطعاً پذیرفته خواهید شد . بیم نداشته باشید زیرا ناستازی زنی خارق‌العاده است و عاداتی مخصوص خود دارد . از این پله‌ها بالا بروید . خانه ناستازی در اشکوب اول واقع است . پیشخدمت شما را راهنمایی خواهد کرد . »

شاهزاده هنگامی که بحال اضطراب از پله ها بالا میرفت بیش از پیش می‌کوشید بخود جرئت بدهد. بخودش می‌گفت ، « بدترین پیش آمدی که ممکنست برای من روی دهد پذیرفته نشدن و بوجود آمدن عقیده نامطلوبی در ذهن اشخاص راجع بمن است و یا پذیرفته شدن و مورد تمسخر مدعوین قرار گرفتن است که هر دو فاقد اهمیت است . »

اما اینها درمقابل این سؤال که او در خانه ناستازی چه خواهد کرد و اصولا برای چه به آنجا میرود بسی ناچیز بود. هرچه بیشتر می‌کوشید به این سؤال پاسخی بدهد کمتر موفق میشد . بفکرش میرسید شاید فرصتی پیش آید و او بتواند به ناستازی چنین بگوید ، « به اینمرد شوهر نکنید و خود را به آتش نیندازید . او عاشق شما نیست بلکه پیول شما علاقه دارد . او خودش این موضوع را بمن گفت . آگلائه اپانتچین نیز حقیقت را بمن گفت و اینک آمده ام آنرا با شما در میان نهم » اما اگر هم فرصتی برای چنین اظهاراتی بدست می‌آمد آیا بمیان آوردن این موضوع مخالف اصول ادب و شرافت نبود؟ مسئله تردید آمیز دیگری توجه او را بخود جلب کرده بود اما این مسئله آنقدر مهم بود که شاهزاده بیم داشت درباره آن فکر کند حتی موفق نمی‌شد بدان جنبه صریح بخشد و بمحض اینکه این فکر بنهنش نزدیک میشد بی اختیار صورتش رو بسرخ می‌گذاشت و لرزه بر اندامش می‌افتاد .

داستایوسکی

با اینهمه با وجود همه این نگرانیها و شك ها داخل شد و ناستازی را خواست.

زن مه پیکر در آپارتمانی سکونت داشت که وسعت آن متوسط بود لکن بطرز باشکوهی آرایش یافته بود. پنج سال بود که ناستازی در پترسبورگ اقامت داشت. در آغاز آتاناز توتسکی بی حساب برای او خرج می کرد، زیرا امیدوار بود دل دختر دل انگیز را بدست آورد و برای نیل بمقصود می کوشید بوسیله پول و تجمل او را بفریبد میدانست عادت کردن به تجمل چه عادت ریشه گیری است و هنگامی که کسی بدان عادت کرد ترك آن تاچه اندازه دشوار می باشد. توتسکی در مورد ناستازی اصل قدیمی توسل به ماده پرستی و تجمل خواهی را کاملاً بکار می بست. اما ناستازی با آنکه از تجمل بدش نمی آمد بر اثر غرابت اخلاق و شخصیت خویش هرگز اسیر آن نمیشد و هر دم آماده بود که زندگی پر جلال و شکوه خود را ترك گوید و حتی چندین بار این نکته را به توتسکی یاد آور شده بود. این صراحت لهجه در توتسکی اثر بسیار نامطلوبی بخشیده بود.

گذشته از این، نکات بی شمار دیگری بود که در توتسکی اثر نامطلوب می بخشید و حتی در وی حس تنفری نسبت به ناستازی بوجود می آورد. توضیح آنکه ناستازی نه تنها اشخاص معمولی را بخانه خود راه می داد بلکه گاهی تمایلات عجیب و غریبی ابراز میداشت. در این زن دلریا دو ذوق متضاد وجود داشت و در نتیجه گاه از اوقات برخی از چیزهایی را دوست میداشت که بنظر اشخاص ممتاز و اعیان بسی غریب می آمد. البته توتسکی از اینکه گاهی ناستازی خودش را به نداشتگی و سادگی هر چه تمامتر میزد و مانند زنان دهاتی روسی لباس می پوشید، غرق در مسرت می گردید زیرا بطور کلی بر طبق نقش تربیتی توتسکی دختر مهروی می بایستی همینطور تربیت شود لکن

متأسفانه همه زحمات توتسکی در این راه بهدر رفته و دختر افسونگر برخلاف نقشه او طور دیگری بارآمده بود. با اینهمه در ناستازی چیزی وجود داشت که حتی خود توتسکی را نیز تحت تسلط و سیطره قرار می داد و آن يك نوع جذابیت خارق العاده و يك نوع مغناطیسی بود که توتسکی را با وجود آنکه همه امید هایش درباره زن دلربا تبدیل بیأس شده بود غرق لذت شیرینی می کرد.

شاهزاده مواجه با کلفتی شد (زیرا ناستازی در خانه فقط کلفت نگاه می داشت) و بانهایت تعجب مشاهده کرد آن زن بدون هیچگونه چون و چرا تأیید کرد که ورودش را بیدرنگ به ناستازی اعلام خواهد داشت. نه چکمه های کشیف و نه کلاه گوشه دار و نه مانتوی بی آستین و نه قیافه ملالت باروی کمترین تردیدی در دل زن خدمتکار ایجاد نکرد بلکه آن زن با احترام مانتوی او را از تنش در آورد و از او تقاضا کرد لحظه ای در اطاق پذیرائی صبر کند تا وی بیدرنگ مراجعت نماید.

میهمانان ناستازی همان آشنایان و دوستان عادی وی بودند و حتی عده آنها از عده ای که در جشنهای تولد پیشین حضور می یافتند کمتر بود. در میان آنها مخصوصاً توتسکی و ایوان اپانتچین بیش از همه جلب توجه می کردند. هر دو خوشحال و مهربان بنظر می رسیدند لکن انتظار اعلام تصمیم قطعی ناستازی درباره گانیا چنان نگرانی در آنها بوجود آورده بود که آثار آن در چهره هایشان جلب توجه می کرد. علاوه بر آن دو تن، گانیا نیز با قیافه گرفته و پراضطراب و بی ادبی حیرت انگیز خود دیده می شد. از دیگران دوری گزیده و لب نمی گشود.

او تصمیم به آوردن بارب نکر گرفته و ناستازی نیز بهیچ روی اشاره به غیبت دختر آشوبگر نکرده بود لکن برعکس پس از خوش آمد گفتن به گانیا بیدرنگ ماجرائی را که بین شاهزاده و او روی

داده بود بیادش آورد. ژنرال اپانتچین که قبلا از این موضوع چیزی شنیده بود چنین وانمود کرد که برای این حادثه اهمیت زیاد قائل است. آنگاه گانیا باختصار ولی با صداقت هرچه تمامتر ماجرا را بیان کرد و خاطر نشان ساخت که نزد شاهزاده رفته و از او پوزش خواسته بود. سپس با لحن بسیار جدی تعجب خود را از اینکه معلوم نیست چرا شاهزاده را «ابله» میدانند اظهار داشته و تأیید کرد نظرش درباره شاهزاده بکلی مخالف اینست و حتی عقیده دارد شاهزاده مردی تودار و پرتزویر است.

ناستازی این قضاوت گانیا را با دقت هرچه تمامتر گوش کرد و سپس نگاه کنجکاری به گانیا افکند لکن رشته صحبت به روگوژین کشید که در آن روز نقش اساسی را بازی کرده بود. توتسکی و ژنرال اپانتچین به اقدامات و حرکات روگوژین هم توجه کامل مبذول داشتند و بر حسب تصادف پتیت سین که در آنجا بود و تا ساعت نه عصر بار و روگوژین راجع بمسائل مرابحه بحث کرده بود توانست اطلاعات تکمیلی تازه ای بدهد. پتیت سین میگفت: «روگوژین اصرار داشت که همانروز صد هزار روبل را برای او تهیه کنند. اگرچه او مست بود با وجود این قول دادم صد هزار روبل را تهیه کنم گوا اینکه کار کم زحمتی نیست فقط یقین ندارم امشب پول کاملاً آماده شود اینک چندین دلال منجمله کنید روتریالف و بیسکوپ مشغول اتمام کار می باشند. روگوژین حاضر است پول دلالی گزافی بدهد گوا اینکه شور و حرارتش تا اندازه زیاد ناشی از مستی است.»

همه این اخبار بانوجه هرچه تمامتر تلقی گردید لکن بطور کلی اثر ناراحتی و تکرانی در همه قیافه ها هویدا بود زیرا ناستازی مهر سکوت بر لب زده و معلوم بود قصد ندارد افکار خود را برون دهد. گانیا نیز مانند او کاملاً سکوت کرده بود. ژنرال اپانتچین از سایرین

نگران تر و ناراحت تر بنظر میرسید زیرا گردن بند مرواریدی که بامداد تقدیم ناستازی نموده بود با ادب خشکی و حتی بایک نوع تمسخری تلقی شده بود . از میان همه میهمانان فقط فردی چون کوسر حال بود و حرکاتی درخور یک روز جشن ابراز میداشت . او بدون علت شلیک خنده را سرمی داد و می خواست و انمود کند مردی بانشاط و سر حال است . خود توتسکی که مجلس آراء زبردستی بشمار میرفت و معمولاً در این قبیل شب نشینی ها مذاکرات را اداره می کرد سر ذوق نبود و گفתי اشغال فکری ناراحت کننده ای آزارش میدهد .

سایر مدعوین که تعدادشان چندان زیاد نبود عبارت بودند از یک آموزگار که پن سال ، که چهره ای مفلوک داشت و هیچکس نمی دانست برای چه دعوت شده بود و یک مرد جوانی که بادیگران بهیچ روی آشنائی نداشت و فوق العاده محبوب بود و لب نمی گشود و یک خانم زبرورنگ که چهل ساله بنظر میرسید و ظاهراً هنرپیشه بود . بالاخره زن بسیار جوان و زیبایی که باسلیقه فراوان لباس پوشیده بود لکن هیچ صحبت نمی کرد . همه آنها نه تنها نمی توانستند به مجلس روحی بخشند بلکه اصولاً موضوع صحبت نداشتند .

در این شرائط ظهور شاهزاده بسیار بمورد بنظر میرسید و بهمین جهت بمحض اینکه نام وی بگوش رسید یک موج تعجب همه مدعوین را فراگرفت و لبخند عجیبی در همه چهره ها پدید آمده مخصوصاً هنگامی که قیافه متعجب و مبهوت ناستازی برکسی جای تردید نگذاشت که حتی فکر دعوت شاهزاده هم بمخیله اش راه نیافته است . اما این تعجب ناگهان جای خود را به چنان خرسندی و سرتی بخشید که اکثر حضار بیدرتنگ خود را آماده ساختند میهمان ناخوانده را با خوشحالی و خنده تلقی کنند .

ژنرال اپانتچین گفت : « من شك ندارم که این جوان از راه

داستایوسکی

ساده لوحی به اینجا آمده است . بطور کلی رودادن به این نوع اشخاص خطرناک است لکن در این لحظه در آمدن باینجا فکر بدی نکرده است و بهر شکل که باینجا راه یافته باشد قدر مسلم آنست تا جائی که من او را می شناسم ممکن است موجب تفریح ما شود .

فردیچنکو با حرارت گفت :

« بویژه برای آنکه خودش ، خودش را دعوت کرده است . »

ژنرال که از فردیچنکو متنفر بود گفت :

« منظور شما از این اظهارچیست ؟ »

فردیچنکو جواب داد :

« منظورم این است که باید سهم خود را بپردازد . »

ژنرال که هرگز تصور نمی کرد در مجلسی باشخص بی سروپائی مانند فردیچنکو هم نشین گردد و طرف صحبت او قرار گیرد بالحن بسیار خشنی به فردیچنکو چنین نهیب داد :

« يك شاهزاده میشکین از قماش فردیچنکو نیست . »

فردیچنکو لبخند زنان گفت :

« آه ! ژنرال دور فردیچنکو خط بکشید . من در اینجا دارای

امتیازات بخصوص هستم . »

« چه امتیازات بخصوصی ؟ »

« در شب نشینی قبل افتخار آنرا یافته ام که در این خصوص توضیحاتی بدهم و اینک برای حضرت اشرف تکرار می کنم . فرض بفرمائید همه کس عقل و شعور دارد و من ندارم . برای جبران این بی عقلی ، من اجازه یافته ام که حقیقت را بگویم زیرا تصدیق می کنید حقیقت رانها باید از زبان بی عقل ها و ساده لوح ها شنید . گذشته از این من بمناسبت بی فکریم مردی انتقامجو هستم . من بانهایت فروتنی هرگونه تحقیر و توهینی را تحمل می کنم ، اما تا موقعی که بخت باتوهین کننده یاراست .

لکن بمحض اینکه اقبال از او روی برتافت بیاد توهین های او می افتم و انتقام می کشم و بقول ایوان پتیت سین که هرگز مزاحم کسی نشده است شروع به جفتک انداختن می کنم . حضرت اشرف قصه کریلوف بنام « شیر والاغ » را شنیده است . شیر والاغ شما و من هستیم . گوئی این قصه برای ما نوشته شده است .»

ژنرال که سخت ناراحت شد گفت :

« چنین بنظر می رسد که باز هم دارید عقل خود را از دست می دهید .»

فردیچنکو که معلوم بود قصد ندارد ساکت شود و مصمم است شوخی راحتی المقدور ادامه دهد گفت :

« چرا حضرت اشرف ناراحت میشوند؟ هیچ نگران نباشید . من میتوانم بموقع پا از گلیم خود خارج نکنم . اگر گفتم شما و من مانند شیر و الاغ افسانه کریلوف هستیم مسلماً نقش الاغ را خودم عهده دار شده و نقش شیر را ب حضرت اشرف واگذار کرده ام بهمان صورت که کریلوف شرح می دهد .»

« یک شیر و من ، مایه وحشت جنگلها .»

« بر اثر پیری قوت خود را از دست می داد .»

« حضرت اشرف ! الاغ من هستم .»

ژنرال بدون رعایت ادب گفت :

« در این نکته هیچ شك ندارم .»

فردیچنکو که در هر محفلی نقش مسخره و مقلد را بازی می کرد عمداً این مباحثه زنده را کش می داد . روزی گفته بود :

« اگر مرا یا اینجا راه می دهند بشرط آنستکه باین لحن صحبت کنم . تصدیق کنید آیا ممکنست مردی مانند مرا در چنین محفلهایی راه دهند . من در این خصوص هیچگونه ادعائی ندارم . آیا میتوان

داستایوسکی

يك فردیچنكو را در کنار مرد عالی رتبه و اعیانی چون توتسکی جای داد ؟ برای اینکار يك علت بیش تصور نمی‌کنم. مخصوصاً مرا کنار او می‌نشانند تا زندگی چنین امری را اثبات کنند .»

ناستازی از این مسخرگیها خوشش می‌آمد گویانکه گاهی به مرحله زنده‌ای می‌کشید. کسانیکه بخانه ناستازی آمد و رفت میکردند می‌بایستی خواهی‌نخواهی بحضور فردیچنكو تن‌دهند. خود فردیچنكو عقیده داشت تنها برای آن‌ او را بخانه ناستازی دعوت کرده‌اند که توتسکی در همان برخورد اول مصاحبت با او را تحمل ناپذیر دانسته بود . این تصور چنان هم بی‌اساس نبود . گانیا نیز بنوبه خود نیشها و کنایه‌های زنده فریچنكو در تحمل می‌کرد باین‌امید که دل ناستازی را بنست آورد.

باری فردیچنكو در اثنائیکه بقیافه ناستازی دقیق شده بود تا ببیند ورود شاهزاده را چگونه تلقی خواهد کرد بوی چنین گفت :

« من قبل از همه از شاهزاده تقاضا خواهم کرد يك تصنيف شاعرانه بابتروز برای‌ما بخواند .»
ناستازی بالحن تندى گفت :

« خیر فردیچنكو! چنین کاری نکنید. از شما تمنا دارم افراط نکنید،» فردیچنكو گفت :

« آه ! هرگاه تحت‌حمایت مخصوص شما باشد از بجای آوردن مراسم احترام و ادب در حق او بهیچ روی کوتاهی نخواهم کرد.»
اماناستازی بدون آنکه به سخنان او گوش دهد از جای برخاسته و بملاقات شاهزاده شتافته و همحض اینکه به مقابل وی رسید چنین گفت :

« بسیار متأسفم که بر اثر شتابزدگی فراموش کردم شمارا دعوت

کنم و اینک بسیار خوشوقتیم بمن فرصت داده اید که از شما صمیمانه تشکر کنم و ابتکار شما را تبریک گویم.»

زن مهر روی هنگام ادای این سخنان سخت به چهره شاهزاده خیره شده و می‌کوشید محرك وی را در مبادرت به این اقدام در صورتش بخواند .

شاهزاده میخواست به این سخنان هودت آمیز پاسخ دهد لکن چنان تهییج و مبهوت شده بود که نتوانست کلمه‌ای بر زبان راند . این ناراحتی وی لذت فراوانی به ناستازی بخشید . ناستازی آن شب لباس دل انگیزی در بر کرده و خود را به نیکوترین وجهی آراسته و صد چندان از همیشه جذاب تر شده بود . بازوی شاهزاده را گرفت و او را بمیان مدعوین برد . شاهزاده قبل از عبور از آستانه سالن ناگهان توقف کرد و در حالی که دستخوش موج عاطفه‌ای شور انگیز شده بود آهسته در گوش ناستازی گفت :

« همه چیز در شما بعد کمال رسیده است ... حتی لاغری و کم رنگی شما ... بفکر هیچکس خطور نمی‌کند میل کند شما را فقیر از آن صورتی که هستید ببیند ... آنقدر اشتیاق به آمدن باینجاء داشتم من ... مرا عفو کنید .»

ناستازی در حالی که می‌خندید گفت :

« معذرت نخواهید زیرا لطف اقدام بکر شما را از میان می‌برد . هر کسی از دیدن شما احساس می‌کند مردی خارق‌العاده هستید و فضائی مخصوص خود دارید . شما گفتید مرا بی نقص و کامل می‌یابید . آیا چنین نیست؟! »

« آری. »

« با آنکه شما در فن جنس زدن استادید، خیال می‌کنم در مورد من اشتباه می‌کنید . بزودی این حقیقت را بشما ثابت خواهیم کرد .»

داستان یوسکی

ناستازی شاهزاده را به مدعوین خود که تقریباً نیمی از آنها وی را
میشناختند معرفی کرد. توتسکی سعی کرده شاهزاده خوش آمد بگوید .
حرارت خاصی همه را فرا گرفت و مذاکرات و خنده باشور
فراوان آغاز گردید. ناستازی شاهزاده را در کنار خود نشانید .
فردیچنکو با صدای بلندی که دیگران را تحت الشعاع قرار
داد چنین گفت:

« پس از اینهمه صحبت ها میخواهم بدانم ورود شاهزاده چه
تعجیبی دارد؟ موضوع از هر حیث روشن است. »
گانیا که ناگهان سکوت خود را در هم شکست چنین خاطر
نشان ساخت :

« مسلم است که موضوع از هر حیث روشن است . من امروز
مرتباً شاهزاده را از همان لحظه ای که عکس ناستازی را برای نخستین
بار بر روی میز ژنرال دید تحت مراقبت قرار داده ام و بیاد دارم در
همان لحظه اول احساسی کردم که اینک کلاماً تأیید میشود و گذشته از
این خود شاهزاده صحت آنرا بمن اعتراف کرد . »

گانیا این اظهارات را بالحن بسیار جدی و با يك نوع تأثیری
ایراد کرد که در حصار تولید اندك تعجیبی کرد .

شاهزاده در حالی که سرخ شد به گانیا گفت :

« من بشما هیچ چیز را اعتراف نکردم بلکه تنها به سؤال
شما پاسخ دادم . »

فردیچنکو فریاد برآورد :

« آفرین ۱ آفرین ۱ دست کم مسلم است پاسخ شما صادقانه و

ماهرانه است . »

مدعوین شلیک خنده را سردادند .

پتیت سین بالحن آهسته و خشنی گفت :

« فردیچنکو ساکت باشید! »

ژنرال ایانتچین به شاهزاده گفت :

« من خیال نمی کردم تا این اندازه با تهور باشید . هیچ میدانید اظهارات شما معرف چه چیز هائی است ؟ مرابین که خیال می کردم شما فیلسوف هستید . معنی اشخاص ساده لوح ویی آزار راهم فهمیدیم ! »

ناگهان آموزگار پیر هفتاد ساله که تا آن لحظه صامت مانده بود بصدا درآمد و چنین گفت :

« بطوری که من می بینم شاهزاده از این شوخی مختصر همچون دختری ساده ای سرخ میشود و بنابراین چنین نتیجه می گیرم که این جوان نجیب در قلب خویش احساسات و عواطف قابل ستایشی می پرورد . »
اظهارات ناگهانی این پیرمرد که تا آن لحظه صامت مانده بود همه حضار را که تصور می کردند وی تا آخر مجلس لب نخواهد گشود بحیرت افکند و صدای قهقهه را در سالن بلند کرد .

پیرمرد بتصور اینکه سخنان ظریف او بود که شلیک خنده را بوجود آورد بدیگران نگاهی کرد و چنان بلند خندید که گرفتار سرفه طولانی و ناراحت کننده ای شد . ناستازی که به این نوع پیرمرد های عجیب و غریب و پیرزنان و حتی خرافاتیها علاقه خاص داشت بیدرنگ به پرستاری او پرداخت و نوازشش کرد و يك فنجان چای تازه برای او آورد . سپس به کلفت خود دستور دادش را برایش بیاورند و آنگاه شال را به پشت خود انداخت و گفت مقداری هیزم در بخاری بگذارند و از کلفت سؤال کرد ساعت چیست؟ و چون وی جواب داد که نیم ساعت از ده می گذرد به میهمانان خود گفت :

« آقایان شامپانی نمی فرمائید ! حاضر است . شاید شمارا

سرفیه بیاورد . تعارف نکنید ! »

داستایوسکی

پیشنهاد ناستازی و مخصوصاً طرز ساده دعوت میهمانان خود به میگساری تولید تعجب فراوان کرد . همه حضار از چگونگی شب نشینی های قبلی او کم و بیش آگاه بودند و با تعجب میدیدند که شب نشینی اگرچه پرشور تر از شب نشینی های گذشته است لکن از جریان عادی خارج میشود . با اینهمه هیچکس دعوت ناستازی را به نوشیدن مشروب رد نکرد و ژنرال قبل از همه گیلای را بلب برد و بعد از او خانم هنرپیشه و آموزگار پیرو فردیچنکو و سایر میهمانان به او اقتدا کردند . توتسکی نیز يك گیلای برداشت با امید اینکه حتی المقدور به این میگساری جنبه خوشی بدهد . گانیا حاضر بنوشیدن نشد .

حرکات عجیب و غریب و ناگهانی و گاهی افراط آمیز ناستازی برای هیچکس قابل ادراک نبود مخصوصاً برای آن که گاهی ابراز مسرت و شادکامی را بعد افراط می رساند و زمانی بی جهت افسرده و خسته می شد . ناستازی هم جامی بلند کرد و تأیید نمود که دست کم سه گیلای خواهد نوشید . عده ای از میهمانان چنین حدس زدند که ممکنست او تبادشته باشد و بالاخره همه دریافتند ناستازی نیز منتظر چیزی است . وی لاینقطع ساعت نگاه می کرد و ابراز بی تابی و ناشکیبائی می کرد .

خانم جوان ودل انگیز باو گفت :

« چنین بنظر میرسد که شما تب دارید .

ناستازی که رنگ خود را بکلی باخته بود و سعی می کرد

بر لرزش شدید خود فائق آید چنین گفت :

« تب شدیدی هم دارم و بهمین جهت بود که شالم را به پشتم

انداختم . » همه میهمانان شروع به ابراز نگرانی کردند .

توتسکی در حالی که ژنرال اپانتچین را نگاه می کرد گفت :

« تصور می‌کنم بهتر است زحمت را کم کنیم تا ناستازی استراحت کند.»

اما ناستازی با اصرار ناگهانی و معنی‌داری چنین گفت :
« خیر آقایان ! تمنا می‌کنم بفرمائید بنشینید . حضور شما برای من امشب نهایت ضرورت را دارد.»

چون اکثر مدعوین نمی‌دانستند امشب تصمیم مهمی به آنها اعلام خواهد شد باین اظهارات اهمیت فراوان دادند . بار دیگر ژنرال و توتسکی نگاه استفهام آمیزی مبادله کردند در حالیکه تشنج شدید و نابهنگامی سرتاپای گانیا را بلرزه درآورد . بود .
خانم جوان گفت :

« چطور است ببازیهای تفریحی بپردازیم ؟ »
فردیچنکو گفت :

« من بازی تازه و جالبی بلدم . این بازی فقط يك بار آزمایش شده و اتفاقاً هم نگرفته است . »
خانم جوان پرسید :

« این بازی چیست ؟ »

« من روزی به مجلسی رفته بودم که در آنجا همه باندازه کافی نوشیده بودیم . ناگهان یکی از حضار پیشنهاد کرد هر کدام از ما بصدای بلند و بدون خارج شدن از میز ، کاری را که وجداناً بمنزله پست‌ترین و زشت‌ترین اقدام عمر خود میدانند شرح دهد . شرط اساسی آن بود که کسی دروغ نگوید و هر کدام با صداقت کامل صحبت کنند.»
ژنرال گفت :

« چه عقیده عجیبی ! »

« حضرت اشرف ! عجیب تر از این فکر نمی‌توان تصور کرد ولی همین نکته است که ببازی لطف حیرت انگیزی می‌بخشد.»

توتسکی گفت :

« عجب بازی غریبی گذشته از این مقصود آن معلوم است زیرا این بازی خود وسیله‌ای برای خود نمائی است و شاید هم احتیاجی باختراع این بازی بوده است. »

خانم جوان گفت :

« این بازی بعموض آنکه ما را بخنداند موجب گریه خواهد

شد . »

پتیت سین گفت :

« سرگرمی مبهم و بی مزه‌ای است. »

ناستازی سؤال کرد :

« آیا این بازی مواجه با موفقیت شده است ؟ »

« خیر ! بهیچ وجه نگرفته است. هرکسی داستانی نقل کرده و بسیاری حقیقت گفته و شاید هم از اعتراف حقیقت لذت برده اند لکن سرانجام احساس شرم چنان عمومیت یافته که نتوانسته اند بازی را پایان رسانند . با اینهمه بنظر من این بازی در نوع خود سرگرم کننده است. »

ناستازی با شور زیاد ناگهان گفت :

« مانعی ندارد آنرا آزمایش کنیم . خانمها و آقایان مثل این است که مجلس امشب ما زیاد گرم نیست . اگر هر کدام از ما حاضر شود بطیب خاطر زشت ترین اقدام خود را اعتراف کند، بشرط آنکه آزادی همه تأمین باشد ، شاید ما بتوانیم این بازی را پایان برسانیم . عقیده شما در این خصوص چیست؟ در هر صورت بازی بگری است ... »

فردی چنکو فریاد برآورد :

« بسیار فکر خوبی است . خانمها در بازی شرکت نمی کنند، فقط آقایان داستان خود را نقل خواهند کرد و همانطور که در آن

شب عمل شد بحکم قرعه صحبت خواهیم کرد . آری! باید این بازی را ترتیب دهیم . البته شرکت در بازی اجباری نیست ، لکن بدون شبهه خودداری ازهم آهنگی بادیگران جنبه مطلوبی نخواهد داشت . آقایان نام های خود را بنویسید و بمن بدهید . من آنها را در کلاه خود می ریزم و شاهزاده قرعه خواهد کشید . قانون بازی بسیار ساده است . باید زشت ترین کلام خودتان را شرح دهید ، آقایان موضوع بفرنجی نیست . اکنون خواهید دید . اگر حافظه کسی یاری نکرد من باو کمک خواهیم کرد .»

فکر عجیب و غریبی بود و بهمین جهت هیچکس را جلب نکرد ، برخی جبین در هم کشیدند و بعضی دیگر به تمخر لبخند زدند و دسته ای مخالفت ورزیدند لکن چند تن از آنان مانند ژنرال که شور و هیجان ناستازی را برای این بازی دیده بودند ، برای آنکه علناً با میل او مخالفت نورزند زیر لب غرغر می کردند . وقتی ناستازی چیزی می خواست در انجام میل خود هر قدر هم برای او بیقاید بود اصرار زیاد می ورزید . در آن لحظه دچار عصبانیت شدیدی بود بطوری که از فرط تشنج بی اختیار می خندید ، مخصوصاً برای آنکه توتسکی با حال نگران بوی نگاههای ملامت آمیزی می کرد . از چشمان سیاهش آتش میبارید و دولتک سرخ برگونه های کم فروغش جلب توجه می کرد . حال خستگی و نارضایتی که در چهره برخی از مدعوین مشاهده نمود اصرار او را بانجام این بازی شدیدتر ساخت و شاید هم پیشنهاد فردی چکنکو بر اثر جنبه گستاخ آمیز و ناراحت کننده اش توجه وی را بخود جلب نموده بود . حتی برخی از میهمانان چنین پنداشتند ، در پیشنهاد این بازی يك حساب خصوصی در کار است . سرانجام همه حاضر بشرکت در این سرگرمی شدند . کنجکاو عجیبی بر همه مستولی شده و کلیه مدعوین باین بازی توجه کاملی معطوف می داشتند و مخصوصاً فردی چکنکو بیش

از همه شور و حرارت بخرج می‌داد .
ناگهان جوان محجوب آهسته پرسید :
« اگر موضوعی باشد که نتوان در حضور خانمها بمیان آورد
چه باید کرد ؟ »
فردیچنکو گفت :
« بمیان نخواهید آورد ! کارهای بد که ارتباط بجنس لطیف
نداشته باشد کم نیست . براستی که شما جوانید ! »
خانم جوان و افسونگر گفت :
« راجع بمن ، خودم در تردیدم که کدام از کارهایم از همه زشتتر
است . »

فردیچنکو بار دیگر تکرار کرد :
« خانمها از نقل داستان خود معاف هستند لکن این معافیت
اختیاری است بدین معنی که هرگاه خودشان بخواهند در بازی شرکت
کنند ، با نهایت مسرت پذیرفته خواهند شد . مردانی هم که از اعتراف
کردن کار زشت خود ابادارند ، می‌توانند از شرکت در بازی خودداری
کنند . »

گانیا گفت :

« بسیار خوب ! اما از کجا می‌توانید اثبات کنید من دروغ
نمی‌گویم ؟ اگر من دروغ بگویم ، نمک بازی از میان خواهد رفت . چه
کسی حقیقت را خواهد گفت . بدون شك همه دروغ خواهند گفت . »
فردیچنکو گفت :

« تماشای دروغ گفتن مرد خود تفریح خوبی است . گذشته از
این تو گانیا ی عزیزم ، هرگز دروغ نخواهی گفت زیرا بدون آن که
داستانت را نقل کنی همه از کار زشتت آگاهی دارند . »
سیس فردیچنکو مثل این که فکری بخاطرش رسیده چنین فریاد

بر آورد .

« با اینهمه خانمها و آقایان ! اندکی فکر کنید که فردا پس از امتزافاتمان با چه چشمهائی ما به يك دیگر نگاه خواهیم کرد ! »
 توتسکی با عصبانیت پرسید :
 « ناستازی ! آیا این پیشنهاد جدی است ؟ آیا چنین کاری ممکن است ؟ »

ناستازی بالحن تمسخر آمیزی گفت :
 « هر کس که از گرگ میترسد بجنگل نمی رود . »
 توتسکی که بیش از پیش نگران میشد به فردیچنکو روی آورد و گفت :

« اجازه بفرمائید فردیچنکو ! آیا می توان این را بازی دانست ؟ بشما اطمینان می دهم که این نوع بازیها هیچ وقت نمی گیرد . مگر خودتان نمی گوئید دفعه پیش هم موفقیت حاصل نگرده اید ؟ »

« چگونه موفقیت حاصل نکردیم ؟ راجع بخودم ، من حکایت کردم چگونه سه روپل را دزدیدم ؟ داستان را بدون کم و کاست نقل کردم . »

« فرض کنیم چنین باشد ولی غیر ممکن است شما طوری قصه خود را حکایت کرده باشید که همه آنها باور کرده و بشما اعتماد نموده باشند . گانیا حق دارد ، کمترین تصوری که کسی دروغ گفته ، مزه بازی را از میان می برد . در این مورد حقیقت جنبه يك نوع تردستی زنده ای خواهد یافت که ذکر آن در اینجا مناسب نیست . »
 فردیچنکو گفت :

« آه ! توتسکی ! شما دیگر نزاکت را از حد گذرانیده اید . من خودم تعجب می کنم ، آقایان توجه بفرمائید : توتسکی عقیده دارد

داستان توتسکی

که چون مثلاً من نتوانسته‌ام داستان سرقتم را چنانچه باید باور کردنی شرح دهم پس من قادر به دزدیدن نیستم و حال آن‌که هیچ بعید نیست در باطن یقین کامل داشته باشد که فردیچنکو دزد زبردستی است. باری برگردیم بکار خودمان ! همه نامها گرد آمد . شما هم توتسکی نام خودتان را داده‌اید . بنابراین کسی ممتنع نیست . شاهزاده ! شروع بقرعه‌کشی نمائید ...»

شاهزاده بدون آن‌که کلمه‌ای بر زبان راند دست خود را در کلاه فرو برد . نخستین نامی که خارج شد نام فردیچنکو و دومی نام پتیت . سیم بود و سپس بنوبت نامهای ژنرال و توتسکی و شاهزاده و گمانیا خارج شد . خانها در بازی شرکت نکردند .
فردیچنکو فریاد برآورد ،

« چه بدشانسی عجیبی ! من خیال می‌کردم نخست نام شاهزاده و بعد نام ژنرال در خواهد آمد . باز هم جای شکرش باقی است که نام ژنرال بعد از نام من در آمد زیرا باشنیدن داستان او تا اندازه‌ای خاطره ماجرای خودم را فراموش خواهم کرد . پدیهی است آقایان ! وظیفه من آنست که بشما سرمشق بدهم ولی بسیار متأسفم که قصه من بسیار ناچیز و فاقد اهمیت است . گذشته از این از لحاظ سلسله طبقاتی هم مقام من در مقابل شما هیچ است . اساساً استماع جزئیات يك عمل زشت فردیچنکو چه لطفی دارد ؟ بعلاوه زشت ترین اقدام من کدام است ؟ من آنقدر عمل زشت مرتکب شده‌ام که خودم نمی‌دانم از میان آنها کدام يك را برگزینم . آیا اجازه می‌فرمائید برای دومین بار داستان سرقتم را حکایت کنم تا به توتسکی اثبات نمائیم بدون آنکه آدمی دزد باشد ، می‌تواند دزدی کند ؟ »

توتسکی گفت :

« فردیچنکو ! در همین حال شما بدین طریق اثبات خواهید

کرد که آدمی ممکن است اقدامات زشت و ننگین خود را نقل کند بدون آنکه کسی از او تقاضای چنین کاری کرده باشد... گذشته از این ... معذرت میخواهم فردیچنکو ۱»

ناستازی با لحن خشمگین و بی‌تابی چنین فریاد برآورد :
 « فردیچنکو! شروع کن.. شما پیوسته ترهات بهم می‌بافید و آخر هم خسته نمی‌شوید .»

کلیه حضار مشاهده کردند که زن مهر روی پس از يك خنده طولانی عصبی، ناگهان خشمگین و گرفته شد و با اینهمه همچنان برای پیروی از هوس خود پافشاری می‌کرد . گفتی تو تسکی بر ذغال گذاخته نشسته است . رفتار ژنرال او را بکلی از خود بیخود ساخته بود؛ ژنرال به آرامی نشسته بود و شامیانی می‌نوشتید، مثل این که پیش آمدنی روی نداده است و ظاهراً خود را آماده می‌کرد که هنگام فرارسیدن نوبتش چیزی بگوید .

فردیچنکو داستان خود را اینطور آغاز کرد :

« نامتازی ! من مردی بی‌مغز هستم و بهمین جهت است که می‌بینید پرچانگی می‌کنم و مهمل زیاد می‌گویم . هر گاه مانند توتسکی یا ژنرال ظرافت داشتم مانند آنان در تمام مدت شب نشینی دهان نمی‌گشودم . شاهزاده ! اجازه دهید در باره مطلبی باشما مشورت کنم . ناجائی که من احساس کرده‌ام در این جهان عده دزدان بر شرافتمندان می‌چربد و خیال نمی‌کنم مرد شرافتمندی یافت شود که در مدت عمر خود دست کم یک بار دزدی نکرده باشد . این عقیده من است . با اینهمه ، نمی‌خواهم چنین نتیجه بگیرم که همه جهانیان دزدند ، گوا اینکه غالباً اینطور فکر می‌کنم . »

داریا آلکسیونا سخنش را قطع کرد و گفت :

« آه ! استدلال شما چه احمقانه است ! تصور اینکه همه جهانیان دزدند ، تا چه اندازه تصویری باطل است . من خودم در عمر خویش هر گز چیزی ندرزیده‌ام . »

« داریا آلکسیونا ! شما تا کنون چیزی ندرزیده‌اید ؟ بسیار خوب ! حالا ببینیم شاهزاده که اینک تا بناگوش سرخ شده است چه خواهد گفت ؟ »

شاهزاده که در حقیقت معلوم نبود برای چه سرخ شده است گفت :

« چنین بنظر می‌رسد که شما حق دارید ، ولی اندکی راه افراق

می‌پیمائید . »

« شاهزاده شما خودتان چطور؟ آیا تاکنون دزدی نکرده‌اید؟ »

ژنرال گفت :

« فردیچنکو ! عجب سؤال احمقانه‌ای می‌کنید . مراقب زبان

خودتان باشید . »

داریا آلکسیونا با لحن تنیدی گفت :

« نیرنگ شما پیش از حد ساده است . اینک که نوبت بشمارسیده

است شرم دارید ماجرای خودتان را حکایت کنید و بهمین جهت شاهزاده را می‌خواهید داخل میدان کنید . بخت با شما یار است که او مردی

ساده و معصوم است . »

ناستازی با عصبانیت شدیدی گفت :

« فردیچنکو ! یاصحبت‌کنید ، یاساکت شوید و جز بکار خودتان

بکار دیگران دخالتی نکنید . »

« اطاعت می‌کنم ناستازی ! اما هر گاه شاهزاده اعتراف کرده

است (زیرا رفتار او را من بمنزله اعترافی تلقی می‌کنم) شخص دیگری که نامش را نمی‌برم اگر تصمیم به اعتراف حقایق بگیرد چه خواهد

گفت؟ اما در مورد من آقایان ، داستان من در چند کلمه خلاص می‌شود ، و داستانی بسیار ساده و در عین حال ابلهانه و زشت است ولی بشما

اطمینان می‌دهم با اینهمه من دزد نیستم . چگونه من دست به دزدی زدم ، خودم هم نمی‌دانم ؟ این پیش آمد در یک روز یکشنبه در کاخ

تابستانی سمیون ایوانوویچ ایشنکو روی داد . توضیح آنکه عده کثیری پشام دعوت داشتند . پس از صرف شام مردها به میگساری پرداختند .

من بفکرم رسید که از دوشیزه « ماریا سمیونوونا » دختر صاحب‌خانه تقاضا کنم قطعه‌ای پیانو بنوازد . هنگام عبور از اطاق که زاویه بیرونی

تشکیل می‌داد ، روی میز کار ماری ایوانوونا یک اسکناس سبز سه

روبی دیدم . هیچکس در اطاق نبود . اسکناس را برداشتم و درجیبم گذاشتم و چرا اینکار را کردم ؟ خود هم نمی دانم . هیچ نمی دانم بر من چه گذشت ؟ فقط بیاد دارم که با شتاب بجایم برگشتم و منتظر ماری شدم . هیجان عجیبی وجودم را فرا گرفته بود و پیوسته صحبت می کردم و خنده کنان مثالهایی می زدم . سپس در کنار خانها نشستم . پس از نیم ساعت ، قضیه ناپدید شدن اسکناس معلوم شد و باز پرس و خدماکاران آغاز گردید . سوء ظن متوجه داریا شد . من کنجکاری و علاقه عجیبی باین موضوع معطوف می داشتم و خوب بیاد دارم که چون دیدم داریاسخت خود را باخته است ، سعی کردم او را قانع کنم بگنای خود اعتراف کند ، تا من از ماری ایوانوونا برای او طلب عفو و بخشش نمایم ، و حتی در حضور همه به او این تکلیف را کردم . دیدگان همه متوجه ما بود و من از اینکه می دانستم در باره اخلاق و شرافت ، داد سخن داده ام و حال آنکه اسکناس سرقت شده در جیب خودم پنهان است ، لذتی فراوان می بردم . همان شب آن سه روبل را صرف نوشیدن کردم . بدینقرار که به رستورانی رفته و یک بطر « شاتولافیت » سفارش دادم . این نخستین بار بود که بدون خوردن غذا یک بطر مشروب سفارش می دادم لکن احساس می کردم باید هر چه زود تر این پول را خرج کنم . من نه در آن لحظه و نه بعداً کمترین حس ندامتی از اقدام زشت خویش احساس نکردم ، اما اطمینان می دهم که پس از آن یکبار هیچوقت دیگر ب فکر دزدی نیفتمادم . می خواهید باور کنید ، می خواهید باور نکنید ، برای من یکسان است . این بود اجمال قصه من .

داریا آلکسیونا با لحن تنفر آمیزی گفت :

« قطعاً این زشت ترین اقدام زندگی شما نبوده است . »

ناستازی هم بدون آنکه تنفر خود را پنهان کند گفت :

« زن خدمتگر چه شد ؟ »

« بدیهی است همان روز آن زن اخراج گردید زیرا آن خانه،
خانه‌ای نبود که شوخی بردار باشد . »

« شما هم هیچ کمکی باو نکردید ؟ »

« این دیگر سؤال عجیبی است ! انتظار ندارید که من اقدام
خود را بروز داده باشم ؟ »

فردیچنکو از اینکه میدید قصه‌اش اثر نا مطلوبی در حضار
بخشیده است سخت ناراحت شد .

ناستازی فریاد برآورد :

« چه کار زشتی ! »

« بسیار خوب پس است ! شما از شخص توقع دارید زشت‌ترین

کار خود را برای شما نقل کند و از طرف دیگر منتظرید این کار

زشت نباشد ! همیشه کارهای زشت کارهای کثیفی است ناستازی !

ژنرال اکنون این حقیقت را ثابت خواهد کرد . گذشته از این بسیارند

اشخاصی که ظاهری تابناک دارند و می‌کوشند خود را به فضیلت و تقوی

جلوه دهند تنها برای آنکه غرق در ثروتند . . اشخاص ثروتمندکم

نیستند ولی این ثروت را بچه و سائلی بدست آورده‌اند . . . »

باری دیگر فردیچنکو بر خود مسلط نبود و چون دستخوش خشم

ناگهانی شدیدتری شده بود خودش را فراموش کرده از حد تجاوز می‌کرد،

حتی صورتش منقبض شده بود . او انتظار داشت داستانش با موفقیت

بیشتری مواجه گردد گو اینکه خودش هم در این خصوص تردید

داشت . بقول توتسکی مواجه شدن با این‌گونه عدم موفقیت ها در

مذاکرات برای وی امر طبیعی بود و با اخلاقی مطابقت کامل

داشت .

ناستازی که از فرط خشم می‌لرزید با نگاه تندتری به فردیچنکو

خیره شد . فردیچنکو دوچار وحشت شده و مهر سکوت بر لب زد .

او از گلیم خود بیش از اندازه تجاوز کرده بود .

توتسکی گفت :

« آیا بهتر نیست این بازی را موقوف کنیم ؟ »

یتیت سین با لحن مصممی خاطر نشان ساخت :

« اکنون نوبت من است ولی با استفاده از حق ممتنع بودن که

برای من منظور شده است چیزی حکایت نخواهم کرد .

« شما منصرف می شوید ؟ »

« ناستازی ! من نمی توانم چیزی نقل کنم . بعلاوه من این بازی

را عملی نمی دانم . »

ناستازی در صورتیکه به ژنرال روی آورد گفت :

« ژنرال خیال می کنم اکنون نوبت شما باشد . هرگاه شما نیز از شرکت

در بازی خود داری کنید شکست عمومی خواهد بود و موجب تأسف

من خواهد گردید زیرا من تصمیم داشتم بعنوان نتیجه ، قصه مختصری

از زندگانی خودم را نقل کنم . »

آنکاه در حالیکه می خندید چنین افزود :

« اما من قصد داشتم پس از شما و توتسکی صحبت کنم . آیا

وظیفه شما نیست که مرا تشویق کنید ؟ »

ژنرال با شور و هیجان فراوان فریاد برآورد :

« آه هر گاه شما چنین قولی بدهید من حاضرم تمام زندگی

خود را برای شما حکایت کنم . اعتراف می کنم در حالیکه منتظر نوبتم

بودم ماجرایم را آماده می کردم . »

فردیچنکو با آنکه هنوز بحال عادی برنگشته بود با لبخند

تمسخر آمیزی چنین گفت :

« نگاهی بصورت حضرت اشرف کافی است تا معلوم شود ری

از اختراع قصه خود تا چه حد لذت ادبی برده است ! »

ناستازی با بی‌قیدی نگاهی بژنرال افکند و خندید لکن پیدای بود که نگرانی و خشمش لحظه به لحظه شدیدتر می‌شود. توتسکی نیز از موقعی که قول داده بود چیزی نقل کند بیش از پیش مضطرب شده بود.

ژنرال داستان خود را اینطور نقل کرد:

«آقایان! برای من مانند هر انسانی زیاد پیش آمده است که در عمر خود دست بکارهای ناپسندی بیالایم. اما زشت تر از همه که بنظرم ناپسندترین اقدام عمر من است، داستان کوچکی است که اینک برای شما نقل می‌کنم. سی و پنج سال تقریباً از وقوع این پیش آمد می‌گذرد و هنوز هر بار که آنرا بیاد می‌آورم قلبم می‌تپد. گذشته از این، قضیه‌ای بسیار ابلهانه است. در آن زمان من یک ستوان ساده نیروی دریائی بودم و کاری خسته کننده داشتم. می‌دانید ستوان نیروی دریائی در آن موقع چه زندگی محقری داشت. تنها گماشته من جوانی بنام «نیسفور» بود که بانهایت دقت و فداکاری خانه مرا مرتب می‌کرد. و حتی المقدور صرفه جوئی می‌نمود و نظافت می‌کرد و تا جائی که امکان داشت وسائل راحتی مرا فراهم می‌ساخت و بطور کلی نمونه فداکاری و درستکاری بود. بدیهی است من با او خیلی جدی ولی عادلانه رفتار می‌کردم. مدتی ما در یک شهر کوچک زندگی می‌کردیم. مسکن ما در حومه شهر در خانه بیوه یک استوار سابق تعیین شده بود. وی پسر زنی کوتاه اندام بود که در حدود هشتاد سال عمر داشت و در یک خانه چوبین و محقر زندگی می‌کرد و آنقدر مفلوک بود که هیچ خدمتکاری نداشت. او در سابق دارای خانواده کثیری بود لکن برخی از آنها مرده بودند و بعضی دیگر متفرق شده و بقیه فراموش کرده بودند. شوهرش نیز چهل سال پیش زندگی را بدرود گفته بود. چند سال قبل از اقامت من در آنجا دختر برادرش باوی زندگی می‌کرد، می‌گفتند

او دختر قوزی بدجنسی بوده که مانند جادوگری زندگی می‌کرده و حتی یلئروز یادندان عمه‌اش را گاز گرفته است. آن دختر برادر، نیز زندگی را بدرود گفته بود و بهمین جهت پیر زن مدت سه سال کاملاً تنها زندگی می‌کرد. من در خانه او زندگی کسالت‌انگیزی داشتم زیرا چنان بیسواد و احمق بود که گفتگو با وی امکان نداشت. او سر انجام یکی از خروس‌های مرا دزدید. البته این دزدی کاملاً روشن نبود ولی بطور قطع نمی‌شد این کار را بکسی دیگر جز او نسبت داد. از آن پس روابط ما سخت بوخامت گرائید و بزودی بر طبق درخواست خودم محل سکونت در آن سوی شهر در خانه تاجری تعیین گردید که ریشی بلند داشت و مسئول خانواده کثیری بود. گوئی هنوز هم در مقابل من مجسم است. ما با خوشحالی اسباب کشی کردیم و من یخوشی از پیر زن جدا شدم. سه روز گذشت. من از تمرین بخانه باز می‌گفتم که نیسفور بمن گفت: «جناب ستوان! بی‌جهت ظرف سویخوری ما را در خانه موجر پیشین گذاشتید. من ظرف دیگری برای ریختن سوپ ندارم» از این سخن او متعجب شدم و پرسیدم: «چگونه ممکن است سوپ خوری در آنجا مانده باشد؟» نیسفور گزارش خود را تکمیل تر کرد و گفت هنگام اسباب کشی پیرزن بی‌هانه اینکه من یکی از ظرفهای وی را شکسته بودم از دادن سویخوری ما امتناع ورزید و گفت سویخوری را بجای ظرف شکسته نگاه خواهد داشت و ادعا می‌کرد که من این پیشنهاد را باو کرده‌ام. بدیهی است من از اظهارات گماشته ناراحت شدم و تصدیق می‌کنید که يك چنین اقدام پستی مرا از کوره بدر می‌کند، خون افسری و جوانیم بجوش می‌آید و خشمناک خود را به‌خانه پیرزن میرسانم و لحظه‌ای به‌او خیره می‌شوم. او تنها در گوشه‌ای از راهرو نشسته و گونه خود را بدستش تکیه داده است، چنانچه گفتمی می‌خواهد خود را از حرارت آفتاب محفوظ دارد.

بیدرتنگ او را بباد فحش می‌گیرم « تو چینی ! تو چنانی . . . » و حال اینکه هر چه فحش در قاموس روسی یافت می‌شود، نثار او می‌کنم. اما پس از لحظه‌ای دقت چیز عجیبی می‌بینم. او صامت نشسته و با آنکه صورتش متوجه من است کمترین تکلفی نمی‌خورد و چشمانش کاملاً باز است و بوضع عجیبی بمن خیره شده است و چنین بنظر می‌رسد که بدنش مختصر نوسانی دارد. آتش خشم من اندکی فرو می‌نشیند. به او نزدیک‌تر می‌شوم و از او شروع به سؤال کردن می‌کنم بدون آنکه کلمه‌ای جواب بشنوم. لحظه‌ای مشکوک می‌ایستم لکن چون آفتاب غروب کرده و تنها صدای پرواز مگس‌ها سکوت را بهم می‌زد باحال دژمی خانه پیرزن را ترک می‌کنم. من مستقیماً بخانه باز نگشتم بلکه چون سرگرد احضارم کرده بود به قرارگاه رفتم و در اوائل شب بخانه باز گشتم. نخستین جمله‌ای که نیسفور هنگام ملاقات من ادا کرد این بود: « جناب ستوان ! اطلاع یافتید که پیر زنی که در خانه‌اش سکونت داشتیم عمرش را بشما داد ؟ » از او پرسیدم: « چه وقت ؟ » او گفت، « همین امشب. تقریباً یکساعت و نیم پیش. » یعنی در حقیقت همان لحظه‌ای که او را بباد فحش گرفته بودم، جان داده بود. آنقدر ناراحت شدم که باور کنید بزحمت فراوان خونسردی خود را باز یافتم. حتی شبها نیز فکر پیر زن تیره بخت، دامن ذهنم را رها نمی‌کرد. باینکه موهوم پرست نیستم فردای آن روز به کلیسا رفتم و در مراسم تدفینش حضور یافتم. باری هر چه زمان بیشتر می‌گذشت خاطره پیرزن ناراحت‌ترم می‌کرد. هر بار که بیاد این حادثه می‌افتادم، احساس ناراحتی می‌کردم. اصل موضوع این بود که همواره بخودم چنین می‌گفتم: این زنی است، یا باصطلاح زمان‌ناپسری است که مدت مدیدی حتی بیش از حقش زندگی کرده و دارای بچه و شوهر و خانواده و خویشاوند بوده و همه اینها بدون شبهه در پیرامون او محیط وجد و سروری بوجود

آورده بودند و اینک ناگهان هیچ شده و کاخ سعادتش بکلی متلاشی گردیده و درست مانند مگس تیره روزی تنها مانده و بار لمن و نکبت قرون بردوشش تحمیل شده است. سپس خدا او را بسوی خودش خوانده است و یکروز شامگاهان در آرامش غروب تابستان روح پیرزن من پرواز گرفته است . . . بدیهی است همه اینها دارای اهمیت اخلاقی خاصی است و اینک درست در همین لحظه ، بجای آنکه صدای شیون عزیزان خود را بشنود در مقابل خود يك افسر گستاخ و ظالمی را می بیند که دست بکمر زده و با قیافه زنده ای، پست ترین فحش ها و ناسزاهائی را که بخاطر دارد برای خاطر يك سوپخوری نثار او می کند. و وی را با چنین طرز شرم آوری به آن دنیا روان می سازد . هیچ شکی نیست که من در اینخصوص گناهکرم و با آنکه مدت مدیدی از این پیش آمد می گذرد من از عمل خود آن قدر شرمگینم که آنرا کارکی می بیندارم و هر بار بیاد آن می افتم متأثر می شوم و می کوشم خود را تا اندازه ای تبرئه کنم و بخود می گویم ، اگر من گناهکار هم باشم تقصیر من خفیف است . چرا او درست در همین لحظه جانسپرد ؟ بدیهی است که برای توجیه عمل من دلایل روانی زیادی هم وجود دارد. اما با همه این احوال من نتوانستم روحم را آرام کنم مگر آنکه در حدود پانزده سال پیش مؤسسه ای بوجود آوردم تا در آن دو پیرزن بیمار آخرین روزهای عمر خود را در راحتی و آرامش بسر برند و قصد دارم در وصیت نامه خود قید کنم که این مؤسسه دائماً برقرار باشد. این بود قصه من . بار دیگر تکرار می کنم که شاید در عمر خود گناهان بیشماری را مرتکب شده باشم لکن وجداناً رفتار نسبت به آن پیرزنان بمنزله ناپسنده ترین اقدام خود تلقی می کنم .

فردیچنکو با لحن یأس آمیزی گفت :

« عالیجناب بجای آنکه زشت ترین اقدام عمر خود را برای

ما نقل کنند یکی از زیباترین خاطرات عمر خود را حکایت کرده اند.»

ناستازی همچنین گفت :

« آری ژنرال ! منم خیال نمی کردم شما دارای چنین قلب پاک

باشید . جای بسی تأسف است . »

ژنرال در حالیکه همچون مردی راضی از خودش گیلان شامپانی

را بلند کرد با خنده محبت آمیزی گفت :

« جای بسی تأسف است ؟ چرا ؟ »

اینک نوبت به توتسکی رسیده بود که قصه خود را ظاهراً آماده

نموده بود . همه احساس می کردند که او مانند ایوان پتروویچ از نقل

خاطره خود امتناعی نخواهد داشت و در عین حال که بچهره ناستازی

دقیق شده بودند با کنجکاوای هر چه تمامتر منتظر شنیدن داستان بودند.

توتسکی با لحن آرام و جذابی شروع بنقل یکی از «داستانهای

دل انگیز» خود کرد . متانت گفتار او از هر حیث با ظاهر فریبنده اش

مطابقت می کرد . زیرا باید اذعان کرد وی مردی جذاب بود که اندامی

بلند و نیرومند و موهائی خاکستری رنگ و گونه ای سرخ و دندانهای

مرتب و نظیف داشت و لباس آراسته و پیراهن بسیار نظیفی بپوشیده

بود . دستهای سفید و گوشتش توجه هر بیننده را بخود جلب می کرد ،

ویک الماس گرانبهادر انگشتری که در سیاه دست راست داشت می درخشید.

در تمام مدتیکه سخن گفتن او ادامه داشت ناستازی باتوربهای

آستینش بازی می کرد بطوریکه حتی یکبار بطرف وی نگاه نکرد.

توتسکی اینطور شروع بصحبت کرد :

« از آنجائی که من ناگزیرم زشتترین اقدام زندگی خویشرا

نقل کنم کارم بسی آسان میشود ، زیرا در یک چنین موردی آدمی

گرفتار هیچگونه تردیدی نمی گردد و وجدان و حافظه بیدرنگ معلوم

می کنند که چه چیز را باید نقل کرد . از میان سبکریها و اقدامات

داستان یوسکی

نایسند بی‌شمار عمر من خاطرهای دارم که پیوسته مرا رنج می‌دهد . این داستان ما را به بیست سال پیش برمی‌گرداند ، در آن زمان من در خانه پلاتون اردینتف که تازه بمارشالی بطبقه اشراف برگزیده شده و باتفاق زن جوانش عید آخر سال را در املاکش بسر می‌برد اقامت داشتم جشن تولد آنفیسآلکسیونا زن پلاتون هقارن همین عید بود و مقدمات برپاکردن دو مجلس رقص را فراهم ساخته بودند . در آن موقع داستان دل‌انگیز مادام کاملیای «آلکزاندرو دوما» رواج عجیبی در میان طبقه اشرافی روسیه داشت . گنشته از این من تصور نمی‌کنم تا جهان باقی است این اثر کهنه شود . در شهرستانها زنان مخصوصاً آنهایی که این کتابرا خوانده بودند با ستایش عجیبی از آن بحث می‌کردند؛ جذابیت این داستان و موقعیت جالب توجه مهم‌ترین قهرمان آن ، اشخاصی که با زین دستی حیرت‌انگیزی در کتاب توصیف شده بودند ، بالاخره جزئیات دلفریب بی‌شمار این اثر (از قبیل تناوب جالب توجه گلهای کلمیای سفید و سرخ) و بطور کلی این شاهکار در میان طبقه بالایك انقلاب کوچک حاصل کرده بود . گلهای کاملیا رونق عجیبی یافته بودند و همه زنان برای بدست آوردن این گل‌سرد دست می‌شکستند و خودتان فکر کنید در شهرستانها هر قدر هم مجالس رقص کم‌دائر می‌شد وقتی هر زنی اصرار داشته باشد گل کاملیا بدست آورد، تهیه این گل تا چه اندازه دشوار می‌شود. یتیاورکوسکی در آن زمان دیوانه وار دلباخته آنفیسآلکسیونا بود . در حقیقت من نمی‌دانم آیا بین آنها رابطه عاشقانه‌ای هم وجود داشت یا نه؟ می‌خواهم بگویم که نمی‌دانم آیا آن جوان تیره بخت آمیدی هم بکامیابی داشت یا خیر؟ در هر صورت آن عاشق دلسوخته نمی‌دانست برای جمع‌آوری گلهای کاملیا بمنظور رونق بخشیدن بمجلس رقص آنفیسآلکسیونا چه کند ؟ همه می‌دانستند که کنسرتی سوتسکی پترزبورگ که در آن موقع

میزبان زن حاکم بودو همچنین «سوفی بزایلف» با گلهای کاملیای سفید بمجلس رقص خواهند آمد . آنفیسآلکسیونا برای جلب توجه ، اصرار داشت که با کاملیای سرخ نمایان شود . بیچاره پلاتون که تهیه این گلها را بمهده گرفته بود برای نیل بمقصود ، خود کشی می کرد (نقش همه شوهران اینست) اما هرچه بیشتر می کوشید کمتر به نتیجه می رسید . کاترین آلکزاندرونا می تی شف آن زن پیر و رقیب سر سخت آنفیسآ - آلکسیونا که بخون او تشنه بود تمام گلهای کاملیای شهر را جمع - آوری کرده بود و در نتیجه آنفیسآ آلکسیونا دچار حمله اعصاب و بیماری قلب شده بود . پلاتون تیره بخت ، داشت از فرط غم از دست می رفت و بدیهی است هر گاه در این لحظه باریک پتیا می توانست از هر کجا که باشد یکدسته گل کاملیای سرخ بدست آورد این موفقیت برای از پیروزی بزرگی بشمار می رفت زیرا حق شناسی یکزن در چنین مواردی از اندازه خارج است . وی مانند محضونی برای بدست آوردن چنین دسته گلی سرگردان شده ولی مسلم بود که این اقدام مافوق قدرت او بود . من بر حسب تصادف یک شب قبل از انقضاء مجلس رقص مقارن ساعت یازده شب ، ویرا در خانه یکی از همسایه های اردینتف بنام «ماریا پطرونازوبکف» ملاقات کردم . در حالیکه از فرط شادی در پوست نمی گنجید باو گفتم : « ترا چه می شود ؟ »

فریاد زد ، « یافتم ! یافتم ! » گفتم : « دوست عزیزم ! مرا دچار تعجب کردی . از کجا این گلها را بدست آوردی ؟ چطور ؟ » گفت : « در اکشایسک (قصبه ایست واقع در « بیست ورستی » ولی در ناحیه ای دیگر) در آنجا بازرگانی بنام «تریالف» وجود دارد که بسیار ثروتمند است و باتفاق زن پیر خود چون کودک ندارند فناری تربیت می کنند . آنها هر دو عشق عجیبی بگل دارند و در خانه آنها گل کاملیا نیز یافت می شود . » گفتم : « تند نو ! از کجا پیداست بتو

بدهند ؟ » گفت ، « در مقابلش بزانو خواهم افتاد و تا گلها را بمن
 ندهد ، برنخواهم خاست و خانه‌اش را ترك نخواهم گفت ا » گفتم :
 « چه وقت می‌خواهی بروی ؟ » گفت ، « فردا سیده دم ساعت پنج . »
 گفتم ، « موفق باشی ا » باورکنید از خوشحالی او بسیار مسرور بودم .
 بخانه اردینتف باز گشتم و تا ساعت يك بامداد بیدار بودم در حالیکه
 افکار گوناگونی ذهنم را فرا گرفته بود . می‌خواستم بنوابم که فکر
 بگری بذهنم رسید و بلافاصله به آشپزخانه رفتم و ساولی درشکه‌چی
 را بیدار کردم و در حالیکه پانزده روبل کف‌مشتش نهادم گفتم :
 اسب‌ها را ببند تا نیم ساعت دیگر حاضر باش ا نیم ساعت بعد
 درشکه حاضر بود . بمن گفتند آنفیس آلکسیونا گرفتار سر درد و
 تب و هذیان است . سواردرشکه میشوم و حرکت می‌کنم و مقارن ساعت
 پنج بامداد به اکشایسک میرسم و در قهوه‌خانه تا طلوع آفتاب استراحت
 می‌کنم و بمحض دمیدن سیده در حدود ساعت هفت به خانه ترپالف
 میروم و به او میگویم ، « میگویند تو کاملیا داری ؟ ای مردنیکوکار
 بداد من برس و مرا نجات بده ا » ترپالف پیر مرد بلند اندامی است
 که قیافه‌ای متکبر ولی بانفوذ دارد در مقابل تضرع من می‌گوید : « خیر ا
 خیر ! ممکن نیست ا بهیچ قیمت از کاملیاهای خود چشم نمی‌بوشم . »
 در مقابل او بزانو در می‌آیم و تقریباً به او سجده می‌کنم . او بانگرانی
 می‌گوید : « شما چه می‌کنید ؟ آقا من ا » می‌گویم ، « نمی‌دانید که
 در اینجا زندگی مردی در میان است ؟ » می‌گوید : « اگر چنین
 است . . گلها را ببرید . خدا یار شما باشد . » بیدرنگ يك دسته گل
 کاملیای سرخ که برآستی دل انگیز است تهیه می‌کنم . باغ او مملو
 از کاملیا است . با اینهمه پیر مرد آهی می‌کشد و من صد روبل از
 جیب در می‌آورم و به او می‌دهم . می‌گوید ، « خیر ! آقای عزیزم ا
 مرا از این توهین معاف دارید . » می‌گویم ، « هر گاه این اقدام را

توهین می‌یندارید ، پس این صدروبل را وقف بیمارستان قصبه، بمنظور اصلاح وضع بیماران کنید . « می‌گوید : « در این صورت مانعی ندارد . چون کار نیکی است قبول می‌کنم و این پول را سلامتی شما به بیمارستان قصبه اهدا مینمایم . « باید یاد آور شوم که از آن پیرمرد خیلی خوشم آمد . او يك روسی حقیقی ، يك روسی اصیل بود . در حالیکه سخت از پیروزی خویش خوشحال بودم ، بخانه باز گشتم و برای اینکه با پتیا مواجه نگردم راه دیگری اختیار نمودم . بمحض اینکه بخانه رسیدم دستور دادم دسته گل را بمحض اینکه آنفیسالکسیونا بیدار میشود، از جانب من تقدیمش کنند . قیاس کنید او تا چه حد شاد شده و چگونه سیل اشک حق شناسی از دیدگانش جاری گردید ! پلاتون که شب خود را از دست رفته می‌دانست از فرط ذوق و شادمانی بر روی سینه من بگریه افتاد . افسوس! همه شوهرها از بدو خلقت و ازدواج همواره یکسان بوده و تا ابد یکسان خواهند بود ! جرئت نمی‌کنم چیز دیگری برداستان بیفزایم، فقط یاد آور می‌شوم که این پیش آمد، پتیا را بکلی بیچاره کرد . من تصور می‌کردم که بمحض اطلاع یافتن از اقدام ناپسند من سرم را خواهد برید و هر دم در انتظار مواجه شدن با وی بودم . اما حادثه‌ای روی داد که هرگز انتظار آن نداشتم، بدین معنی که پتیای نگون بخت پس از استحضار از موضوع بیسهوش شد و عصر همان روز دچار حال هذیان گردید و روز بعد تب کرد و همچون کودکی می‌لرزید و گریه می‌کرد و پس از يك ماه بزحمت بهبودی یافت، تقاضای انتقال به قفقاز نمود و سرانجام در آنجا بجنگ رفت و خود را بکشتن داد . برادرش «استیان ورکوسکی» در آن زمان فرماندهی هنگی را به عهده داشت . تصدیق می‌کنم که مدت چندسال ندامت وجدان مرا رنج می‌داد . چرا وبه چه قصدی، چنین ضربت مهلکی به وی وارد آوردم ؟ اگر خودم عاشق آلکسیو نابودم، شاید گناه قابل بخشش

داستان یوسکی

بود اما اقدام من تنها ناشی از بد جنسی و شاید هم قصد خود نمائی بود. هر گاه من این دسته گل را از او نربوده بودم، شاید هنوز زنده بود و بیروز و سعادتمند می شد و هرگز فکر جنگیدن با ترکها به مخیله اش درآ نمی یافت. »

توتسکی پس از خاتمه بیانات خود با همان متانتی که شروع به سخن گفتن کرد، ساکت شد و ناگهان دیدگان ناستازی با فروزندی خاصی برق زد و لبانش بلرزه افتاد، بطوریکه تمام توجه حضار معطوف به او و توتسکی گردید.

در این هنگام فردیچنکو که موقع را برای اظهار نظر منتقم شمرد، چنین فریاد برآورد :

« فردیچنکو را دست انداخته اند ! با نهایت وقاحت او را گول زده اند ! »

داریا آلکسیونا (او از دوستان قدیمی و وفا دار و همدست توتسکی بود) با آب و تاب به فردیچنکو چنین نهیب داد :

« بجهنم که شما از این بازی سر در نیاورده اید ! بهتر است از اشخاص فهمیده تعلیم بگیرید .
ناستازی با بی قیدی گفت :

« توتسکی شما حق دارید ! این بازی کسل کننده است، اینک من آنچه را که قول داده بودم نقل خواهم کرد و آنگاه می توانید، ورق بازی کنید . »

ژنرال با حرارت گفت :

« اما قبلا ما میل داریم آنچه را قول داده اید حکایت کنید .
در این اثنا ناستازی بدون آنکه از جای خود حرکت کند
یشاهزاده روی آورد و با لحن قاطمی باو چنین گفت :

« شاهزاده ! ملاحظه می کنید، همۀ دوستان قدیمی من در اینجا

جمع هستند . ژنرال و توتسکی پیوسته مراتشویق به ازدواج مینمایند . شما در این خصوص بمن اندرز بدهید . آیامن باید بکسی که از من خواستگاری کرده است شوهر کنم یا خیر ؟ نظر شما برای من حجت خواهد بود . »

توتسکی رنگ خود را باخت ، ژنرال مبهوت شد ، همه حضار گردن برافراشتند و دیدگان خود را بشاهزاده دوختند . گانیا گفتی در جای میخکوب شد .

شاهزاده با صدای خاموشی پرسید ،

« چه کسی از شما خواستگاری کرده است ؟ »

ناستازی با لحن جدی گفت :

« گانیا آردالیو نوویچ ایولکین ! »

چند لحظه‌ای سکوت کامل در اطاق حکمفرما گردید . گفتی

شاهزاده قصد سخن گفتن دارد لکن صدایش از گاو خارج نمی‌شود .

مثل اینکه بار سنگینی سینه‌اش را می‌فشارد . سرانجام در حالیکه با

کوشش فراوان نفسی کشید گفت ،

« خیر... باو شوهر نکید . »

ناستازی بلحن قاطعی گفت :

« بسیار خوب ! گانیا آیا رأی شاهزاده را شنیدید ؟ یاسخ من

همانست که او گفت و دیگر از این موضوع صحبت نکنیم . »

توتسکی با لحن لرزانی گفت ،

« ناستازی !! »

زنمه‌پیکر ، در حالیکه چنین وانمود می‌کرد که میهمانان خویش

را با تعجب می‌نگرد پرسید :

« آقایان ! شما را چه می‌شود ؟ چرا متوحش می‌شوید ؟ این

قیافه‌ها چیست ؟ »

توتسکی با لکنت زبان گفت :

« اما... بیاد آورید... ناستازی که بدون هیچگونه اجباری خودتان قول دادید... و دست کم بهتر بود روزنهٔ امیدی باقی می‌گذاشتید... من ناراحتم... بدون شبهه بسیار متأسفم که... اکنون... در یک چنین موقعی و در حضور همه... در پایان بازی خنده‌آمیزی... آوری یک چنین موضوع مهم شرافت و احساسات اینسان پایان پذیرد... »

« توتسکی! منظور شما را نمی‌فهمم... چرا شما ناراحت شده‌اید؟ اولاً منظور شما را از سخنان «در حضور همه» درک نمی‌کنم. آیا ما در اینجا میان عده‌ای از صمیمی‌ترین دوستان قرار نداریم؟ چرا از این «بازی خنده‌آمیز» سخن بمیان می‌آورید؟ البته راست است که من می‌خواستم قصهٔ خود را حکایت کنم... مگر حکایت نکردم؟ آیا زیبا نبود؟ چرا شما می‌خواهید وانمود کنید که جدی نیست؟ چرا جدی نیست؟ شنیدید که شاهزاده گفتم: «هر آنچه شما تصمیم بگیرید انجام خواهم داد.» هر گاه او پاسخ مثبت داده بود من قبول می‌کردم لکن پاسخ منفی داد و من رد کردم. آیا این جدی نیست؟ تمام زندگی من بسته به همین تار مو بود. چگونه می‌گوئید جدی نیست؟ »

ژنرال با ناراحتی خاصی گفت :

« اما شاهزاده! چرا در یک چنین قضیه‌ای از شاهزاده مشورت کنید؟ »

سپس در حالیکه نشان می‌داد از اهمیتی که ناستازی برای شاهزاده قائل شده است، سخت ناراحت گردیده چنین افزود :

« بالاخره باید دید شاهزاده کیست؟ »

« برای آن شاهزاده مشورت کردم که او نخستین کیست که می‌بینم وفاداری و صداقتش مورد اعتماد من می‌باشد. از همان نخستین

برخورد، من پاوایمان یافتم و او نیز بمن اعتماد دارد .
 گانیا در حالیکه صورتش مانند مرده‌ای سفید شده بود لبانش
 منقبض شده بود با صدای لرزانی گفت :

« من سخن دیگری ندارم جز آنکه از ناستازی برای منتهای
 لطف و مرحمتی... که نسبت بمن ابراز داشت تشکر کنم!... بدون
 شبهه طور دیگری نمی‌توانست باشد . اما شاهزاده .۱ دخالت دادن
 شاهزاده در يك چنین قضیه‌ای ...»

ناستازی ناگهان با عصبانیت گفت :

« پس بنظر شما شاهزاده فریفته هفتاد و پنج هزار روبل شده
 است ! آیا چنین نیست ؟ منظور شما این است ؟ از خودتان دفاع نکنید.
 بدون شبهه منظور شما جز این چیز دیگر نیست . توتسکی افراموش
 کردم بشما بگویم ! این شصت و پنج هزار روبل را نگاه دارید و بدانید
 که برایگان شما را آزاد می‌کنم . دیگر کافی است ! موقع آن فرا
 رسیده است که اجازه دهم نفسی بکشید ، نه سال و سه ماه ! فردا فصل
 نویسی در زندگانی من آغاز خواهد شد . اما امروز جشن تولد من است
 و برای نخستین بار در عمرم بخودم تعلق دارم . ژنرال بفرمائید شما
 هم این گردن بند مروارید خودتان را بگیرید و پیشکش زنان کنید،
 از فردا من این آپارتمان را ترك خواهم کرد . آقایان از این پس در
 اینجا سب‌نشینی نخواهد بود ! »

زن زیبایس از تمام سخنان خود، ناگهان از جای خود برخاست
 و آماده برای رفتن شد . کلیه میهمانان که دوچار هیجان شدیدی شده
 و از جای برخاسته و با نگرانی هر چه تمامتر سخنان نامرتب و هذیان
 آمیز و تب‌آلود زن جوانرا می‌شنیدند، همه با هم فریاد کردند :

« ناستازی ! نامتازی ! »

در این محیط بهت‌آور، هیچکس نمی‌دانست چه خبر است ؟

داستایوسکی

در این اثنا بود که زنگک در باسدت هرچه تمامتر بصدادرآمد، و صدای آن درست شبیه بهمان صدائی بود که قبلا از زنگک در خانه گانیا شنیده شد.

ناستازی فریاد کرد :

« آه ! آه ! اینهم کلمه آخر ! مدت مدیدی بود که انتظار او را داشتم ! ساعت یازده و نیم ! آقایان بفرمائید ! پایان داستان فرا رسیده است . »

این بگفت و خودش نشست و لبخند عجیبی در لبانش نقش بست و با ناشکیبائی هرچه تمامتر چشمان خود را پدروخت .

پتیتسین آهسته پیش خود گفت :

« بدون شبهه روگوژین با صد هزار روبلش رسیده است . »

کاتیا کلفت ناستازی باچهره متوحشی دوید و بخانم خود چنین گفت :

« ناستازی ! خدا میداند پائین چه خبر است ! در حدود ده نفر مست لایمقل، بحال اجتماع میخواهند وارد خانه شوند . می‌گویند روگوزین باماست و خودتان نیز میدانید موضوع از چه قرار است ؟ »
 « راست است کاتیا ! بیدرنگه آنان را داخل کن ؟ »
 « آیا ممکن است ؟ ... ناستازی ! همه آنها را ؟ اما آنها همه،
 وضع عجیب و غریبی دارند . وحشتناکست ! »

« کاتیا ! گفتم همه آنها را بداخل خانه هدایت کن و بیم‌نداشته باش . گنشته ازین، توچه بخواهی وجه نخواهی آنها واردخواهندشد . میشنوی چه سروصدائی راه انداخته‌اند ؟ درست همان ماجرای امروز بعد از ظهر تجدید می‌شود . »

سپس بمیهمانان خودروی آورد وبه آنان چنین گفت :
 « شاید از این که چنین اشخاصی را در حضور شما می‌بینم آزرده شوید . بسیار متأسفم و از شما پوزش می‌طلبم لکن حضور آنها نهایت ضرورت را دارد و من فوق العاده میل دارم که همه شما در پایان این ماجرا حضور داشته باشید . باینهمه بسته بمیل خودتان است . »

میهمانان همچنان از این حادثه ابراز تعجب نموده و در میان خودشان به بیج بیج پرداخته و نگاه‌هایی رد و بدل می‌کردند . لکن هویدا بود مواجبه باصحنه‌ای شده‌اند که مقدمات آن قبل‌فراهم شده است

و ناستازی گوئی عقل خود را از دست داده و بهیچ قیمت حاضر بچشم پوشیدن از نقشه خود نخواهد شد . همه از فرط کنجکاری ناراحت بودند لکن هیچکس بیش از حد ابراز نگرانی نمی کرد و مخصوصاً دو خانم بودند که بهیچ روی ابراز وحشتی نمی نمودند . یکی از آنان داریا آلکسیونا زنی جوان و بی باک بود که این قبیل صحنه ها بنظرش عادی میرسید و دیگری زن ناشناس زیبا و خاموش ، که چون آلمانی بود و يك كلمه هم روسی نمی دانست درك نمی کرد موضوع چیست و بعلاوه او بهمان اندازه که زیبا بود کم هوش بنظر می آمد . با آنکه تازه به پترزبورگ آمده بود ، بمناسبت زیبایی خارق العاده و آرایش جالب توجهش باغلب ضیافت ها دعوت می شد و هر میزبانی می خواست که او مانند آرایشی یا تابلوئی یا ظرف زیبایی یا مجسمه ای و یا پرده ای که از دوستان برای یکشب وام می گیرند ، مجلسش را زینت بخشد .

برای مرد ها نیز زیاد جای نگرانی نبود زیرا مثلاً پتیت سین یکی از دوستان روگوژین بشمار میرفت . فردی چنگو نیز در آنجا ماند ماهی در آب خوش بود . گانیا هم با آنکه هنوز بر اعصاب خویش مسلط نشده بود ، احساس می کرد بهتر است تا آخر بماند و فرجام تأثر انگیز کار خود را بچشم ببیند . آن آموزگار که سنال نیز اوضاع را بهیچ روی درك نمی کرد لکن نزدیک بود اشك از دیدگان جاری سازد زیرا از مشاهده نگرانی و ناراحتی میهمانان و مخصوصاً ناستازی که او را باندازه نوه خود دوست می داشت سخت مضطرب شده بود و مرگه را بر ترك زن افسونگر در چنین لحظه ای ترجیح می داد . اما توتسکی بدون شبهه میل نداشت در چنین حوادثی مداخله کند لکن با وجود تحول نامطلوب اوضاع آنقدر باین قضیه علاقمند بود که نمیتوانست مجلس را ترك گوید . گنشته ازین ، ناستازی دوسه كلمه اسرار آمیزی باو گفته بود که میل داشت قبل از رفتن درباره آنها توضیحات کافی بدست

آورد و بنابراین تصمیم گرفت تا پایان کار بماند و سکوت کامل پیش گیرد ولی تنها برای جلوگیری از آلوده شدن شخصیتش پتاشا اکتفا ورزد .

ژنرال ایاختچین که قبلاً بر اثر استرداد هدیه اش سخت آزرده شده بود از این پیش آمد عجیب و غریب و مخصوصاً ورود روگوژین سخت برآشفته . البته مرد عالی مقامی چون او بر اثر آمیزش با افرادی مانند پتیتسین و فردیچنکو بیش از اندازه ابراز گذشت نموده و در برابر عشق آتشین خود بسبکریهائی تن داده بود . با این همه حس وظیفه شناسی و توجه بمقام و منصب همچنین اعتماد بنفس بتدریج بر او غالب آمده و بهیچ روی نمیتوانست بحضور روگوژین و دسته اش تن دهد بنابراین بطرف ناستازی روی آورد تا اینکه نارضایتی و عصیانیت خویش را از مواجه شدن با چنین وضعی ابراز دارد لکن هنوز دهانش را نگشوده بود که زن جوان سخنانش را قطع کرد و گفت :

«آه ژنرال ! من فراموش کردم ! یقین بدانید اعتراضهای شما را پیش بینی کرده بودم . هرگاه بیم آن دارید که بشخصیت شما برخورد، اصراری بنگاهداشتن شما ندارم گوا اینکه حضور شما را در این لحظه بسیار غنیمت می شمرم . در هر صورت از دیدار شما و توجه مودت آمیز شما نسبت بخودم سپاسگزارم لکن هرگاه بیم دارید ...»

ژنرال بالحن جوانمردانه ای گفت :

«اجازه بدهید ناستازی! شما با چه کسی صحبت می کنید؟ تنها برای ابراز وفاداری خود نسبت بشما هم شده است در اینجا خواهی ماند و هرگاه مثلاً خطری شما را تهدید کند ... گذشته ازین باید اعتراف کنم که حس کنجکامی من بمنتهای درجه شدت تحریک شده است . تنها بیم آن داشتم مبدا این اشخاص فرشها را آلوده کنند و ظرفها را بشکنند... بعقیده من ناستازی بهتر بود از پذیرفتن آنان خودداری

می‌کردید .»

فردیچنکو چنین اعلام داشت :

« خود روگوزین است ! »

ژنرال درگوش توتسکی چنین گفت :

« توتسکی ! عقیده شما چیست ؟ آیا این زندیوانه نشده است؟

منظور من جنون از لحاظ پزشکی است ، نظر شما در این خصوص

چیت ؟ »

توتسکی ضمن تصدیق سخنان او گفت :

« بشما گفتم او از مدت‌مدیدی پیش مستعد جنون است.»

« ملاحظه می‌کنید او تب هم دارد . »

دسته روگوزین تقریباً همان دسته بعد از ظهر بود ، منتهی دو تن دیگر بدان ملحق شده بودند . یکی از آنها ماجراجوی پیری بود که سابقاً سردبیری یکی از روزنامه‌های فحاش را بعهدہ داشت و در باره او حکایت می‌کردند که روکش طلای دندان را برای میگساری گرو گذاشته بود و دیگری يك استوار بازنشسته بود که از لحاظ قامت و نیرومندی بامشت زن دسته رقابت می‌ورزید . هیچ يك از همراهان روگوزین او را نمی شناختند و هنگامی که دسته روگوزین از پل توتسکی عبور می‌کرد آن شخص که مشغول گدائی بود به آنها پیوسته بود . وی با این عنوان که « در زمان خود کمتر از پانزده روبل پول بگدا نمی داد » از هر کسی تقاضای کمک می‌کرد .

این دورقیب از همان وهله اول نسبت بیکدیگر احساس تنفری دردل کردند . مشت زن از اینکه « گدائی » را بدسته راه داده بودند ، ناراحت بنظر میرسید و چون طبعاً مردی خاموش بود در مقابل تعارفها و تعظیم‌های رقیب که می‌کوشید محبت او را جلب کند ، تنها مانند خرسی بغریدن و ابراز تنفر اکتفا می‌ورزید . استوار بازنشسته از جمله کسانی

بود که برای پیشرفت در زندگی، تردستی و زرنگی را بشیروندی ترجیح می‌دهند، بویژه برای آنکه از لحاظ قوت بازو و یارای مقاومت بامشت‌زن را نداشت و بهمین جهت بانهایت ملاحظت و خودداری از تحریک مشت زن چندین بار از تفوق مشت‌زنی انگلیسی‌بر انواع دیگر، سخن‌بمیان آورده و خویشتن را مفتون تمدن باختر وانمود می‌ساخت. در مقابل اشاره او بمشت زنی، رقیب وی لبخند تنفر انگیزی زده و از مباحثه با او خودداری نموده وبدون آنکه کلمه‌ای بر زبان راند، تنها پشیمان دادن مشت بزرگ عضلانی خود که کرکی از موی زرد آنرا پوشانیده بود، اکتفا می‌کرد. هرکسی بخوبی می‌دانست اگر مشت‌برچیزی فرود آید، آنرا متلاشی خواهد کرد.

مانند بعد از ظهر هیچیک از اعضای این دسته کمالاً مست‌بنظر نمی‌رسیدند. روگوژین که در تمام مدت روزبفکر ملاقات باناستازی بود افراد خودرا نگاهداشته بود. اثر مستی از خودش تا اندازه‌ای پریده لکن در نتیجه کلیه هیجانات آنروز پر آشوب‌بکلی مات ومبهوت گردیده و در سرخ‌خودیک اندیشه بیش نداشت‌که لاینقطع‌اورا آزار میداد، این فکر تنها او را از ساعت پنج بعد از ظهر تا بازده شب در یک حال اضطراب و نگرانی مداوم نگاهداشته و در تمام این مدت به‌کنیدرو و بیسکوپ فشار وارد آورده بود که پول‌مورد احتیاج اورا فراهم‌کنند. سرانجام آنها توانسته بودند این مبلغ صد هزار روبل را که ناستازی بطور مبهم وبالحن شوخی به‌آن اشاره نموده بود آماده‌کنند لکن ربعی که برای این پول تقاضاشده بود آنقدر فراسا بود که خود بیسکوپ از افشای آن خجالت کشیده وبالحن بسیار آهسته باکنیدور درباره‌آن صحبت می‌کرد.

بازمانند بعداز ظهر روگوژین پیشاپیش دسته راه میرفت و همراهانش باآنکه بقدرت خود اطمینان داشتند، بایکتوع حجب عقب

اوروان بودند و معلوم نبود چرا از مشاهده ناستازی احساس نگرانی میکنند و حتی برخی از آنها بیم آن داشتند که بیدرتنگ از پله‌های پائین واژگون شوند. یکی از آنان زالیوزف بود که ظاهری آراسته و زیبا داشت. بعضی دیگر در دل خود نسبت به ناستازی احساس یکنوع تنفر و خصومت می‌کردند و بهمین جهت چنان قیافه‌ای گرفته بودند که گفتمی برای تسخیر دژی آمده‌اند. در رأس آنها مشتزن قرار داشت. باین همه، همه آنان بمحض اینکه دواطاق اول ناستازی را که غرق تجمل بود و با اشیای پر قیمتی از قبیل مبله‌های گرانبها و تابلوهای نفیس و یک مجسمه بزرگ و ونوس تزیین شده بود، مشاهده کردند یکنوع احترام و حجبی در خویشان احساس نمودند. با اینهمه این حس مانع آن نشد که با کنجکوی گستاخ آمیزی در عقب روگوزین داخل تالار پذیرائی شوند. اما هنگامی که مشت زن و استوار باز نشسته و سایرین ژنرال اپانتچین را در میان مدعوین تشخیص دادند چنان مأیوس گردیدند که نزدیک بود بمقب برگردند. لیدف از جمله کسانی بود که بهیچ وجه خود رانیاخته بلکه با علم با اهمیت مردی که یک میلیون و چهار صد هزار روبل پول نقد دارد که صد هزار روبل آن هم اکنون در کف دست اوست باطمینان خاصی در کنار روگوزین پیش میرفت. لازم بتذکر است که همه آنها حتی لیدف که خود قانون دان بود از حدود اختیارات خود بی اطلاع بودند و نمی دانستند بچه کارهائی میتوان دست زد و از چه کارهائی باید بر حذر بود و در برخی از موارد لیدف سوگند یاد می‌کرد که همه کاری برای آنها مجاز است لکن در دقایق دیگر احساس نگرانی می نمود و چند دقیقه‌ای بفکر فرومی رفت، تا از چند ماده قانون که بیاد داشت برای اجرای نقشه‌های دسته روگوزین استفاده کند.

سالن ناستازی در روگوزین برخلاف سایر همراهانش هیچگونه اثری نبخشید زیرا بمحض اینکه در باز شد او داخل گردید، همه چیز

جز زن دل انگیز بنظر او محو شد، یعنی در حقیقت در اینجا نیز دستخوش همان احساساتی گردید که در خانه ژنرال ایولکلین گرفتار آن شد، منتهی در اینجا شدت آن احساسات بیشتر بود، بطوریکه ناگهان رنگ خود را باخت و لحظه‌ای بیحرکت ماند. همه کس حدس میزد که قلب او سخت‌میزند. چند ثانیه با نگاه مجبوری ناستازی را نگرستن گرفت، بدون آنکه حاضر شود از آن زن زیبا چشم‌پر دارد اما ناگهان گفتی بکلی خونسردی خود را از دست داده است زیرا تلوتلوخوران بعین نزدیک شد و ضمن جلورفتن، صدای تیتیت سین را انداخت و چکمه های کثیف خود را بر حاشیه تور لباس آبی مجلل زن آلمانی زیبا و خاموش نهاد و کمترین پوزشی هم نخواست زیرا اساساً متوجه موضوع نگردید. چون بعین رسید، شیئی عجیبی را که از موقع دخول در سالن بدو دست گرفته بود بر روی میز گذاشت. آن شیئی پاکتی بضخامت سه و چهارم بود که در یک شماره روزنامه «گازت دولابورس» پیچیده شده و بانخی شبیه به نخهایی که با آن شیرینی می‌شدند بسته شده بود. روگوژین پس از آنکه این پاکت را روی میز گذاشت مدتی چیزی نگفت و درحالیکه دستهای خود را بیاین افکند بود، همچون مردی که در انتظار استماع رأی دادگاه مربوط بخودش میباشد ایستاد. او همان لباس هم‌داز ظهر را بتن داشت مگر اینکه دستمال گردن ابریشمین نو سبز و سرخ رنگی که سنجاق جواهر نشانی بشکل سوسک به آن نصب بود، بگردن داشت و یک الماس بزرگ نیز در آنکشر سبابه دست راست او که بسیار کثیف بود جلب توجه می‌کرد.

لبدف در سه قدمی میز ایستاد و سایر اعضای دسته بتدریج داخل سالن شدند. کاتیا و پاشا کلفت های ناستازی هم با شتاب فرار سیده و از پشت در که اندکی باز بود، این صحنه را تماشا می‌کردند درحالی که آثار تعجب و نگرانی شدیدتی بر چهره آنان هویدا بود.

ناستازی بمرگوژین روی آورد و در حالی که بسته روی مین را باو نشان میداد گفت :

« این چیست ؟ »

روگوژین با صدای آهسته‌ای گفت :

« این صد هزار روبل است . »

« ملاحظه می‌کنید ! او بقول خود وفا کرده است ! تمنی می‌کنم در اینجا روی این صندلی بنشینید تا هم اکنون مطلبی را با شما بمیان نهم . چه اشخاصی همراه شما هستند ؟ همه اعضای دسته شما ؟ بسیار خوب ! بگوئید همه داخل شوند و بر روی این نیمکت و صندلیها بنشینند . اما آنهارا چه میشود ؟ مثل اینست که میل ندارند بنشینند . »

در حقیقت برخی از آنان ابراز حجت نموده ، خود را پنهان ساخته و یا اینکه در اطاق مجاور جای گرفته بودند . کسانی که داخل تالار پذیرائی شده بودند بر نیمکت ها و صندلی‌هایی که بآنان نشان داده شد ، دور از میز جای گرفتند . برخی از آنان میل نداشتند دیده شوند لکن بعضی دیگر برعکس خونسردی خود را باز می‌یافتند . روگوژین هم بر صندلی که باو تعارف شد نشست لکن پس از لحظه‌ای برخاست و دیگری بجای خود نشست و بتدریج شروع بنگاه کردن میهمانان و تشخیص آشنایان خود نمود و چون گانیا را دید بو زخندی زد و بخودش چنین گفت : « عجب ! عجب ! » . اما دیدن ژنرال و توتسکی چندان او را دچار تعجب نساخت . چون شاهزاده را در کنار ناستازی دید سخت مبهوت گردید و با تعجب از خود پرسید : « او در اینجا چه می‌کند ؟ » چنین بنظر می‌رسید که وی دچار حال هذیانی شده است . علاوه بر هیجانهای روز ، او تمام شب پیش‌را درواگن بسر برده و در حدود چهل و هشت ساعت بود که نخوابیده بود .

ناستازی بسا لحن تحریک آمیزی بحضار روی آورد و چنین

گفت ۱

« آقایان ۱ در اینجا صد هزار روبل پول هست . در همین پاکت کثیف و پیر چربی که ملاحظه می کنید ، صد هزار روبل پول وجود دارد . هم امروز بعد از ظهر این آقائی که ملاحظه می کنید ، همچون دیوانه ای بمن گفت که شب صد هزار روبل برایت پول خواهم آورد و هم از آن لحظه در انتظار او بودم . او مدتی با من چانه زد ، نخست از هیجده هزار روبل شروع کرد ، سپس ناگهان تا چهل هزار و بعد تا صد هزار روبل که اینک بر این میز قرار دارد بالا رفت ، با اینهمه او بقول خودش وفا کرد . آه ۱ او چگونه رنگ خود را باخته است ۱ این پیش آمد در خانه گانیا روی داد .

من بخانواده آ آینده خود رفته بودم ، تا بمادر گانیا سر بزخم و در آنجا خواهرش در مقابل دیدگان من بمن چنین گفت : « آیا ممکن است کسی در اینجا یاقوت نشود که این زن هر جائی را اخراج کند ؟ » سپس بصورت برادرش تف انداخت . او دختر است که بر استی شخصیتی دارد ۱

ژنرال که بتدریج اوضاع را درک می کرد ، با لحن ملامت آمیزی فریاد کرد ،

« ناستازی ۱ »

« ژنرال ۱ منظور شما چیست ؟ میخواهید بگوئید این صحنه شایسته من نیست ؟ بسیار خوب ! من دیگر از رعایت مقررات اجتماعی خسته شده ام مدت پنج سالی که من در لژ مخصوص خود ، در تئاتر فرانسه انتظار را بخود جلب کرده بودم ، درست نقش زن مقدسی را بازی کرده نسبت به همه دلباختگان خویش روش خشنی پیش گرفته و بهمه تفرعن و تکبر می فروختم ، و بر اثر همان ابله‌ی بود که باینروز افتادم . پس از پنج سال زندگی پاک و بی آلاشی اینک این مرد صد هزار روبل پول روی

میز گذاشته است و من یقین دارم که این آقایان برای بردن من درشکه هم حاضر کرده اند و بنابراین صد هزار روبل را، قیمت برای من معین کرده اند.

گانیا: می بینم که باز هم از دست من خشمگین شده ای اما آیا ممکن است که مرا به خانواده خود راه دهی؟ من یعنی «محبوبه روگوژین را؟» شاهزاده امروز بعد از ظهر چه می گفت؟
شاهزاده بالحن لرزانی گفت:

«من بهیچ روی نگفتم که شما محبوبه روگوژین هستید! گذشته ازین، چنین چیزی ممکن نیست.»

داریا آلکسیونا ناگهان چنین فریاد برآورد:
«ناستازی! ناستازی عزیز من! کافیت! کبوتر من بر است! هرگاه از حضور این اشخاص ناراحت هستی چرا آنرا بخانه خود راه میدهی، آیا ممکن است حتی برای صد هزار روبل تو با چنین مردی دوست شوی؟ البته صد هزار روبل پولی است. ولی پول را بگیر و شر او را از سر خودت کم بکن با این قبیل اشخاص اینطور باید رفتار کرد و هرگاه من بجای تو بودم خوب می دانستم چگونه آنرا بدوانم؟»

داریا آلکسیونا که دارای قلب پاک بود و بسیار مؤثر صحبت می کرد بیش از پیش عصبانی شده بود.

ناستازی درحالی که لبخندی زد با او گفت:

«داریا! خشمگین نشو! من بدون عصبانیت با گانیا صحبت کردم. آیا ویرا ملامت نمودم؟ من نمیدانم تاچه اندازه ابله بودم که میخواستم در یک چنین خانواده شرافتمندی داخل شوم! مادرش را دیدم و دستش را بوسیدم گانیا ی عزیز من! بدان که هرگاه من در خانه تو روش زنده ای پیش گرفتم، عمدی بود و میخواستم برای آخرین بار

ببینم خونسردی و بیقیدی تو تا چه اندازه است؟ براستی تومرا غرق تعجب کردی! از تو خیلی چیزها انتظار داشتم لکن هرگز متوقع چنین خونسردی نبودم! آیا توکه میدانستی این مرد تقریباً یکشب قبل از عروسی تو یک گردن بند مروارید بمن هدیه داده و من آنرا قبول کرده‌ام چگونه حاضر بازدواج با من شده بودی؟ و اما روگوژین نیز بنوبه خود در حضور مادر و خواهر توارزش مرا تخمین زد بدون آنکه مانع آن شود، تو باینجا بیائی و از من خواستگاری کنی. حتی نزدیک بود خواهرت را نیز همراه پیآوری! بنابراین هنگامی که روگوژین می‌گفت با سه روبل میتواند ترا چهار دست و پا تا واسیلی-استروف ببرد راست می‌گفت.

روگوژین بالحن آهسته ولی اعتماد هرچه تمامتر گفت:

«آری! او چهار دست و پا خواهد رفت!»

«هرگاه تو از گرسنگی میمردی من ترا عفو میکردم لکن می‌گویند که حقوق گزافی میگیری. تو با علم باینکه، دامن شرافقت را آلوده می‌کردی، حاضر شده بودی زنی را که از او متنفری (یقین میدانم نسبت بمن خصومت داری) بخانه خود راه دهی. آه! حالا یقین دارم که مردی مانند تو برای پول از کشتن بیم ندارند. پول دوستی امروز مردانرا بسرحد جنون کشانیده است، حتی بچه‌ها نیز رباخوار شده‌اند، یا اینکه تیغی بر میدارند و آنرا در ابریشمی بیچند و آهسته در عقب دوستی مخفی می‌شوند تا سر او را مانند گوسفندی ببرند. من اخیراً این ماجری را خوانده‌ام. باری تو مرد وقیحی هستی! منم چندان زن خوبی نیستم، با اینهمه تو از من بدتری. اما درباره مردی که آن دسته گلها را آورده است لازم نمیدانم کلمه‌ای بر زبان آورم!»

ژنرال درحالی که بطور یاس آمیزی دستهای خود را بهم می-

کوبید گفت :

«ناستازی! این شماست که اینمان صحبت می‌کنید؟ آنزن ظریف و متینی که پیوسته قبل از سخن گفتن می‌اندیشید ، نگاه کنید کار شما بکجا کشیده است . این چه زبانی است ؟ این چه سخنانی است ؟»
ناستازی درحالی که ناگهان بخنده افتاد گفت :

«من اکنون مست هستم . میل دارم تفریح کنم . امروز روز عید و شادمانی من است و از مدتها پیش در انتظار چنین روزی بودم . داریا-آلکسیونا ! این «میو اوکملیا» ، این آقائی را که دسته های گل دلبر انگیز بمن تقدیم می کند و اینک در آنجا نشسته بما میخندد نگاه کن !»

توتسکی با متانف هر چه تمامتر گفت :

«من نمیخندم بلکه بانهایت دقت سخنان شمارا را گوش میدهم.»
ناستازی پسخنان خود چنین ادامه داد :

«از خودم میپرسم چرا مدت پنجسال او را رنج دادم و آزادش نکردم؟ آیا بزحمتش میارزید ؟ او همان مردیست که باید باشد ... با اینهمه همه گناهانرا متوجه من خواهد ساخت . بمن خواهد گفت که تعلیم و تربیت مرا بهمه گرفته و مرا مانند کنتسی بزرگ کرده و مبالغ هنگفتی در راه سعادت من صرف نموده و در آنجا خواهان بی نظیری و در اینجا هم خواستگار بلند مرتبه ای مانند گانیا برای من یافته است . هیچ باور میکنی ؟ طی پنجسال اخیر من بهیچ روی با او بسر نبرده ام و با اینهمه ، پول او را گرفته ام زیرا بخود حق میدادم از پول او استفاده کنم تا این اندازه اخلاق و افکار من رو بفساد نهاده است . میگوئی صد هزار روبل را بگیرم و این مرد را در صورتی که از او متنفر باشد برانم . حقیقت آنست که از او متنفرم مدت مدیدی بود که می توانستم شوهر کنم و مردی بهتر از گانیا برای همسری بیابم

لکن از شوهر کردن هم متنفرم . چرا پنجسال از عمر خود را صرف پرورش نهال عداوت در قلب خود نمودم؟ میخواهی باور کن میخواهی باور نکن! چهار سال پیش چندین بار بخود گفتم آیا سرانجام من به توتسکی شوهر نخواهم کرد؟ بدجنسی بیشتر مرا به این فکر برمی-انگیخت... چه اندیشه‌هایی که از آن پس از ذهن من گذشته است! هرگاه من میل داشتم او حتماً با من ازدواج می‌کرد. باورکن چندین بار خودش بمن پیشنهادهایی کرد. درست است که او دروغ می‌گفت لکن آنقدر احساساتی است که در مقابل من تاب مقاومت نداشت... خدایا شکر! پس از آن مدتی در این خصوص اندیشیدم و از خود پرسیدم آیا او برآستی در خور اینهمه عداوت است؟ آنگاه او ناگهان چنان تنفر و اذیت‌جویی در دل من ایجاد کرد که اگر هم از من خواستگاری می‌کرد تقاضایش را رد می‌کردم. بدین‌طریق من در این پنج سال نقش يك زن طبقه اول را بازی کرده‌ام! آه! خیر من نمی‌خواهم! بهتر است که بجای خود یعنی در میان افراد گمنام و درجه پائین بازگردم یا به روگوژین شوهر خواهم کرد، یا از فردا رخت‌شوئی پیشه خواهم ساخت، زیرا خودم هیچ چیز ندارم و آنروز که این‌جا را ترک خواهم گفت آنچه را بمن داده است تا آخرین کهنه، جلوی او را خواهم ریخت. وقتی من چیزی نداشتم چه کسی مرا خواهد خواست؟ از گانیا سؤال کنید، آیا در این صورت با من ازدواج خواهد کرد یا خیر؟ یقین دارم فردیچنکو هم مرا نخواهد خواست.»

فردیچنکو گفت:

«ناستازی! من آدمی رك گو و صریح هستم! درست است که در این صورت فردیچنکو شمارا نخواهد گرفت، ولی در عوض شاهزاده‌ها امتنان باشما ازدواج خواهد کرد! بیهوده وقت خود را صرف ناله و ندبه می‌کنید... نگاهی به شاهزاده افکنید... من مدت مدیدی است

داستان یوسکی

که چشم از او بر نمی‌دارم ... « ناستازی نگاه استفهام آمیزی بطرف شاهزاده معطوف داشت و از او پرسید :

« راست است ؟ »

شاهزاده آهسته گفت :

« آری راست است . »

« شما با من همانطور که هستم یعنی بدون هیچ ثروتی ازدواج

خواهید کرد ؟ »

« آری ناستازی . . . »

زُنرال آهسته بخودش گفت :

« این هم يك خبر شنیدنی است . . . انتظارش هم میرفت ! »

شاهزاده بصورت ناستازی که همچنان به او خیره شده بود ،

نگاه دردناك وتند وکنجکاوانه‌ای افکند .

ناستازی به داریا آلکسیونا روی آورد وگفت :

« اینهم يك دل‌باخته دیگر ! اما او از صمیم قلب صحبت می‌

کند . خوب وی را می‌شناسم . من او را مردپاك نهادی می‌دانم . گذشته

از این وقتی می‌گویند عقلش اندکی پارسنگ می‌بر دارد ، حق دارند . کسی

نیست از او بپرسد هرگاه با اینکه شاهزاده هستی آنقدر عاشق باشی

که با محبوبه روگوژین ازدواج کنی ، آنگاه با چه زندگی خواهی

کرد ؟ »

شاهزاده گفت :

« من شما را بعنوان يك زن شرافتمند خواهم گرفت و نه محبوبه

روگوژین . »

« پس تو مرا يك زن شرافتمند تلقی می‌کنی ؟ »

« البته »

« اما شاهزاده عزیزم ! همه اینها قصه است . . . حدیث گذشته

است. مردهای امروزی عاقل ترند و این مهملات را بسی مبهم میدانند، گذشته از این در صورتی که تو خودت نیاز به دایه‌ای داری، چگونه ازدواج خواهی کرد؟»

شاهزاده از جای برخاست و بالحن لریزان و محجوب لکن با اعتماد و ایمان هر چه تماثر چنین گفت:

«ناستازی! من نمی‌دانم... هیچ چیز ندیده‌ام.. شما حق دارید، لکن عقیده دارم شما مایه افتخار من خواهید شد و من کاری برای شما انجام نخواهم داد. من چیزی نیستم لکن در این صورت شما پس از آنهمه رنج‌ها و ناکامی‌ها از چنین جهنمی یاک و بی‌آلایش بدر خواهید آمد و این خود خیلی ارزش دارد. بچه جهت شما احساس شرم می‌کنید و چرا می‌خواهید پاروگوژین بروید؟ اینهاناشی از هندیان است، شما شصت و پنج هزار روبل توتسکی را به او پس داده‌اید و اینک می‌گوئید هر چه در اینجام وجود است ترک خواهید گفت، و حال آنکه هیچیک از اشخاص حاضر در اینجا چنین اقدامی خواهد کرد. ناستازی! من شما... رادوست می‌دارم و حاضر م‌جانم را در راه سعادت شما فدا کنم، و بهیچ کس اجازه نخواهم داد، کلمه‌ای علیه شما سخنی گوید.. اگر هم ما فقیر هستیم تاسف ندارد زیرا من کار نخواهم کرد»

در اثنائی که شاهزاده این سخنان را ادا می‌کرد فردی چنکو و لبدف پوزخند می‌زدند. خود ژنرال هم از فرط اوقات تلخی شروع به غرولند کرد پتیت سین و توتسکی بزحمت از لبخند زدن جلوگیری کردند. دیگران که غرق حیرت شده بودند، کلمه‌ای بر زبان نمی‌راندند. شاهزاده با همان لحن محجوب خود بسنخنان خویش چنین ادامه داد:

«... اما ممکن است ما گرفتار فقر شویم.. ناستازی! ممکن است ما غرق در ثروت گردیم، آنچه را که شما گفتیم البته جنبه قطعی

داستایوسکی

ندارد، زیرا هنوز نتوانسته‌ام در این خصوص تحقیق کافی نمایم. اما هنگام اقامت در سوئیس از «سالازکین» نامی که مقیم مسکوست نامه‌ای دریافت داشته‌ام که طی آن اعلام داشته‌است، ارث مهمی به من رسیده است. این نامه اوست. »

شاهزاده در حقیقت نامه‌ای از جیب خود بدرآورد.

ژنرال آهسته بخودش گفت :

« آیا او عقل خود را از دست نداده است ؟ گـوئی ما وارد

تیمارستان شده ایم ؛ لحظه‌ای در تالار سکوت حکمفرما شد »

پتیت سین چنین گفت :

« آقای شاهزاده ؛ تاجائی که من اطلاع حاصل کرده‌ام این

نامه بوسیله سالازکین بشما نوشته شده است .. او در محیط خود بسیار معروف و مورد اعتماد است و هرگاه او چنین چیزی نوشته‌است می‌توانید اطمینان داشته باشید راست می‌گویید . خوشبختانه چون من اخیراً با او کاری داشتم خطش را بخوبی می‌شناسم .. هرگاه اجازه دهید نظری به این نامه بیندازم شاید بتوانم اطلاعاتی بشما بدهم . »

شاهزاده بلافاصله بادست لِرزانی نامه را به او داد.

ژنرال در حالی که نگاه مبهوتی به پیرامون خویش افکند فریاد

کرد :

« اما چه خبر است ؟ چه خبر است ؟ آیا ممکن است او ثروتی

بازر برده باشد؟ »

در اثنائیکه پتیت سین مشغول مطالعه نامه بود، همه انظار متوجه

او گردید و حس کنجکاو عمومی ناگهان تحریک شد. فردیچنکو در جای خود بند نمی‌شد و روگوزین لحظه‌ای بشاهزاده و دقیقه ای دیگر به پتیت سین نگاه اضطراب آمیزی می‌افکند . داریا آلکیونا گفتی

روی زغال گذاخته قرار دارد ۱ لیدف که تاب مقاومت نداشت جای خود را ترك گفت و از بالای سر پتیت سین به خواندن نامه پرداخت و از فرط کنجکاوی چنان سخت خم شده بود که گفتمی انتظار دارد بعنوان مجازات کنجکاوی خود يك سیلی بخورد. «

بتیت سین در حالیکه نامه را تا کرد و بشاهزاده داد چنین گفت :

« هیچ شکمی در این نیست که برطبق وصیت نامه خاله خودتان ثروت هنگفتی بارث خواهید برد . این وصیتنامه کمترین ایرادی ندارد و شما در تصاحب ارثیه خود مواجه باکمترین اشکالی نخواهید شد . »

ژنرال مانند نارنجکی منفجر شد و گفت :

« ممکن نیست ۱ »

بار دیگر همه حضار از فرط تعجب مبهوت ماندند .

بتیت سین در حالیکه روی سخنش مخصوصاً باژنرال بود، خاطر نشان ساخت که یکی از خاله‌های شاهزاده پنج ماه پیش زندگی را بدرود گفته است . وی خواهر ارشد مادر شاهزاده بود لکن هرگز شخصاً او را ندیده بود . این زن بخانواده پاپوشین تعلق داشت و پدرش که یکی از بازرگانان مسکو بود ورشکست شده و زندگی را در فقر و بدبختی بدرود گفته بود . برادر ارشد این بازرگان که چندی قبل رخت از جهان بر بسته بود از تجارت ثروت سرشاری اندوخته لکن یکسال پیش چون هر دو پسرش را در ظرف یکماه از دست داده بود سخت متاثر شده و از فرط غم جان سپرده بود . او زن نداشت و جز خواهرزاده‌ای صاحب وارثی نبود . این خواهر زاده نیز همان خاله شاهزاده بود که با نهایت تنگدستی در خانه بیگانه‌ای بسر می‌برد . پس از بارت بردن

این ثروت او نیز شکمش آب آورده و زندگی را بدرود گفته بود لکن قبل از مرگ وصیتنامه خود را تنظیم نموده و سالازکین را مأمور پیداکردن شاهزاده نموده بود. اینطور بنظر می‌رسد که نه شاهزاده و نه دکتری که در سوئیس از او پذیرائی می‌کرد، منتظر اخطار رسمی نشده و یا هبادرت بتحقیق نکرده بودند بلکه شاهزاده نامه سالازکین را بجیب خود گذاشت و تصمیم گرفت بیدرننگ بطرف روسیه حرکت کند.

پتیت‌سین در خاتمه اظهارات خود شاهزاده را مخاطب قرار داد و گفت:

« نکته‌ای را که می‌توانم بشما یاد آور شوم آنستکه آنچه سالازکین در باره حق‌شما با این ارثیه نوشته‌است، تردید پذیر نیست، بطوریکه می‌توانید این پول را در جیب خودتان بدانید. شاهزاده ۱ از ته قلب بشما تبریک می‌گویم ۱ شما شاید در حدود یکمیلیون و نیم و حتی بیشتر پول بدست آورید. پاپوشین تاجری بسیار ثروتمند بود.»
 فردی چنگو فریاد برآورد:

« اینهم سهم آخرین شاهزاده میشکین ۱
 لیدف که کاملاً مست بود فریاد کشید:

« هورا ۱ »

زئرال که بکلی گیج شده بود گفت:

« وقتی فکر می‌کنم که باو مانند گدائی بیست و پنج روبل وام دادم ۱ ها ۱ ها ۱ راستی که عجیب است ۱ بتو تبریک می‌گویم شاهزاده عزیزم ! »

این بگفت و از جای برخاست تا شاهزاده را باغوش کشد. سایرین نیز باو اقتدا کردند و حتی آنهاییکه پشت در ایستاده بودند داخل سالن شدند و جوش و خروشی برخاست. فریادهای شادی از همه جا بلند شد. همه تقاضای شامیانی کردند. جار و جنجال و هیاهو

بعدی رسید که تا چند لحظه ناستازی را فراموش کردند و باین نکته توجه نداشتند، که درخانه او شب‌نشینی دایر است. با اینهمه بتدریج میهمانان این نکته را بیاد آوردند که شاهزاده تقریباً از او خواستگاری کرده بود، غرابت و درهم و برهمی اوضاع، لحظه بلحظه شدیدتر میشد. توتسکی که مبهوت گردیده بود شانه‌های خود را مرتباً بالا می‌برد و در حالیکه سایر میهمانان بطور نا منظم در پیرامون میز ازدحام نموده بودند او تنها کسی بود که در جای خود قرار داشت. بعداً همه در این قول همدستان بودند که درست در همین لحظه بود که چون ناستازی گل کرد. او بر صندلی خودش نشسته و نگاه مبهوتی بهمه حضار افکند، چنانچه گفتمی متوجه اوضاع نیست و می‌کوشد بر حواس خود مسلط گردد. سپس بطور غیر مترقبه بطرف شاهزاده روی آورد و درحالی که با قیافه خشمگینی جبین درهم کشید، مدت يك لحظه باو خیره شد. شاید این فکر بمخیله‌اش خطور کرده بود که آلت مسخره یا شوخی شده است لکن قیافه شاهزاده بیدرتنگ او را از تردید و اشتباه خارج ساخت، بطوریکه زن زیبا بار دیگر بفکر فرو رفت و لبخندی زد و با لحن تمسخر آمیزی آهسته مثل آنکه با خودش سخن می‌گوید چنین گفت:

« پس راست است ! من شاهزاده خانم خواهم شد ! »

سپس چون بر حسب تصادف نگاهش سردار یا آلکسیوفا افتاد خندید و گفت :

« پایان این ماجری بسی غیر منتظره بود... هیچ آنرا پیش‌بینی نکرده بودم... اما آقایان ! چرا ایستاده‌اید ؟ تمنی می‌کنم بنشینید و به شاهزاده و من تیزيك بگوئید. خیال می‌کنم کسی دوباره تقاضای شامیانی کرد. فردیچنکو ! برو بگو شامیانی بیاورند ! »

آنگاه چون کلفتهای خود را بر آستانه در دید چنین افزود :

« کاتیا ! پاشا ! نزدیک شوید ! آیا می شنوید ؟ من شوهر خواهم کرد ! من با شاهزاده ایکه یکمیلیون و نیم پول دارد ازدواج خواهم نمود . او شاهزاده میشکین است و اینک از من خواستگاری نموده است . »

داریا آلکسیونا که از مشاهده این منظره سخت بهیجان آمده بود چنین فریاد برآورد :

« انشاءالله مبارك است ! دوست عزیزم ! آری موقمش فرارسید است . این فرصت را از دست نده . »
ناستازی بشاهزاده گفت :

« شاهزاده بیا و نزد من بنشین ! اینطور بنشین ! شراب بیاورید ! آقایان بما تبریک بگوئید . »

ناگهان از چند جا فریاد برخاست :

« هورا ! .. »

اکثر مدعوین و مخصوصاً افراد دسته روگوزین در پیرامون بطری ها گرد آمده بودند . عده ای از آنان باوجود درهم و بر همی اوضاع احساس می کردند که منظره ، تغییر کرده است و دیگران باسوه ظن و تردید متنظر آگاهی از دنباله حوادث بودند . دسته ای دیگر از آنان آهسته بیکدیگر می گفتند که اینداستان نازگی ندارد بلکه بسیار مشاهده شده است ، شاهزادگان بچادرهای کولیا روی آورده اند تا با آنها ازدواج کنند . روگوزین در حالیکه لبخند تلخی بلب داشت ایستاده ، حضار را نگاه می کرد .

ژنرال در حالیکه مخفیانه بشاهزاده نزدیک شد ، آستین او را کشید و چنین گفت :

« شاهزاده عزیزم ! حواست را جمع کن ! »

ناستازی باین اقدام ژنرال بی برد و سخت بخنده افتاد و ژنرال

گفت :

« ژنرال ! اکنون منم در سلك شاهزاده خانها درآمده‌ام و شاهزاده اجازه نخواهد داد بمن بی‌احترامی کنند . شنیدید؟ توتسکی ! جالا بمن تبریک بگوئید ! »

« زیرامی توانم در کنار زن شما قرار گیرم . عقیده شما در این خصوص چیست ؟ آیا بدست آوردن چنین شوهری نیکبختی نیست ؟ یک میلیون و نیم پول ، يك شاهزاده که می‌گویند ابله هم است ، از این بهتر چه می‌توان آرزو کرد ؟ تنها حال است که می‌توانم ، زندگی حقیقی را آغاز کنم . روگوزین ! دیر رسیدی ! بسته‌ات را پس دار ! من بشاهزاده شوهر خواهم کرد و براتپ از تو ثروتمندتر خواهم شد .
اما روگوزین خود دریافته بود که اوضاع دگرگون شده است . آثار رنج و تألم و وصف ناپذیری بر چهره‌اش سایه افکند و در حالیکه ناله‌ای از سینۀ خود بدر آورد ، دست خود را بلند کرد و بشاهزاده چنین نهیب داد :

« از این تصمیم در گذر ! »

يك قهقهه خنده عمومی ، این را تهدید تلقی کرد .

داریا آلکسیونا با لحن خشن و زننده‌ای باو گفت :

« تو توقع داری که او بِنفع تو از ناستازی چشم ببوشد ؟ این دهاتی را ببین که پول خود را روی میز ریخته است ، شاهزاده خواستگاری کرده است و حال آنکه تو برای برآه انداختن جار و جنجال با اینجا آمده‌ای ! »
« اما منم میل دارم با او ازدواج کنم ! حاضر م هم اکنون او را عقد کنم ! همه چیز خود را . . . »

داریا آلکسیونا با لحن خشمگینی گفت :

« مرد بد مست ! تو هم اکنون از میخانه میائی ! باید ترا

بیرون انداخت ! »

صدای قهقهه دو چندان شد .

ناستازی بشاهزاده گفت :

« شاهزاده ! این دهاتی را ببین که سر نامزد تو چانه می زند ! »

شاهزاده گفت :

« او مست است و شما را بیش از حد دوست دارد . »

« تو بعداً از اینکه نامزدت نزدیک بود باروگوژین فرار کنی

احساس شرم نخواهی کرد ؟ »

« شما تا چند لحظه پیش گرفتار تب بودید لکن اکنون مثل

اینست که دستخوش یکنوع هذیان شده اید ! »

« هرگاه بعداً بگویند، زن تو، محبوبه توست کسی بوده است سرخ

نخواهی شد ؟ »

« خیر سرخ نخواهم شد . . . هر گاه شما با توست کسی بس

برده اید برخلاف میل شما بوده است . »

« هر گز مرا شماتت نخواهی کرد ؟ »

« هر گز ! »

« احتیاط کن و برای تمام مدت عمرت خود را گرفتار نسا. »

شاهزاده با مهر و عطوفت آمیخته بشفقت و ترحمی چنین

گفت :

« ناستازی ! همانطور که چند لحظه پیش گفتم، خواستگاری من

از شما نه تنها مایه افتخار شما نیست بلکه برعکس موجب مباهات من

خواهد شد . شما بسختان من لبخند زدید و دیگران نیز در پیرامون

من بخنده افتادند . ممکن است من احساسات خود را بطور ناشایسته

ابراز داشته باشم لکن یقین دارم ازدواج با شما برای من افتخار بزرگی

خواهد بود و احساس می کنم عین حقیقت را شما می گویم . چند لحظه

پیش می گفتید که قصد دارید بکلی از زندگی و مقام خود چشم ببوشید.

زیرا از رفتار خودتان تنفر دارید و حال آنکه بهیچ روی مقصر نیستید. زندگی شما نباید برای همیشه خراب شود چه اهمیت دارد روگوژین مبادرت بفلان کار نموده و یا گانیا سعی کرده است شما را بفریبد. چرا پیوسته باین نکته تکیه می‌کنید؟ بطوریکه گفتم کاری که شما انجام داده اید از دست کمتر اشخاصی ساخته است و هر گاه قصد رفتن با روگوژین را داشته اید، عزم شما ناشی از ناراحتی روحی شدید بوده است، شما اکنون نیز تحت تأثیر این ناراحتی قرار دارید و بهتر است بروید استراحت کنید. هر گاه شما عقب روگوژین رفته بودید فردای آنروز او را ترک گفته و رختشویی پیش می‌گرفتید. ناستازی! شما زنی مغرور هستید لکن شاید آنقدر بدبخت باشید که بتدریج خودتانرا مقصر دانسته اید. شما نیاز بتوجه و مراقبت دارید. من خودم عهده دار مراقبت شما خواهم شد. چند ساعت پیش که عکس شما را دیدم اینطور احساس کردم که چهره آشنائی را در مقابل نظر دارم و گفتم شما مرا بکمک می‌طلبید... من... زندگی خود را وقف شما خواهم کرد ناستازی!...

شاهزاده ناگهان بپا آورد که در مقابل عده‌ای بیگانه قرار دارد و تا بنا گوش سرخ شد.

پتیت‌سین که از این اعترافات عاشقانه ناراحت شده بود، سر خود را بیائین افکنده زمین را می‌نگریست. توتسکی بخودش می‌گفت: «او ابله است ولی می‌داند چاپلوسی بهترین وسیله نیل بمقصود است و يك حس غریزی آدمی است.»

شاهزاده متوجه شد که گانیا از گوشه‌ای نگاههای آتشی باو معطوف داشته است چنانچه گفتمی قصد دارد او را نابود کند.

داریا آلکسیونا با عطفوت گفت:

«اینست مردی که می‌توان او را دارای قلب دانست!»

ژنرال آهسته گفت :

« پسر تربیت شده ایست ولی برفکار و اعصابش مسلط نیست. »
 توتسکی کلاهش را برداشت و آماده حرکت شد. ژنرال باو
 چشمکی زد و بدین طریق با او قرار گذاشت که باتفاق خانه ناستازی
 را ترک گویند.
 ناستازی گفت :

« شاهزاده ! متشکرم ! هیچکس تا کنون باین زبان بامن سخن
 نگفته بود. همواره سر من چانه زده اند و هر گز سر د شایسته ای از
 من خواستگاری نکرده است، توتسکی ! شنیدید ؟ عقیده شما در باره
 اظهارات شاهزاده چیست ؟ البته شما عقیده دارید ازدواج من با او
 امکان پذیر نیست !... روگوژین ! لحظه ای صبر کن ! گذشته از این
 می بینم که قصد رفتن نداری. ممکن است من بخواهم بانو بیایم کجا
 می خواهی مرا ببری ؟ »

در حالیکه روگوژین بلرزه افتاده و با قیافه مردی که کمترین
 اعتمادی بسخنان مخاطب خود ندارد ، بز ن افسونگر خیره شده بود ،
 لیدف بجای او چنین گفت :

« به اکاترینوف ! »

داریا بانگرانی هر چه تمامتر ناستازی را نگرستن گرفت و گفت :
 « عزیزم ! ترا چه می شود ؟ در حال هذیان هستی ؟ عقل ترا
 از دست داده ای ؟ »

ناستازی در حالیکه قهقهه ای زد و بیک خیز از جای برخاست
 باو چنین پاسخ داد :

« آیا خیال کردی جدی صحبت می کردم ؟ آیا تو تصور میکنی
 من زندگی این جوان معصوم را خراب خواهم کرد ؟ فریفتن و گول
 زدن افراد صغیر کار توتسکی است. روگوژین ! آماده حرکت شو بسته ات

را بردار ۱ برای من اهمیت ندارد که بخواهی یا من ازدواج کنی یا خیر ۱ در هر صورت پول را بده . اما بدان که ممکن است باز هم از شوهر کردن بتو چشم ببوشم . تو قصد داشتی از من خواستگاری کنی و پولت را نگاهداری ؟ می‌خواهی مرا مسخره کنی ۱ من نیز موجودی وقیح هستم و مدتها معشوقه توتسکی بوده‌ام اما تو شاهزاده ۱ همسری که در خور تست آگلایه ایانتچین است و نه ناستازی فیلیپوونا ۱ هر گاه تو مرتکب چنین ابله‌ی شوی، حتی مردی مانند فردیچنکو ترا انگشت‌نما خواهد ساخت . من می‌دانم تو بسخنان من می‌خندی ولی من بیم دارم موجب نیستی توگردم و بعداً گرفتار ندامت وجدان شوم . اما راجع بافتخاری که بر اثر ازدواج با تو نصیبت خواهم کرد برتوتسکی است که در بازه آن اظهار نظر کند . اما تو گایا ۱ فرصت ازدواج با آگلایه ازدست دادی . آیا در اینخصوص شك داری ؟ هر گاه با او چانه نزده بودی بدون شبهه بتو شوهر می‌کرد . همه شما سر و پای يك کرباسید . باید توانست بین زن ياك و زن هر جایی تشخیص داد در غیر اینصورت گمراه خواهید شد . ژنرال را ببینید که با چهره مبهوت ما را می‌نگرد .

ژنرال در حالیکه شانه‌های خود را بالامی برد گفت :

« گوئی ما اکنون در (سودوم) هستیم . در سودوم ۱ »
او نیز مانند دیگران از جای خود برخاسته بود . ناستازی
بمنتها درجه هیجان رسیده بود .

شاهزاده در حالیکه دستهای خود را بهم می‌مالید گفت :

« آیا ممکن است ؟ »

ناستازی بسخنان خود چنین ادامه داد :

« چگونه ممکن نیست ؟ آیا من با همه بی‌بند و باری خودنباید
حس غروری داشته باشم ؟ هم اکنون گفتمی که من عین کمالم . عجب

کمالی که خود را بگل می‌آلاید، تنها برای آنکه بتواند فخر کند که یک میلیون پول و یک عنوان شاهزاده خانمی را پایمال ساخته است ! فکر کن ! پس از این من برای تو چه زنی خواهم بود ؟ توتسکی ! شما بچشم دیدید که من یک میلیون روبل را از پنجره به بیرون افکندم در اینصورت چگونه تصور کردید که در مقابل برق و خیرگی هفتاد و پنجهزار روبل شما، از شوهر کردن بگانی‌اخرسند خواهم شد ؟ توتسکی ! پولهایت را پس بگیر (تو حتی تا صد هزار روبل بالا نرفتی ! روگوژین از تو جوانمرد تر است .) اما در باره گانیا میل دارم اندکی او را تسلی دهم . حالا می‌خواهم اندکی خوش باشم . آیا من یک زنهرجائی نیستم ؟ من دهسال در زندان بسر برده‌ام و اینک موقع آن فرا رسیده است که با خوشی زندگی کنم . بسیار خوب روگوژین آماده شو ما خواهیم رفت . »

روگوژین در حالیکه از فرط شادی در پوست نمی‌گنجید گفت :
 « بسیار خوب برویم ... آها ! شماها ... شراب بیاورید »
 « آری شراب بیاورید زیرا من هم می‌خواهم بنوشم . آیا موزیک هم هست ؟ »

« البته ! »

آنکاه روگوژین که مشاهده کرد داریا آلکسیونا بطرف ناستازی پیش می‌رود با نهایت عصبانیت باو گفت :
 « نزدیک نرو ! او مالعنست ! مال من ! ملکه منست ، هیچراه دیگری نیست ! »

روگوژین از کثرت شادی بزحمت نفس می‌کشید و در حالیکه دور ناستازی می‌چرخید خطاب بحضار فریاد می‌کرد :
 « هیچکس حق نزدیک شدن باو را ندارد ! »
 همه افراد دست روگوژین اینک سالن را اشغال کرده بودند .

برخی می‌نوشیدند ، بعضی دیگر فریاد می‌کردند و می‌خندیدند . هیجان و پاده گساری بمنتها درجه شدت رسیده بود . فردیچنکو می‌کوشید از میان جمعیت راه عبوری بیابد . ژنرال و تونسکی بار دیگر کوشیدند فرار اختیار کنند . گانیا هم کلاه خود را بدست گرفته و آرام ایستاده بود چنانکه گفتمی دل نمی‌دهد از تماشای این صحنه چشم ببوشد .

روگوژین همچنان فریاد می‌زد :

« نزدیک نشوید ! »

ناستازی در حالیکه می‌خندید گفت :

« چرا اینسان عربده می‌کشی ؟ من هنوز صاحب اینخانه هستم و کافیسټ یک کلمه بر زبان رانم تا ترا از در برانند. هنوز پولت را بر نداشته‌ام ، بسته همچنان روی میزاست . آنرا بمن بده ! راستی در اینجا صد هزار روبل پولت ؟ »

آه ! چه دهستی ، داری آلکسیونا ترا چه می‌شود ؟ من نمیتوانستم زندگی او را بر باد دهم ! (در این اثناء شاهزاده را نشان داد) او زن بگیرد ؟ او که خود نیاز بیک پرستار کودک دارد ! ژنرال این نقش را در مقابل او بازی خواهد کرد . نگاه کن چگونه او را نوازش می‌کند . شاهزاده نگاه کن ! نامزد تو همه پولها را گرفته است برای آنکه یک زن هر جائی است ! با اینحال تو می‌خواستی او را بگیری ؛ اما چرا گریه می‌کنی ؟ متأثر شده‌ای ؟ »

ناگهان در حالیکه دو قطره اشک بزرگ برگونه‌های خودش درخشیدن گرفت بسخنان خود چنین ادامه داد .

« مانند من باش ! بخند ! زندگی را سخت نگیر ! همه چیز گذران و ناپایدار است ! حالا عاقلانه رفتار کنی بهتر است که بعداً در آتش ندامت بسوزی . . . اما همه شما را چه می‌شود ؟ کاتیا هم گریه می‌کند ! کاتیای کوچکم ! ترا چه می‌شود ؟ من برای تو و پاشا پول

کافی خواهم گذاشت . مقدمات کارم را ازهر حیث فراهم ساخته‌ام . اینک از شما خدا حافظی می‌کنم یک چنین دختر شرافتمند را ناگزیر کرده‌ام که بزنی سبکسر چون من خدمت کند . . . شاهزاده ! اینطور بهتر است ! خیلی بهتر است ! زیرا بعداً تو مرا مورد تفسر قرار می‌دادی و ما نیکبخت نمی‌شدیم ، اعتراض نکن ! من باور نمی‌کنم آه چقدر احمق بود ! خیر ! بهتر است دوستانه از یکدیگر خدا حافظی کنیم زیرا بطوریکه می‌بینی ، من نیز زنی خیالبافم و همسری ما عاقبت خوبی نداشت ، آیا من نیز ترا بخواب نمی‌دیدم ؟ در همان پنجسال آنزوا و تنهایی که در بیلاق ، در خانه اینمرد بسر می‌بردم پیوسته خود را بدست رؤیایها و خیالات خویش می‌سپردم و مردی خوب و شرافتمند و زیبا و حتی اندکی ساده لوح مانند ترا بخواب می‌دیدم که بمن می‌گوید « ناستازی ! شما مقصر نیستید ، من شمارا می‌پرستم ؟ » و من چنان تحت تسلط این رؤیا قرار می‌گرفتم که بسرحد جنون نزدیک می‌شدم و آنگاه این آقا که سالی دو ماه با من بسر می‌برد وارد می‌شد ولی پس از آنکه دامن عفت و شرافت مرا آلوده می‌ساخت و مرا می‌آزرد و فلند می‌کرد ، ترکم می‌گفت هزاربار تصمیم گرفتم ، خودرا باستخر افکنم ولی جرئت نکردم و اینک . . . روگوئین آیا حاضری ؟

« همه چیز آماده است ! هیچکس نزدیک نشود . »

« از چند جا صدا برخاست . »

« همه چیز آماده است ! »

« درشکه نزدیک در آماده است . »

ناستازی بسته را بدست گرفت و سپس به گانیا روی آورد و

گفت :

« گانیا ! فکری بمخاطرم رسید . تصمیم گرفته‌ام زیان ترا

جبران کنم .»

آنگاه روگوژین را مخاطب قرار داد و گفت :
 « روگوژین تو بودی که می‌گفتی برای سه روبل او حاضر است
 تا واسیلی استروف روی شکم بخزد ؟ »
 « آری . »

« پس گوش کن گانیا ! من می‌خواهم برای آخرین بار روح
 ترا تماشا کنم . مدت سمعاه مرا رنج دادی اینک نوبت بمن رسیده
 است که ترا آزار دهم . این بسته را می‌بینی ؟ صد هزار روبل پول
 دارد . بسیار خوب من هم اکنون آنرا در انظار همه بداخل بخاری
 وسط آتش می‌اندازم بمحض اینکه شعله آنرا کلاماً فرا گرفت بمیان
 آتش ببر و بسته را دریاور ، ولی بشرط آنکه دستکش بدست نداشته
 باشی و با دست برهنه و آستین‌های بالا زده اقدام کنی هر گاه موفق
 شدی صد هزار روبل بتو تعلق خواهند داشت . البته اندکی انگشت‌های
 تو خواهد سوخت ولی فکر کن صد هزار روبل پول است . . . رنج تو
 خیلی کم دوام خواهد داشت و من از تماشای بروح دتمو و بیرون کشیدن
 پول از آتش لذت خواهم برد . همه حضار شاهد هستند که در این صورت
 پول بتو تعلق خواهد داشت . هر گاه آنرا از آتش در نیاوری خواهد
 سوخت ، زیرا اجازه نخواهم داد ، کسی به آن دست بزند . . همه کنار
 بروید این پول مال من است . . من آنرا در مقابل یک شب بسر بردن
 باروگوژین قبول کرده‌ام . روگوژین آیا این پول بمن تعلق ندارد ؟ »
 « آری مایهٔ سعادت من ! پول بتو تعلق دارد . »

« پس همه کنار روید ، من اختیار آنرا دارم که مطابق میل خودم
 رفتار کنم ، هیچکس حق مداخله ندارد . فردیچنکو ، آتش را تند کنید . »
 فردیچنکو بحال مبهوتی گفت :

« ناستازی دستهای من یارای انجام این خدمت را ندارد . »

ناستازی با عصبانیت فریاد کرد .

« عجب ! »

آنگاه خودش انبر را بر داشت و دو هیزم گذاخته را از هم جدا کرد و بمحض اینکه شعله برخاست بسته اسکناس‌ها را بداخل آتش افکند .

فریادی از همه طرف بلند شد و حتی برخی بعلامت دعا با دست‌های خود صلیبی را مجسم ساختند همه می‌گفتند :

« او دیوانه است ! مجنون است ! »

ژنرال به پتیت‌سین گفت !

« آیا بهتر نیست او از زنجیر کنند ! یا عقب پز شک

بفرستند !

او دیوانه است . آیا چنین نیست ؟ عقلش را از دست داده است . »

پتیت‌سین آهسته جواب داد :

« خیر ! شاید کاملاً دیوانه نباشد . »

وی همچون گنج سفید شده و بشدت می‌لرزید از بسته اسکناس

که آتش گرفته بود چشم بر نمی‌داشت .

ژنرال به توتسکی روی آورد و گفت :

« او کاملاً دیوانه است . آیا اینطور نیست ؟ »

توتسکی نیز که بکلی رنگ خود را باخته بود گفت :

« بشما گفتم ، زنی غیر عادی است . »

« اما فکر کنید ! صد هزار روپل ! »

از همه طرف این صدا شنیده می‌شد .

« آه ، خدای من ! خدای من ! »

هیاهوی عجیبی برپا شده بود . همه به پیرامون بخاری حلقه

زده بودند تا از نزدیک تر تماشا کنند . حتی برخی بالای صندلی رفته

بودند تا از بالای سر دیگران مشاهده کنند .

داریا آلکسیونا متوحش با طاق مجاور گریخت و در آنجا با کاتیا و پاشا به پیچ پیچ پرداخت . زن آلمانی زیبا نیز ناپدید گردید .

لبدف در حالیکه در مقابل ناستازی بزانو در آمده و دستهای خود را بطرف بخاری دراز کرده بود اینطور ناله می کرد :

« مادر کوچک من ! ملکه من ! فرشته من ! آه ! صد هزار روبل ! صد هزار روبل !

خودم آنها را دیدم ! در مقابل خودم آنها را در پاکت گذاشتند !

مادر کوچک من ! ای زن مهربان ! بمن دستور بده تا خودم را کاملاً بمیان بخاری اندازم ! سرم را با موهای سپیدش آتش می زنم . . . ناستازی !

من يك زن بیمار و فلج و سیزده كودك بی پدر را كه هفته پیش پدرشان در گنفت باید نان بدهم . . . همه از گرسنگی خواهند مرد ! »

چون از نالیدن و ندبه کردن فارغ شد بطرف بخاری خزید .

ناستازی در حالیکه او را بعقب راند فریاد بر آورد :

« عقب برو ! همه از اینجا دور شوند ! گانیا چرا حرکت نمی کنی ؟ خجالت نکش ! تکلان بخور ! سعادت و نیک بختی تو بدان

بستگی دارد . »

اما گانیا از پامداد باندازه کافی رنج برده بود و دیگر یارای

تحمل این توهین آخری را نداشت . جمعیت را بعقب زد و در مقابل ناستازی قرار گرفت . بیش از سه قدم بین آنان فاصله نبود . زن زیبا

در نزدیکی بخاری ایستاده و بانگاه آتشین خود به گانیا خیره می نگریست . گانیا که فراك بتن و دستکش و کلاه بدست داشت در مقابل او آرام

ایستاده و دستهای خویش را روی هم نهاده و پانش می نگریست در حالیکه لیخند تلخی بر چهره سقیدش جلب توجه می کرد ، او در حقیقت

احساس می کرد آتش گداخته با پاکتی که در بر داشت او را چنبد

می‌کند ولی سوگند یاد کرده بود که تا آخرین نفس در مقابل نفس خویش ایستادگی کند و پس از چند لحظه همه دریافتند که او میل ندارد پاکت را از آتش برهاند و جلو نخواهد رفت .
ناستازی به او گفت :

« همه‌اش خواهد سوخت ! ترا از خجالت خواهند کشت و چاره‌ای جز انتحار نداری . شوخی نمی‌کنم آتش نخست بین دو هیزم پرافروخته مشتعل گردید لکن چون پاکت بر آن افتاد اندکی شعله را خفه کرد با اینهمه شعله آبی رنگ کوچک از انتهای هیزم زیرین برمی‌خاست و بالاخره شعله باریک و بلندی به کاغذ سرایت کرد و شروع بطنی کردن سطح وجوانب بسته نمود و ناگهان اسکناسها آتش گرفت و نور خیره کننده‌ای در بخاری بوجود آورد . »
لبدبف ناله کرد :

« آه ! خدای من ! »

او بار دیگر کوشید که به بخاری نزدیک شود لکن روگوژین او را دور ساخت .

روگوژین سخت به ناستازی خیره شده و از او چشم بر نمی‌داشت و از فرط شادی در پوست نمی‌گنجید، تا بعدی که خودش را فراموش کرده بود و پیوسته بهمه می‌گفت :

« او يك ملكة حقیقی است ! گوئی او برای من ساخته شده است... کدام يك از شما قادرید کاری را که او انجام داد، انجام دهید ! بگوئیدای ناکسها ! »

شاهزاده مبهوت و آرام این صحنه را تماشا می‌کرد .

فردیچنکو گفت :

« تنها برای يك اسکناس هزار روبلی من حاضرم بادندانهایم بسته را از آتش بیرون آورم . »

مشت زن نیز که عقب نشسته و دستخوش یأس شدیدی شده بود
گفت :

«من هم حاضر ! نگاه کنید... بسته بکلی آتش گرفته است.»

همه حضار بصدای او آمدند و گفتند :

« آتش گرفت ! آتش گرفت ! »

عده‌ای از آنان سعی می‌کردند به بخاری نزدیک شوند .

ناستازی به گانیا گفت :

« گانیا ! احمق نشو ! برای آخرین بار بتو اخطار می‌کنم.»

فردیچنکو در حالیکه بطرف گانیا حمله برد و آستینش را

گرفت گفت :

« نکان بخور ؟ جلو برو ! لاف زن ! بکلی آتش گرفت ! لعنت

خدا بر تو باد ! »

گانیا فردیچنکو را بزور بکناری زد و سپس بعقب بازگشت و

بطرف در متوجه شد لکن دو قدم پیش بر نداشتی بود که لغزید و بر کف

اطاق افتاد .

همه فریاد بر آوردند :

« او سخته کرد ! »

لیدف همچنان فریاد می‌کرد :

« خدای من، اسکناسها می‌سوزد ! »

از همه طرف فریاد می‌زدند :

« اینهمه پول، بیهوده می‌سوزد ! »

ناستازی که انبر را برداشت و بسته را از آتش بیرون کشید گفت :

« کاتیا ! پاشا ! آب برای گانیا بیاورید... »

لغاف بسته تقریباً سوخته بود ولی در نظر اول معلوم می‌شد

که آتش بداخل سرایت نکرده است و سه برگ روز نامه که دور

اسکناسها پیچیده شده بود آنها را از سوختن مصون داشته است .

همه حضار نفس راحتی کشیدند .

لیدف با تأثر گفت :

« باستانهای يك اسکناس هزار روپلی که آسیب دیده بقیه همه

صحیح و سالم است . »

ناستازی در حالیکه پول را کنار گانیا گذاشت گفت :

« این بسته تماماً به او تعلق دارد ! آقایان فهمیدید ؟ او خوب

مقاومت کرد، دست پستی آتش نبرد . معلوم شد که عزت نفس او بر

حرص و آز تسلط دارد اهمیتی ندارد او بزودی بهوش خواهد آمد . .

در غیر این صورت ممکن بود مرا بهلاکت برساند . . اینک بهوش

می آید ! ژنرال ! داربا آلکسیونا ! کانیا ! پاشا ! روگوژین ! سخنان مرا

شنیدید ؟ این بسته مال گانیاست . او را بعنوان غرامت . . باری برای

هر چیز . . . روگوژین ، حرکت کنیم ؟ شاهزاده خدا حافظ ! با دیدن

شما برای نخستین بار در عمر خود با يك مرد حسابی مواجه شدم !

توتسکی ! خدا حافظ متشکرم ! »

همه افراد دست روگوژین با جار و جنجال و هیاهو عقب سر دست

خود و ناستازی بطرف در متوجه شدند . در سالن کلفتها پالتو پوست

ناستازی را بتنزش پوشانیدند . مارت آشین ناستازی باشتاب فرارید .

ناستازی همه را در آغوش گرفت کلفتها در حالیکه می گریستند و

دستهایش را غرق بوسه می ساختند می پرسیدند :

« خانم ما ! آیا ممکن است برای همیشه اینسان ما را ترک

کنید ؟ شما کجا می روید ؟

آنهم در چنین روزی ! روز تولد شما .»

« کانیا ! من به کوچه می روم . . . جای من آنجاست ، فهمیدی ؟

یا اینکه رختشویی می کنم . . از دست توتسکی خسته شدم . . از طرف

داستان یوسکی

من با او خدا حافظی کنید و از من کینه‌ای بدل راه ندهید ، «
شاهزاده با شتاب عقب ناستازی رفت و مشاهده کرد که همه
افراد دسته در چهار درشکه جای گرفته‌اند . ژنرال خود را درپله‌ها
بمشاهزاده رسانید و دست او را گرفت و به‌وی چنین گفت ،
« شاهزاده! آرام شو ! او را بحال خود بگذار . . می‌بینی در

چه حالی است ؛ من مانند پدری با تو صحبت می‌کنم . . . »
شاهزاده بدون آنکه پاسخ دهد او را نگرستن گرفت و سپس
دست خود را از دست او رها ساخت و بطرف کوچه دوید و سوار يك
درشکه شد و باو دستور داد که با شتاب در عقب کاروان روگوژین بطرف
اکاترینوف براند .

اندکی بعد ژنرال با قلبی انباشته از امید و ذهنی مملو از افکار
نوین سوار درشکه شخصی و مجلل خود شد و بخانه باز گشت . گردن
بند مروارید را هم همراه داشت . در میان افکار مشتت خود دو بار
چهره جانفزای ناستازی را در مقابل دیدگان خویش مجسم ساخت و
آهی کشید و گفت :

« افسوس ! براستی که افسوس ! این زن از دست رفت ! او
دیوانه است ! اما راجع به شاهزاده اکنون دیگر ناستازی برای
او لازم نیست . . بطور کلی بهتر شد که ماجری به اینجا انجامید .
دو تن دیگر از مدعوین ناستازی که تصمیم گرفته بودند ، پیاده
بخانه باز گردند راجع به همین ملاحظات اخلاقی با یکدیگر تبادل
نظر می‌کردند .

پتیت‌مین به توتسکی می‌گفت :

« توتسکی ! داستان امشب عادتاً را که در ژاین رواج کامل
دارد بیاد می‌آورد ، توضیح آنکه آنجا هر بار شخصی مورد توهین قرار
گرفت عقب توهین کننده می‌رود و به او می‌گوید : « تو نسبت بمن

توهین روا داشته ای ! بنا براین در مقابل دیدگان تو شکم را پاره می‌کنم » و آنگاه تهدید خود را اجرا می‌کند و گوئی باندازه يك انتقام حقیقی از اقدام خویش لذت می‌برد . توتسکی ا در این جهان اشخاص عجیب و غریبی یافت می‌شود !

توتسکی لبخند زد و گفت :

« آیا چنین می‌پندارید، آنچه بر ناستازی گذشته است از نوع همان توهین هاست این مقایسه شما بسیار ظریفانه و دل‌انگیز بود اما ایوان پتروویچ ! شما خودتان تصدیق می‌کنید هر آنچه از دست من ساخته بود در حق او انجام دادم . اعتراف نمائید که هیچکس در مقابل « غیرممکن » نمی‌تواند ایستادگی کند و در عین حال تصدیق بفرمائید که این زن با اینهمه، دارای لطف حیرت‌انگیزی است ! چند لحظه پیش هر گاه جار و جنجال اجازه می‌داد می‌خواستم به او خاطر نشان کنم شخص خودش ، بهترین پاسخ به ملامت هائی است که نثار من می‌کند . کدام مردی است که در مقابل چنین جمالی تا سرحد جنون مجذوب نشود ؟ همین روگوژین دهاتی را ملاحظه کنید که صد هزار روبل بیای او می‌ریزد ! فرض کنیم صحنه‌ای که ما شاهد آن بودیم تا مربوط و افسانه آمیز و زنده باشد با اینهمه غرابت و رنگ خاصی دارد ! آه خدای من ! وقتی چنین خوئی توأم با چنین حسنی گردد چه عجایبی که بوجود نمی‌آورد ! اما همه کوشش‌های من در راه تعلیم و تربیت او بهدر رفت و چنانچه بارها گفته‌ام او يك الماس ناپرداخته است . »

توتسکی این بگفت و آهی طولانی کشید...

پایان جلد اول